



رمان : بهار عشق

نویسنده : راحیل .م کاریر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



بیانشیدن فریاد پدرم از دنیای درس و کتاب خارج شدم.

– غلط کرده، مگه از رو نعش من رد شه دختره ی ... لاله اله الله، اخه مگه

مردم مسخره ی مان، یه روز میگه میخوام یه روز

میگه نمیخوام .

صدای مادرم به گوش رسید.

– اقامحمد تورو خدا آروم باش .

– چی چیو آروم باشم خانم. این دختره واسه من پیرمرد ابرو نداشته . ولی کور خونده، اگه اون داداشم نتونست ادبش کنه منکه نمردم

خودم اینکارو میکنم.

بازهم صدای مامان ولی اینبار با موجی از نگرانی شنیده شد.

– باشه، شما درست میگرد ولی....

حرف مامان باکوبیده شدن در که نشونه ی خروج بابا از خونه بود، ناتمام موند.

یکسال پیش هم شاهد این اتفاقها بودم. خواهر بزرگم، وارد عشق ممنوعه شد.

توقلمرو این خونه، هرچیزی که برخلاف میل و خواسته ی بابا باشه حکم ممنوعه به اون زده

میشه. هما تنها اولین کسی بود که پای روی این حکم

و قانون گذاشت و روی اون خط بطلان کشید. باباهم این قانون شکستی همارو بی جواب نداشت.

بعد از دعوای حسابی و یه فصل کتک و طرد شدن ،

هما رو راهی خونه ی بخت کرد. همیشه یاد هما اشک رو از

چشمهام سرازیر میکنه. اشک بخاطر دلتنگی خواهری که

فقط خواهر نبود؛ دوست، رفیق، سنگ صبور! ولی

حیف بخاطر یه انتخاب، که از نظر پدرم غلط باشه

این رابطه قطع بشه، البته منو مامان دور از چشم بابا

با اون در تماس هستیم، ولی خب، مگه میشه شنیدن صدارو با دیدن، مقایسه کرد؟!

حالا هم بعد از یک سال آرامش، خونه های ما

(میگم "ما" منظورم ما و خانواده ی عموکه دیوار به

دیوار هم هستیم). دوباره شاهد دعوا نارومی شدن.

مریم، دختر عموم بعد از یکماه عقد تصمیم به جدایی

گرفته.

شوهرش پسر دوست صمیمی بابا چند باری اون رو

خونه ی ما دید و یه دل نه صددل عاشقش شد . چندین باره

خواستگاریش اومد، ولی جوابی نگرفت. تا اینکه بالاخره

جواب مثبترو از مریم گرفت . اونهم چه جوابی! بعداز

یک ماه از تصمیمش منصرف شد. بابا که آبرو برای اون

از خانوادش مهمتر بود، مخالف صددرصد این جداییه و

مدتی که باباعلنی و مریم تو خفا باهم در جنگ هستن. بقول

مامان خدا آخر عاقبت این جریانرو ختم بخیر کنه .

با آروم شدن سروصدای بیرون از اتاق، دوباره مشغول درس خوندن شدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که

چندضربه به دراتاق خوردو صدای مریم از پشت در شنیده شد.

- هلیا بیداری؟

(واقعا مگه با این سروصداها میشه خوابید)

_اره بیا تو.

در اروم باز شدو مریم قدم به اتاق گذاشت .دوباره به قصد گفتن بیاتو دهن باز کردم

که با دیدن چهره ی اون حرفم توی دهنم ماسید،بجاش اخم به ابروم نشست ودلم ریش شد.

قلبم از بالای که سرخودش آورده بود درد گرفت.چشمهانش از گریه به درجه مونده

تا بسته شدن ، هاله ی سیاه زیر چشمهانش و بینی متورمش

حسابی قیافه ی اون رو تغییر داده بودن . متوجه نگاه خیره ام شدو با سری پایین ،مقابلم روی لبه ی تخت

نشست .رنگه نگاه ترحم امیزم رو عوض کردم ومنتظر نگاهش کردم . بعد از این پا اون پا کردن ،گفت:

- هلیا تورو خدا تو با بابات صحبت کن از خرشیطون

بیاد پایین ، بابا من به چه زبونی بگم از این پسره خوشم

نمیاد.

از پشت میز مطالعه بلند شدمو کنارش نشستم .دستش رو تو

دستم گرفتم ویی مقدمه گفتم :

- اگه دوستش نداشتی چرا قبول کردی؟

تردید برای گفتن چیزی روتو چشمهانشخوندم .ادامه دادم:

- بگو ، چیزی میخوای بگی؟ حداقل به یه نفر دلیل

اینکارا تو بگو .

با من من گفت :

- میتونم بهت اعتماد کنم ؟

- معلومه که میتونی ! یادت رفت تو بچگی چه آتیشی

میسوزوندیم .چقد صمیمی بودیم . من همون هلیام تو

خودتو از همه کنار کشیدی .

- خب میدونی، من طلاق مامانمو از چشم بابات میبینم

کینه ای که از بابات به دل گرفتم نا خواسته دامن

شماروهم گرفت .

- حق داری عزیزم ،حالا هم دیر نشده دوباره شروع

میکنیم .

هر دو لبخند زدیم . مریم دستش رو از دستهام خارج کرد و

مقابلم به نشونه دوستی گرفت . من هم با خوشحالی دستش رو تو دستم

گرفتم و شروع به حرف زدن کرد .

_راستشو بخوای یه کسی تو زندگیمه ،یکی دو روزم

نیست ، سه ساله ! اونموقه که من بله رو دادم بدجور باهم

دعوا کرده بودیم .بچگی کردم ،میخواستم بچزونمش

غافل از اینکه خودمو انداختم تو چاه .وقتی فهمید

میخواست بیاد دعوا راه بندازه جلوشو گرفتم اگه ، میومد

بابات منو میکشت . من از بابای خودم ترسی ندارم ، همه

ترسم از بابا تی تو.

تو سکوت به حرفهاتش گوش می دادم ، به چشمهاتش

خیره شده ام، با اون همه گریه هنوز جذابیتشون رو حفظ

کرده بودن. گفته بودم چهره اش با گریه تغییر کرده،

ولی زشت محاله . محاله کسی چهره ی زیبای این دختری

روزی زشت ببینه حتی با گریه ! چشمهای درشت

مشکلی و مژه های برگشته و بینی کوچیک با لبای

برجسته . مهران حق داره ! گذشتن از همچین دختری کار

هرکس نیست . ولی خب تو ی اون چشمهای زیبا نفرتی

پنهون بود . اون میگفت ترس ولی چیزی که من

میبینم نفرت از پدرمه نه ترس ! اون همیشه پدرم رو مقصر

طلاق مادرش میدونست.

بالاخره بعد از فکر کردن به حرف اومدم:

- خودت که میدونی بابام اگه مخالف چیزی

باشه کسی نمیتونه نظرشو عوض کنه ، همارو بین بیچاره ،

چند دفعه تماس گرفته اسرار فقط منو مامانو ببینه، بابا

اصلا قبول نمیکنه. میگه از وقتی حرف رو حرفم گذاشتو

زن بلا نسبت اون بی همه چیز شد، دیگه باید هممونو فراموش

کنه، میگه من همچین دختری ندارم.

بعد از تموم شدن حرفهام هجوم اشک رو توی چشمهاس دیدم. با بغض گفتم:

_ حالا من چه خاکی تو سرم بریزم .

سر بلند کردو ادامه داد:

_ خدایا منو بکش راحت کن .

دیدن چشمهای نم دارش قلبم رو بدرد آورد. همیشه مقاومت در برابر

اشک دیگران سختترین کار زندگیم بود و بی اختیار منهم

بغض میکردم. برای اروم کردنش با اینکه میدونستم حرفم غیره ممکن و محاله

گفتم :

- حالا من سعی خودمو میکنم بینم چی میشه .

لبخند بی جونی زد و از جاش بلند شد وبا یه خداحافظیه

کوتاه از اتاق خارج شد.

حرفهاس فکرم رو مشغول کرد. چرا باید همچین دختری زندگیمو

آیندش رو به بازی بگیره، مگه ازدواج با لجو لج بازی میشه

! کاش واقعا کاری از دستم برمیومد ، اگه میدونستم

باحرف من همه چی درست میشه از جون دل برای اون مایه

میزانشتم ولی پدرم...

آه کشیدم و باز به دنیای درس برگشتم. یک هفته ی دیگه کنکور

دارم وباخودم عهد کردم، اگه اینبار قبول نشم، درس رو میب*و*سم

و کنار میزارم، با این همه درس خوندن و کلاس رفتن قبول نشدن

شرم آورده، دو ساله گذشته فقط مجاز میشدم ولی نتونستم از سد قبولی بگذرم. تنها رشته ای که احساس میکنم به اون کشش دارم زبان

انگلیسیه. مشغول تست زدن بودم،

که دوباره صدای فریاد بابا بلند شد، آخرش سر به بیابون

میزارم. بل کل قید درس رو زدم. مدارو لای کتاب تست گذاشتم و اون رو بستم. از جام بلند شدم.

با خروج از اتاق نگاهم به

بابا افتاد. از عصبانیت صورتش رو به کبودی بود. طوری که توی دیدش نباشم

به سمت آشپز خونه رفتم. مامان مضطرب و تند تند در حال هم زدن شربت

بود، نزدیکتر شدم، دستم رو دراز کردم ولیوان از دستش گرفتم که گفت:

- این واسه باباته برو واسه خودت درست کن.

ب*و*س ابداری از گونه اش گرفتم گفتم:

- میدونم قربون اون نگرانیت برم، منم میخوام واسش ببرم.

- خیر بیینی دختر، منکه دیگه حال حرف زدن ندارم. امروز با این عصانیتش به

اندازه ی کافی استرس به خوردم داده.

لیوان بدست از آشپز خونه خارج و بسمت پدر حرکت کردم. احساس کردم، دود

از کله ی کم موی بابا بلند میشه .اروم سلام کردم و روی مبل دونفره کنارش نشستیم.

در جواب فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

لیوان رو، روبروش قرار دادم و منتظر موندم سردی شربت

آتیش خشمشرو خاموش کنه. بابا که نفسش به شماره افتاده بود، لیوان شربت رو

یه سره نوشید. لیوان خالی رو از دستش گرفتم و همینطور که انگشتمرو دایره وار

روی لبه ی لیوان میکشیدم گفتم :

- خسته نباشی بابایی.

آروم جواب داد - سلامت باشی .

_ میتونیم صحبت کنیم.

- چیه میخوای ماشینتو عوض کنی؟ یا باز پول میخوای؟



- بابا! مگه صحبت کردن با پدرا فقط جنبه ی مالی

داره ؟

لبخند زد و گفت :

- پدر سوخته، تو کی از جنبه های دیگه

صحبت کردی که این بار دوم باشه.

خداروشکر، انگار شربت کارساز بود. لبخند بابا تو این شرایط یعنی خود

معجزه! با لبخندش جریتر شدم. باید با سیاست وارد میشدم. شنیده بودم،

رفتار با زنها سیاست میخواد خونه ی ما برعکس بود! خودمرو

جابه جا کردم نزدیکتر شدم. گفتم:

- جدی بابا من نگران تو نیستم.

- نگران چی؟

- باباجونم، انقد خودتو حرص نده، خب نمیخواه که

نخواد. اگه خدایی نکرده تو این عصبانیت اتفاقی واستون

بیوفته مریم بدردتون میخوره!!!

بابا نفس عمیقی کشید و سعی داشت آرام باشه. گفت:

- دختر تو از ابرو چی میدونی؟! چطور بعد از یکماه برم

بگم، دخترمون پسر تونو نمیخواه حالا اگه فقط نامزد

بودن یه چیزی، اینا اسمهاشون رفته تو شناسنامه هم حالا

آبرو به کنار! این دختره داره راه مادرشو پیش میگیره ،

اگه اینطوری پیش بره بدترم میشه باید یکی جلوشو

بگیره یا نه!

حرفهای بابا مهرسکوت به دهنم زد! وقتی اسم مادر مریم

به میون میاد یعنی اجازه حرف دیگه ای ندارم.

دوست داشتم به مریم کمک کنم ولی بابا سر سخت تر از این حرفها بود،

که بخواد با دو کلمه ی من از نظرش برگرده هیچ وقت یادم نبوده ،

از حرفی که زده برگشته باشه. تحت هر شرایطی حرفش یکیه

واین اخلاقش کاره مارو سخت تر میکنه .

با اجازه ای گفتیم و ناامید از جام بلند شدم. میدونستم کاری از دستم برنمیاد،

ولی خب شانس باید امتحان شه.

این یه هفته هم با هر مکفاتی بود، بلاخره تموم شد . روز

امتحان با کلی استرس وبی خوابی شب قبل، همراه

دعاهای مامان و از زیر قران رد شدن ، راهی جلسه ی

کنکور شدم .بادیدن سوالات ،لبخند روی لبهام نشست وتند تند

مشغول جواب دادن به تستها شدم. بعداز اتمام وقت معین، با

رضایت کامل از جلسه خارج شدم.

بخاطر خوب و آسون بودن امتحان زیرلب خدارو شکر کردم .

با ورود به خونه، جوسنگین رو احساس کردم، زن عمو ومامان با چهره های گرفته کنار هم مشغول صحبت بودن .

نزدیک شدم وسلام کردم.مامان با دیدنم لبخند کم جونی زد

گفت:

- سلام دخترم چطور بود؟

منکه با دیدن چهره ی ماتم زده ی اونها به کل شادیمرو از

یاد برده بودم، گفتیم:

- خوب بود خداروشکر.

مامان خداروشکری گفت و دوباره مشغول صحبت شد .

حس کنجکاویم بدجوری تحریک شد، بسمت

اتفاق رفتم. کیف رو روی تخت پرتاب کردم

و بعداز عوض کردن لباسم، به جمع دونفرشون

پیوستم . حرفهاشون با حضور من نیمه تموم موند وبا این سکوت پی به

مزاحم بون خودم بردم. با سرکوب حسه کنجکاو و با ناراحتی

از جام بلند شدم وگفتم:

- ببخشید مزاحم جمع خصوصیتون شدم با اجازه...!

زن عمو با دیدن ناراحتی من گفت:

- این حرفهاچیه عزیزم! تو که غریبه نیستی بشین.

باذوق دوباره سرجام نشستم و برای فهمیدن موضوع مورد بحث، سراپا گوش شدم.

زن عمو ادامه داد:

- آره داشتیم میگفتم ،حتی علی هم شنیده با مادرش

صحبت میکنه، انگار همه کاراش زیر سراونه .

مامان - یعنی همچین مادری هم هست که به

طلاق دخترش راضی باشه ،عجب دنیایی شده!

زن عمو_از اون زن خیلی چیزا برمیاد . مریم هیچ وقت رابطه ی

خوبی با من نداشت ، یعنی مادرش هیچ وقت نداشت !

یکی نیست بگه توکه اون سر دنیا داری خوشیتو

میکنی ، بزار این دختر زندگیشو بکنه . بخدا ، بجون علی

که میخوام دنیاش نباشه مریمو مثل دختر نداشتم دوست

دارم ، هرچی میخوام بهش نزدیک بشم خودش ازم

کناره میگیره ! راجب طلاقش هم به آقا رضا گفتم، این

دختر دلش با این پسر نیست، الان جدا بشن بهتر از اینه

که پس فردا با بچه های قدونیم قد جدا بشن . ولی

خودت میدونی مرغشون بیا داره.

مامان_من هم از کارای آقامحمد راضی نیستم ،

ولی کاری از دستم برنمیاد .اگه مریم بفهمه عموش

چکار کرده خون بیا میکنه .

منکه تا اون موقع فقط شنونده بودم با تعجب گفتم:

- مگه بابا چکار کرده؟!

مامان اه کشیدوگفت:

- بابات با آقای امینی (بابای مهران) صحبت کرده

که عروسیو بندازن جلو ! مهرانم از خدا خواسته گفته یه

هفته ی دیگه عروسی میگیرم.

با ناراحتی گفتیم:

- از دست بابا هما کم بود، مریمم بهش

اضافه شد . مریم اگه با مهران ازدواج کنه کلا هوش بیوفته

اینجا نمیداد سراغش.

_چی بگم مادر، اگه جرات حرف زدن داشتیم الان

وضعیم این نبود. یکسال حسرت دیدن جگرگوشم بدلم

مونده، بچه ام غریبو بی کس با اون بچه ی تو شکمش.

انگار قرارداد نانوشته ی بین اسم هما و اشکهای مامان وجود داشت. هر بار با

آوردن یا شنیدن اسمش اشکهایش هم جاری میشدن. اشک مامان جاری شدو من وزن عمو

شروع به اروم کردن اون کردیم. بارفتن زن عمو

من هم بسمت اتاقم رفتم... . مریم واقعا یه هفته

دیگه ازدواج میکنه؟ یعنی بابا انقد سنگدله که دختررو

با اشک راهی خونه شوهر کنه؟ البته تو سنگدلی بابا

شکی نیست، هماروهم باهمین اشکها راهی کرد! ولی

وضعیت مریم خیلی فرق میکنه هما عاشق شوهرش بود ،

اما مریم چی! نمیدونم دلیل این یک دندگی بابا چیه! چرا

اصرار داره با این کاراش اطرافیانشو از خودش متنفر کنه؟

ولی همه ی این رفتارها ذره ای از عشق من به بابا کم نکرده بود، بابا هر

اشتباهی هم که بکنه باز هم پدرمه ، پشتمه، تکیه گاهمه ، من دختر

عزیز کرده بابا بودم ،هیچ وقت برخلاف میلش کاری

انجام نمیدادم. بابا سرتاسر بدی نبود. خوبی های زیادی داشت .

فقط بلد نبود چطوری محبتش رو به بقیه نشون بده، باتمام

خشکی رفتارش ولی ازادی زیادی به ما داده بود و مارو محدود نمیکرد.

پشت میز مطالعه نشستم .خودکار بدست خطهای درهم روی برگه میکشیدم .فکر هما مثل خوره به جونم افتاده بود.

یاد اون پسری افتادم که اون شب مریم راجبش صحبت کرده بود .

اونطوری که اون گفت خیلی دوستش داره ! اگه

بفهمه چه حالی میشه !واقعا جداشدن از کسی که دوست

داری زجر آور !با اینکه من عاشق نشدم ولی

همارو دیده بودم ،چقد از فراق عشقش عذاب میکشید ،

واقعا عشق که انقدر باعث عذاب آدمها میشه ،

میتونه چیز خوبی باشه ! باتمام وجودم ارزو میکنم هیچ

وقت عاشق نشم ، عشق واقعا ترسناکه عشقی که باعث

جداییه عزیزانم از من بشه.

نگاهم رو به ساعت انداختم.تواین یه هفته به هرزبونی که بلدبودم دعا کرده بودم واز خدا خواسته بودم

این عروسی به نحوی سرنگیره، ولی انگار همیشه باقسمت جنگید .از جابلند شدم وبرای رفتن به سالن همراه مریم

خودم رو آماده کردم.

میخواستم روز عروسیش هر طور شده اشتباه پدرم رو جبران کنم

ومثل خواهر نداشته، برای اون سنگ تموم بزارم. میدونستم از حضور زن عمو

کنارش، اون هم تو موقعیتی که باید مادرش باشه، متنفره به همین دلیل از مامان

و زن عمو خواهش کردم من جای اونها اون رو همراهی کنم .

باورود به سالن آرایشگاه، آرایشگر با دیدن چشمهای مریم

شروع به غر زدن کرد.

- آخه دختر حیف اون چشمای قشنگت نیست! این

بلارو سرشون آوردی ، حالا چطوری آرایشت کنم؟ فکر

اون داماد بیچاره رو کردی! چطوری امشبو با چشمهای

اشک آلود تو سرکنه؟

مریم با شنیدن حرف آرایشگر از کوره در رفت گفت:

_بدرک میخوام صدسال شبشو سر نکنه ، از سرشتم

زیادیم !

آرایشگر از حرف مریم بهت زده شدو مریم با عصبانیت از کنار چشم های

از حدقه در اومده ی آرایشگر گذشت و روی صندلی مخصوص نشست .

اون هم زدن حرف دیگه ای رو جایز ندونست و بی صدا مشغول

انجام کارش شد . من هم روی صندلی نشستم و شاگرد آرایشگر

شروع به آرایش من کرد. آرایش تیره ای که با پیرهن مشکی دکلمه

من خانا بود. با تموم شدن آرایش هردوی ما، بی توجه به تغییر زیادی

که کرده بودم، محو تماشای زیبایی مریم شدم و با صدای آرایشگر

از این بهت و خیرگی خارج شدم.

_ عزیزم کمکش کن لباسشو بپوشه .

از جا بلند شدم و برای پوشیدن لباس عروس به مریم کمک کردم.

مریم، بعد از پوشیدن لباس عروس و برگشتن به سمت ما، از این

همه زیبایی مارو حیرت زده کرد. واقعا کلمه ی زیبا برای مریم کم بود! منکه بشخصه

دوست نداشتم چشمم از اون همه زیبایی بردارم، وای به حاله داماد .

همیشه به زیبایی مریم غبطه میخوردم، نه اینکه زشت

باشم، ولی نسبت به مریم تو رده ی دوم قرار میگرفتم. اون

دختری سفید با چشمهای مشکی بودو من چشمهایعسلی

و موهای خرمایی. وقتی مادرمریم طلاق گرفت، من دوسالم

بود و چیزی از اون بخاطر ندارم، ولی شنیده ام مریم

شبهت زیادی به مادرش داره. مریم تا هشت سالگی من یازده

سالگی خودش ،

رابطه ی خوبی بامن و هما داشتم، ولی کم کم با فهمیدن دست

داشتن پدرم تو طلاق مادرش از ما فاصله گرفت . صدای آرایشگر که

او مدن داماد رو اعلام کرد، منو از افکارم بیرون کشید .

وقتی مهران وارد شد، بدون اغراق میگویم با دیدن مریم

خشکش زد واگه شاگرد آرایشگر اون رو بخودش

نمیورد به همون شکل میموند.

- آقادات اینم از عروست شیرینی ماهم یادت نره.

مهران تکونی به خودش داد وبالبخند رو به مریم گفت:

- واقعا ماه واست کمه زیونم واسه بیان زیباییت قاصره!

مریم بی اهمیت با لحن بدور از لطافت گفت:

- من میرم تو ماشین.

و بعد بسمت در حرکت کرد. قدم دوم رو برداشته بود که مهران سریع دستشو گرفت و



گفت:

- عزیزم بزار همراهیت کنم، پاتو تنها از در بزاری بیرون

رو هوا زدنت، هیچ وقت جرات تنها گذاشتنتو ندارم.

دست به دست هم از آرایشگاه خارج شدن . بعداز رفتن مهران و مریم

در حال تن کردن مانتوم بودم که صدای گوشیم بلند شد .گوشی رو از کیف بیرون کشیدم وبادیدن اسم

مامان که روی صفحه خودنمای میکرد بدون جواب دادن اون رو دوباره توکیف گذاشتم.

شالم رو روی سرم انداختم و از سالن بیرون رفتم .بادیدن ماشینم پایین ساختمون ،با احتیاط

شروع به پایین رفتن از پله ها کردم .همینطور که بادست محکم نرده هارو گرفته بودم

به پاشنه های بلند کفش لعنت میفرستادم .هیچ وقت کفش های پاشنه بلند پام نمیکردم و مدام از کفش های

اسپرت استفاده میکردم.بلاخره پایین اومدن از اون پله ها که با اون پاشنها برای من حکم پل صراط داشت به انتهارسید.

با رسیدن به ماشین در جلو رو

بازکردم وروی صندلی نشستم . بسمت مامان برگشتم. گفتم:

- سلام مامانی .

گونش رو ب**و**سیدم. مامان بالبخندنگاهم کردو جواب داد:

- سلام خوشگله من ، یادم بنداز واست اسپند دود کنم.

- چی میگی مامان خوشگل ندیدی الان میریم میبینی

میریم چی شده !

مامان درحال روشن کردن ماشین نگاهش بخودش تو

اینه افتاد با دیدن اثر لبهام روی گونش با اعتراض گفت:

- ذلیل نشی دختر ببین چه کردی .

باخنده گفتم - مامان تازه میخواستی واسم اسپند دود

کنی الان اینطور ی میگی.

- از دست تو ! خوب پاکش کن جاش نمونه زشته.

از جعبه دستمال کاغذی روبروم برگی برداشتم و با

احتیاط شروع به پاک کردن اثر رژ کردم . گفتم:

- بفرما تموم شد.

به پشتی صندلی تکیه دادم. مامان مائین رو به حرکت درآورد

و به سمت باغ حرکت کردیم. تو طول مسیر به مهران فکر میکردم،

اگه مریم عاشق کسی دیگه ای نبود حتما خوشبخت میشدن .

مهران با اون شخصیت و جذابیت منحصر به فردش راحت میتونست

مریم رو عاشق خودش کنه، ولی خب کسی از آینده خبر نداره شایدهم تونست... صدای مامان منرو به خودم آورد.

- چیه تو فکری؟! -

- هیچی به مهران فکر میکردم؛ پسر خوبی!

_اره ولی چه میشه کرد... خدا آخر عاقبتشونو ختم بخیر

کنه!

با ورود به باغ با سیلی از جمعیت روبرو شدیم! مهران و

مریم بعد از ما رسیدن، همه مشغول تبریک گفتن به اونها شدن. مهران سراز پا

نمیشناخت و باغرور کنار این ملکه ی زیباییها قدم برمیداشت .

ولی مریم دریغ از یه لبخند....

من تو طول جشن پکر یه گوشه

نشسته بودم. حالو حوصله رقصیدن نداشتم. تا حالا

نمیدونستم عروسی بدون رقص چقدر کسل کننده و

طولانی میشه. حتی حوصله جواب دادن به شوخیهای علی

رو نداشتم. همینطور که مشغول نگاه کردن به رقص بستگان

داماد بودم، نگاهم به پدرم با اون لبخند

فاتحانه ی روی لبهانش افتاد .

بابا چرا اینکارو میکنی چرا؟ اینبار نگاهم رفت سمت

مریمی که با نفرت به پدرم نگاه میکرد. خدایا! کاری کن بتونم

کار پدرمو جبران کنم آرامش رو به زندگی مریم

برگردونم . داماد دقیقی اونهم به زور ، عروسرو تنها

گذاشت، از جام بلند شدم و بسمت مریم قدم برداشتم ،

روبروش که رسیدم با نگاه غمگین به من خیره شد و

منتظر حرفی از طرف من بود . با این پا و اون پا گفتم:

_مریم جان تبریک میگم . از ته دلم واست آرزوی

خوشبختی میکنم . میدونم سخته ولی بساز دوباره بساز از

اول ! مهران پسر خوبیه ، مهمتراز همه عاشقته !میشه روش

حساب کرد ، منم همه جوهر کنارتیم ، هر وقت احساس

کردی به کمکم احتیاج داری میتونی رو من حساب

کنی . حاضرم همه جوهر کار پدرمو جبران کنم، قول

میدم .

چیزی نگفت حتی یه کلمه !ومن نمیدونستم برای شاد کردن اون

وکاشتن لبخند روی لبش چکار باید بکنم . با برگشتن مهران به اون هم

تبریک گفتیم و واز اونجا دور شدم .نرسیده به جام پسری

روبه روم قرار گرفت، راهم سد کردو گفت :

- افتخار یه دور رقصو بمن میدی؟! -

منکه دلم حسابی پر بود ،دوست داشتم ناراحتیمرو بکویم

تو سرش، ولی فقط با گفتن نخیر محکم ازاون دور

شدم وسرجام نشستم و تا آخر جشن از جام تکون نخوردم .

یک ماه از عروسی مریم گذشت . تو این مدت چند باری

با اون تماس گرفته بودم که یا جواب نمیداد یا سرد

صحبت میکرد . احساس کردم رقبتی به داشتن ارتباط با من

نداره ،علی رقم میلیم تصمیم گرفتم دیگه با اون تماس

نداشته باشم .نمیخواستم برای زندگیه اون مزاحمت ایجاد کنم .

یه هفته بعد از ازدواج مریم وجدان خفته ی عمو

بیدارشد وگفت "چون مریمو مجبور به اینکار کردم

صلاح نیست تنهانش بزارم ، باید کنارش باشم ". قرار شد به

تهران نقل مکان کنن که بیشتر هوای اون رو داشته باشند. البته

بهتر ه بگن هوای مهران نه مریم ! چون مهران نازکتر از

گل به مریم نمیگفت . زن عمو چند بار با چشمهای اشکی به

خونه ی ما اومده بود و نارضایتیش رو از اینکار اعلام کرده بود.اینکه چقدر

به مادرم عادت کرده ولی نمیتونه حرفی بزنه ! عجیب

بود، بابام تو این موضوع دخالت نکرد و همه چی رو دست عموسپرد.

روز رفتن خانواده ی عمو واقعا روز سختی

بود. مامان و زن عمو تو آغوش همدیگه اشک میریختن

عمو و بابا هم غمگین بودن ، منم دلم گرفته بود از این

رفتن ، از رفتن تک تک عزیزانم هما ، مریم حالا هم

خانواده ی عمو .انگار این دوخانواده نفرین شده بودن

که اینطور از هم پاشیده شدن

واین سالهای آخر روی آرامش رو ندیدن .جدایی دو برادر

که از بچگی لحظه ای از هم دور نبودن سختتر بود. از

رفتن عمو ناراحت بودم، ولی بیشتر غمم از رفتن علی

بود ! علی پسر شیطون که وجودش به خونه های ما گرما

میبخشید ، به حرفهایش و البته سرکوفتههایش عادت کرده بودم . اون

همیشه خودش رو از من بالاتر میدونست وبخاطر

پشت کنکور موندم من رو کند ذهن خطاب میکرد . اون تو

سن شونزده سالگی دیپلم گرفت، ولی برای رسیدن به هدف بزرگتر که

از نظراون قبول شدن با بهترین رتبه تو بهترین دانشگاه بود، امسال
از دادن کنکور امتناع کرد و بقول خودش وقت باارزشش رو صرف رشته
های ابکی نکرد . البته

این خصلت اون به خانواده مادریش رفته بود، شنیدم همه ی اونها
از بهترین دانشگاهها فارغ التحصیل شدن و بهترین پست ها
و موقعیتهارو در اختیار دارن، از قاضی و دکتر گرفته تا ریاست
مهمترین ارگانهای دولتی! در اصل کل پستهای مهمرو

صاحب شدن . علی هم کل افتخارش این بود، که خونه
ارجمندهاتو رگاشه. با این حال دوستی منو علی

خیلی عمیق بود. خصوصا بعد از رفتن هما من به جایگزینی
برای هما نیاز داشتم و اون به خواهری که کنارش باشه .

رابطه ی اون و مریم سرد بود و باعث نزدیک شدن

علی به من شد و حالا با رفتن اون غمهای عالم به قلبم

سرازیر شد ...

با کلی استرس پشت سیستم نشستم. مرحله ی اول

مجاز شده بودم و امروز نتایج نهایی اعلام میشدند .

دیشب مدام درحال کاب*و*س دیدن بودم وافکار منفی از صبح

دست از سرم برنمیداشتن. اگه بازم

قبول نشم چی! با اینکه با رتبه ی خوبی مجاز شده بودم، ولی هنوز ترس اون

دوسال تو دلم هست و قبول نشدن جلو چشمهام رژه میره .

لرزش دستم واسترس باعث اشتباه وارد کردن شماره میشدن

، ماما در حال هم زدن آب قند ، کنارم ایستاده

بودگفت :

__بیا بخور الان پس میوفتی.

نگاهم رو بسختی از صفحه ی مانیتور کندمو به ماما

دوختم بالبختند گفتم :

- ماما انگاری خودت بیشتر بهش احتیاج داری

رنگ به روت نمونده .

ماما جرعه ای از آب قند نوشید و گفت :

__دیشب تا صبح چشمم رو هم نذاشتم . طاقت دیدن

غمتم ندارم، کلی واست نذر کردم .

دستهای سردش رو تو دستههای سردترم گرفتم گفتم :

- قربونت برم، من اگه شمارو ندانستم چکار میکردم .

ماما ب*و*س*ه به سرم زدو دوباره نگاهمون رو به مانیتور

دوختیم.... اه لعنتی چرا لود نمیشه ، به

صفحه مانیتور خیره شده بودم که صدا ی گوشی من رو از جا پروند ، با دیدن

اسم علی که روی صفحه ی گوشی چشمک

می زد استرسم بیشتر شد ، می دونستم هر سال

همچین موقع ، مثلاً میخواد استرسم رو کم کنه ، ولی

بیشتر اتیش بجوم میندازه. به گوشی بی اعتنا شدم تا اینکهدا ی اون قطع شد .

بخاطر خیره شدن زیاد به مانیتور چشم هام در حال سوزش بودن ، بادوانگشت شروع به فشار دادن اونها کردم که صدا ی

هیجان زده ی مامان به گوشم رسید .

- هلیا اومد ، اومد.

انگشتم رو سریع از روی چشمهام برداشتم و اونهارو باز کردم. بخاطر فشار اونها ، کمی تار میدیدم . چندبار پلک زدم و نوشته واضح شد. بادیدن

قبول شدید از جا پریدم شروع به جیغ زدن

کردم . مامان رو بغل و ب*و*س*ه بارون کردم ، مامان هم بعد از

کلی تبریک و ابراز خوشحالی ، از اتاق خارج شد . هنوز در حال تخلیه ی

هیجانم بودم که باز صدا ی گوشی بلند شد . به سمتش شیرجه زدم و بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده ، سریع

جواب دادم :

- علییییی قبول شدم ، قبول شدم.

علی باخوشحالی گفت :

- خداروشکر تبریک میگم بالاخره موفق شدی !

چینی به بینیم انداختم و گفتم

_ حالا این بالاخره رو نمیشد نگی.

_ نج رو دلم سنگینی میکرد.

_ علی خیلی خوشحالم، دوست دارم فقط جیغ

بزنم، هرچی جیغ میزنم خالی نیمیشم. آهان... راستی تهران

قبول شدم همون زبان انگلیسی.

باخوشحالی گفت:

_ جدی؟؟ چه خوب، واقعا خوشحالم کردی،

بی صبرانه منتظر قدم مبارک شما هستم.

_ عجله نکن، میام رو سرت خراب میشم.

_ اختیار داری دختر عمو خراب چیه شما رو



چشمهامون جا داری.

_ خب حالا، خدا از دلت بگه، قطع کن

می خوام زنگ بزنی به هما.

لیاقت نداری! به بار تحویل گرفتیم تقصیره منه.

. بت نیاید این کارا... فعلا بای منتظر باش.

تماسرو قطع کردم باافاصله با هما تماس گرفتیم. باید

خواهرم رو هم توی این شادی سهیم کنم ... بعد از چند بوق صدای خسته ی

هما تو گوشم پیچید.

- سلام خواهر بیمعرفت چه عجب!

- سلام خواهری، هما جونم الان وقت گله نیست.

خبر دارم واست.

بانگرانی گفت :

_ خیره ???

- نگران نباش! خیره، قبول شدم هما .

باخوشحالی گفت :

_ عزیزم تبریک میگم، خدارو شکر زحماتت نتیجه

داد.

- اره واقعا خدارو شکر ، هرچی شکر کنم باز کمه،

تو چطوری با بارداری! روزهای اخر خوش میگذره .

پهلون خاله چطوره??

- چه خوشی بابا! بدجور سنگین شدم ، دو قدم راه

میرم نفس نفس میزنم.

- اشکال نداره، دیگه چیزی نمونده بچه که بیاد همه

چی فراموش میشه .

- اره خب! همه دلخوشی منم به همین بچه است که بیاد و

منو از تنها یی دربیاره.

- ان شالله درست میشه ، بابا هم تا آخر اینطوری

نیمونه بت قول میدم بالاخره از کارش پشیمون.

، صدای

آه سوزناک هما پیچید و گفت :

- امیدوارم

حرفی زدم که خودم هم به اون اعتقادی نداشتم .پشیمونی توی فرهنگ لغت

محمد صولت جای نداره .بابا تحت هر شرایطی حرفش دوتا نمیشه و

مجازات کسی که حرف رو حرفش بزنه، طرد شدن از خانواده است. بابا ادمیه

که به هرچی خواسته رسیده والبته برای رسیدن به اون چیز تلاش کرده.

حتی مامان بارها به اون جواب منفی داده ولی اوناز تلاشش برای بدست آوردن

مادرم برنداشته و بالاخره اون رو بدست آورده .ولی خب هیچ وقت نتونسته اونطور

که بایدو شاید عشقش رو به مامان نشون بده و برخلاف اون عشق اتیشین نتونست

زندگی رمانتیکی با مامان داشته باشه.

تو حین جمع کردن لباسهام و قرار دادن اونا تو چمدون ،به

مامانفکر میکردم که با رفتنم تنهای تنها می شه .

تلاش من برای راضی کردن باباواسه نقل مکان به تهران بی فایده بود

بارها مامانم رو درحال گریه کردن دیده بودم و ارزو میکردم کاش می شد

اون رو با خودم میبردم . صدای گوشه نگاهم رو از چمدون پر لباس به سمت میز مطالعه چرخوند. آخرین لباسم رو تو چمدون گذاشتم

وبه سمت

گوشی که روی میز مطالعه بود، رفتم. با دیدن اسم علی روی

صفحه زیر لب گفتم باز چی میخواد این بچه ...

_. الو

صدای سرحالش شنیده شد .

- سلام دختر عمو!! خوبی؟

- سلام خوبم . تو خوبی؟

- منم خوبم کی میایی؟

- فردا عصر .

_. همیشه صبح بیایی؟

- چرا؟

- واقعا نمیدونی!

- باید بدونم؟

- فردا چه روزیه!

_. نمی دونم چه روزی؟

- وقتی بت می گم کند ذهن ناراحت میشی.



خب یکم فکر کن! تو میدونی فکر کردن چیه اصلا؟؟

بی توجه به طعنه ای که زد، مشغول فکر کردن شدم. با یادآوری تولد علی با شرمندگی گفتم:

وای علی ببخشید یادم رفته بود تولدتو!

- به یه شرط میبخشم.

- هرشرطی قبول...!

باحرص گفت:

- آخ دختر چقد یادت بدم، هیچ وقت به پسر نمی گن

هرشرطی قبول باخنده اضافه کرد حالا من جنبه ام

بالاست اگه به کسی دیگه بگی ... مکنی کرد و ادامه

داد: از دست تو بزرگ نمی شی...!

- اووو باشه بابا شرطو بگو حالا.

_فردا صبح میایی کمکم! میخوام جشن بگیرم مامان

نیست.

- زن عمو کجاست؟

- اا مگه نمیدونی؟؟ بیمارستانه دیگه فردا فارغ می شه.

ای بابا، این باز منودست انداخت. کاره همیشه اش بود، من رو دست مینداخت

وحسابی به ریشه ام میخندید. یادم میاد عید پارسال، مثلاً برای

سینزده به در رفته بودیم باغ که خوش بگذرونیم اقا شوخیش گل کرد،

قلمرو همیشگیش بود رفتم . در حال خلال کردن

سیب زمینی بود، روبه روش پشت میز غذا خوری

نشستم گفتم :

- احوال مامان خانم ؟

مامان درحالی که سرشرو پایین گرفته بود، نگاهشرو ازمن

می دیدزد باصدا ی گرفته گفت :

- خوبم عزیزم.

سرمر و کج کردم و گفتم :

- مامانی بینمت ! داشتی گریه می کردی ؟

تک سرفه ای زد ، صداش رو صاف کرد و گفت :

- گریه واسه چی !؟

با شیطنت گفتم :

- اییییی مامان دروغ نگو من بزرگت کردم .

شناسمت !؟

می خواستم سربه سرش بزارم و از این حالو هوا خارجش کنم مطمئن بودم گریه کرده ...

لبخند زد و گفت :

- از دست تو دختر ! بهتر بگی پیرم کردی.

با حالت تعجب ساختگی گفتم :

_ کی پیره؟ مامان من عمره... همین دیروز یه

آقایی از اون جگر ایااااا جلمو گرفت ، منم کلی ذوق

کردم باخوادم گفتم بالاخره یه خواستگار واسم پیدا

شد . بعدش گفتم میخوام امشب واسه امر خیربرا

خواهر بزرگتون خدمت برسم !! بفرما تقصیر شماست کسی نمیاد

سراغ من .

خندیدو گفت :

- خدا نکشتت دختر از این حرفا نزن پیش بابات .

_ می زنم که بیشتر قدر همچین گوهری بدونه . خب

حالا مامان جدی چرا گریه می کردی ؟

- یادهما افتادم .

ابروهامو بالا انداختم

- فقط هما؟!

- چی میخوای بشنوی اینکه دلم واسه تنگ می شه،

تو بری تنها می شم خب اینطور ی کار تو سختتر

می کنم. تو الان باید بفکر درسو دانشگاهت باشی .

- میدونم مامان، اصلا اگه بخوای بخدا نمیرم.

- این حرفا چیه میزنی تو! امروز نری فردا خونه شوهر

باید بری از الان باید خودمو آماده کنم خونه ای که

دختر داره همینه دیگه.

- قول می دم تند تند بیام.

-اره تو این راه هی برو هی بیا..... لازم نیست خطر

داره .

ای بابا الان اگه بگم هرروز تماس می گیرم میگی

خرجت زیاد می شه ،بهبو بگو برو از دستت راحت شم .

هردو خندیدیم که گفت :

-اگ اینکارونکنی که پوستت کندست....!

از جام بلند شدم ،دوقدم به سمتش برداشتم. از پشت دستهام رو دور گردنش حلقه کردم ،خم شدم و گونه شرو ب*و*سیدم.

- مگه میتونم شب بدون شنیدن صدات سرمو رو

بالشت بزارم .

از گرد راه نرسیده علی منو به کار گرفت کار که نباید

گفت، بیگاری بهتره! بدجنس ...

بعد از تموم شدن کارها، با پاهای که بزور از زمین کنده میشدن خودمرو به اتاق

رسوندم. خونه ی عمو یه ساختمونه دو طبقه بود که طبقه

ی دوم ،سالن کوچیک با دوتا اتاق کنار هم و سرویس

بهداشتی که روبروی اتاقها قرار داشت. طبقه اول هم، یه اتاقو سالن

بزرگ که دودست مبل و میز غذاخوری دوازده نفره توش قرار داشت،

با آشپزخونه و سرویس بهداشتی. اتاقی که توی اون

جاگیر شدم، کنار اتاق علی تو طبقه ی دوم بود. وسایل

اتاق قدیمی مریم توی اون چیده شده بود، که تخت یه نفره و

میز آرایش کمد و میز مطالعه بودن. حولهرو از چمدون

بیرون کشیدم. هنوز وقت نکرده بودم، لباسهامرو توی کمد بچینم. به

سمت حمام رفتم. بعد از یه دوش حسابی دوباره راهی اتاق

شدم و بهمون شکل خودمرو روی تخت انداختم و از خستگی

زیاد سرم نرسیده به بالشت خوابم برد. با تکههای دست علی

و صدایش از خواب بیدار شدم.

_ هلیا این چه وضع خوابیدن؟؟ بچه ها الان میرسن گرفتی

خوابیدی.

باشنیدن حرف عل مثل برق از جا پریدم، نگاهی بخودم

انداختم... خداروشکر حوله کنار نرفته. سربلند کردم و با پرخاش گفتم:

- چه وضعشه اینطوری میان تو اتاق یه دختر؟

نگاهی به سرتاپام انداختمو بامسخر گفتم:

- یه جور میگه دختر انگار چی هست، دوباره استخونم

بچه پرو به من میگی دوباره استخون؟؟؟

از تخت پایین اومدم و به سمتش هجوم بردم ، که دستم رو تو هوا گرفت و گفت :

- دستت بم بخوره کمربندو میکشم .

از حرفش خشکم زد . این از کی انقد بی حیا شده ؟؟ از

بهت ام استفاده کردو گفت :

- زود باش! واز اتاق بیرون رفت. عجب ادمیه ...پررو بود ،

ولی نه تا این حد !دارم واسش...

آماده شدنم یه ساعت طول کشید ، پیرهن یاسی پوشیدم با ارایش

بی رنگی کردم و موهای ل*خ*تم که تا وسط کمرم میرسید باکشیدن

سشوار ل*خ*تتر کردم و

آزاد رو شونه هام ریختم. بعداز پوشیدن کفش ولی اینبار

با پاشنه های کوتاهتر) برای راحتی خودم(از اتاق بیرون رفتم . آرام و

بدون جلب توجه کسی از پله ها پایین اومدم و به گوشه

نشستم . آهنگ با ریتم تند در حال پخش بود .عمو وزن عمو

برای راحتی جوونها بیرون رفته بودن.

بلاخره فرصتی پیش اومد که

خویشاوندان علی رو ببینم .همیشه فقط تعریف اونهارو

شنیده بودم. همه دخترا و پسرا وسط گرم رقصیدن بودن و

من در حال انالیز کردن مهمونها بودم .

نگاهم به پسر ی افتاد، که گوشه ای نشسته و مشغول

خوردن م*ش*ر*و*ب بود. انگار تو این عالم سیر نمیکرد ، حتی

ریتم تند آهنگ اون رو به وجد نیورده بود . نگاهم به تیپ و هیکل بی نظیرش

چرخید. کت اسپرت مشکلی که استیناش رو بالا زده بودباعث

خودنمایی کردن ساعت مچی بزرگ رو دستش شده بود ، با پیرهن دودی . دختری کنارش

اومد ، با کشیدن دستش میخواست اون رو مجبور به همراهی

کنه. کلافگی از سررو ی پسر میبارید ومن انگار داشتم فیلم مهیج مدیدیم .

کنجکاو برای دیدن نتیجه ی تلاش دختر، به اونها خیره شدم .

بلاخره، دختر ناامید از اون جدا شد و من از قیافه ی کش اومده

دختر به خنده افتادم ، لبهام به خنده کش اومدن.همینطور که

با لبخند پرنگ به پسر نگاه میکردم ، نگاه اون به سمت من چرخید، ولی

بی تفاوت نگاهش رو از من گرفت. به ثانیه نکشیده بود ، که

دوباره نگاهش بسمت من برگشت. با بهت به من خیره شد. از

نگاه خیره اش تعجب کردو من هم متقابلا به اون خیره شدم.

بعد از کمی، رنگ نگاهش عوض شد ، حالت عصبی گرفت و نگاهش رو

از من برداشت . با اخمش ، از نگاه همراه با لبخند به اون از خودم خجالت کشیدم.

نکنه الان فکر های بدی راجب من بکنه؟ نکنه فکر کنه لبخندم بامنظور بود؟ هنوز درحاله ملامت کردن خودم بودم، که علی از بین رقصندها بیرون

اومد و به سمت قدم برداشت تو یه قدمی من ایستاد. گفت :

- هلیا! چرا اینجا نشستی؟؟ بیا وسط یه تکونی بخودت بده .

مثل همیشه اجازه صحبت بمن نداد وبا کشیدن دستم من روباخودش همراه کرد.

، باهم شروع به رقصیدن کردیم.... بعداز تموم شدن آهنگ هنوز

وسط بودیم که پسر ی مقابل منو علی ایستاد .

بعداز برانداز کردنم رو به علی گفت :

_شیطون اینو رو نکرده بودی!

علی باخم گفت :

- خفه بابا دخترعمومه .

دستش رو دور شونم حلقه کردو ادامه داد :

- البته از خواهر واسم عزیزتره. کسی نگاه چپ بهش بندازه

چشماتشو درمیارم .

ازغیرتی شدن علی خنده ام گرفت. اصلا از این اخلاقها ندانست!

پسر بالبخند نگاهم کرد گفت :

- غلط بکنه هرکی بخواد به این خانم باوقارو ز بیا چپ

نگاه کنه .

دستشرو مقابلم دراز کرد گفت :

- من پویاهستم ،پسر خاله ی علی از اشنایتون خوشوقتیم .

دستم رو تودستش گذاشتم و گفتم :

- من هلیا هستم ، دخترعمو علی منم همینطور .

سریع دستمرو کشیدم. به علی نگاه کردم اخمهای توهم

بود ، با اجازه ای گفتم از اونها جداشدم . به فکر اخمای

درهم علی بودم، چرا اینطوری کرد؟ علی ادمی نیست که با کسی مشکلی داشته باشه. تاحالا اون رو اینطور ندیده بودم ، غرق تو

افکارم بودم که به چیزی برخورد کردم و متعاقبا صدای

شکستن بگویشم رسید. بخودم که اومدم با دیدن جام

خورد شده جلو پام سرمر و بلند کردم و نگاهم به اون پسر

افتاد. با دستپاچگی گفتم :

- معذرت میخوام حواسم نبود .

لبخندزدو گفت :

- من باید معذرت بخوام...

وبه لباسم اشاره کرد !! با نگاه اشاره ای انگشتش رو دنبال کردم و بادیدن لکه ی بزرگ روی پیرهنم اخم کردم انگار کله جام روی پیرهنم

ریخته بود. سریع اخمهام رو باز کردم و بالبخند

دوباره نگاهش کردم و گفتم :

- مهم نیست.

از اون فاصله گرفتم و بسرعت خودم رو به اتاق رسوندم.

به سمت چمدون رفتم. لباس مشکلی رو از چمدون بیرون کشیدم و با دیدن

پارچه ی چروک شده اش اون رو روی تخت پرتاب کردم. نگاهی مردد به

پیرهن قرمز انداختم، جنس پارچه ی اون اتوخور نبود و میشد تن کرد.

میدونستم با اون زیادی توی چشم میشم، با اینکه رغبتی

نداشتم ولی چاره ای جز این نداشتم. پیرهن یاسی رو از تنم بیرون کشیدم و پیرهن قرمز رو تن کردم و رژبیرنگم رو با قرمز تغییر دادم

. دوباره نگاهی بخودم انداختم و از اتاق

بیرون رفتم و باز همون جای قبلی نشستیم. آهنگ ملامی در حال پخش بود.

علی به من نزدیک شد و بادیدن تغییر لباسم، ابرو بالا داد و سرش رو بالا و پایین کرد گفت :

- حالا شد! میایی تانگو برقصیم تو همیشه عاشق تانگو

بودی.

باخنده گفتم :

_اره ولی نه باتو.

چین به بینیش داد و گفت :

- دلتم بخواد، افتخار رقص با صاحب مجلسو داشته باشی .

- برو بابا! خیلی خودتو تحویل گرفتی.

-علی جان !!

علی به سمت صدا برگشت. نگاهم رو به پشت سر علی چرخوندم و بادیدن صاحب جا شکسته ناخدا آگاه از جا بلند شدم.

علی بالبخند گفت :

- ببیبه آرمین خان !

علی نگاهش رو سمت من برگردوندو بادست به آرمین اشاره کرد .بادبه غب غب انداخت گفت :

- ایشون آرمین پسر دایی من و مخ خاندان و افتخار

ارجمندا هستند!

پس اسمش آرمینه! نگاهش کردم. اون هم با لبخند نگاهم کردو گفت :

- خوشوقتم .

- منم همینطور.

علی روبه آرمین گفت :

- ایشون دخترعمو بنده هلیا و ...

مانع کامل کردن حرفش شدم، اززدن حرف

نامربوط اون ترسیدم . تک سرفه ای کردم بخودش اومد. چشمک

زدو ادامه داد :

- البته نباید بگم دخترعمو از خواهر عزیز تره .

اروم نفس راحتی کشیدم و تودلم خداروشکر کردم .

بعضی وقتها اختیار زبونش از دستش خارج میشه ... احساس کردم ،

الان همون موقعه ست و اگه کاری نمیکردم معلوم نبود پیش این مخ

خاندانشون چه ابروی از من میبرد . ارمین دستش رو سمتم دراز کردو گفت :

_افتخار یه دور رقص به من میدی؟؟

دهنم به مخالفت باز شد که علی پیش دستی کرد گفت :

-اره اتفاقا هلیا عاشق رقصه تانگو ، پیش پای شما داشت

اسرامی کرد همراهیش کنم من حالشو ندارم اینکارو بتو

میسپارم .با تعجب به علی نگاه کردم ...عجب مارمولکیه!

نه به اون رفتارش نه به این.... اینبار رو به من گفت :

- خجالتو بزار کنار برو دیگه!

به دست دراز شده و منتظر آرمین با تردید نگاه کردم، علی دستش رو پشت کمرم گذاشت و

یه قدم من رو به جلو هدا یت کرد، ناخواسته دستم رو بسمت

آرمین دراز کردم و بااون همراه شدم.

با فاصله از هم قرار گرفتیم. طوری که فقط دستهامون در تماس با

تن همدیگه بودن ،تا الان با هیچ

مرد غریبه ای انقدر از نزدیک قرار نگرفته بودم . معذب

بودم واین نزدیکی به این مرد غریبه ،برای من سخت بود .

قدم بزور تا سر شونه اش میرسید واگر کسی مارو از پشت

نگاه میکرد ،قادر به دیدن من نمیشد ،نگاهمرو به پایین دوخته بود م ،هردو

سکوت کرده بودیم، فقط تپشهای قلبش رو زیر دستم احساس میکردم واین

باعث خجالت بیشتر من میشد. بالاخره آرمین برای شکستن سکوت بینمون پیش قدم شد.

گفت:

-اون پایین دنبال چیزی میگردین؟؟؟

سر بلند کردم وباکنگی گفتم :

- بله؟

نگاهش کردم. چین گوشه ی چشمهاتش، نشونه ی لبخندش بود .

-چیزی گم کردی؟ بگو منم کمکت کنم .

تازه متوجه منظورش شدم، این حرف از پایین بودن نگاهم نشات میگیره.

دنبال جواب برای حرفش بودم که دوباره گفت :

-باید ممنون حواستون باشم .

خدا یا...چرا اینطور ی حرف میزنه انگار داره تست

هوش میگیره....خب زیر دیپلمی حرف بزن منم متوجه شم .باهمون شکل

گفتم :



-چی؟؟

با شیطنت سرتاپامرو برانداز کردوگفت :

-اگه حواست جمع بود،هیچ وقت افتخار دیدنت با این لباس زیبا

نصیبم نمی شد. قرمز خیلی بت میاد.

یک آن گر گرفتم . خون تمام بدنم باسرعت نور به گونه

هام هجوم آورد .سرم روپایین انداختم. میدونستم الان گونه

هام به رنگ لبو دراومدن، نمیخواستم با دیدنم متوجه خجالتم بشه .

شیطنت صداشرو بیشتر کردگفت :

- مخصوصا الان که رنگ پیرهننت حسابی با گونه هات همخوانی

داره .

از این تیز بینی لبم رو به دندان گرفتم، ولی سرم رو بلند نکردم. از

گرمای نگاهش درحال ذوب شدن بودم . کف دستهام روی

شونه هاش خیس شدن. جرات بالا کشیدن نگاهم رو نداشتم.

تا الان هیچ پسری انقدر بی پروا ازمن تعریف نکرده و خجالتمرو

به رخم نکشیده بود. تو کل بیست سال زندگیم فقط بابا

بودو علی وعمو... واقعا تجربه نداشتم همچین موقعه های

باید چکار کنم یا چی بگم؟! مغزم قفل شده بود، هیچ واژه ای

توش نبود... فقط یک کلمه به ذهنم اومد .

اب خشک شده ی دهنمرو قورت دادمو گفتم :

- ممنون.

فقط همین... ای خدا چرا این آهنگ تموم نمیشه ؟

بلاخره آهنگ تموم شد و من بسرعت خودمرو از

حصار دستهایش بیرون کشیدم وبه سمت اتاق رفتم،

با ورود به اتاق نفس عمیقی کشیدم .

اکسیژن اتاق برای ریه هام کم بود، هوای بیشتری نیاز داشتم.

به سمت تراس رفتم در تراس باز کردم ووارد شدم نفس

عمیقی کشیدم. اوففف چه جای نفس گیری

بود. واقعا نفس کشیدن اون لحظه زیر نگاه نافذش که به

عمق وجودم آدم رسوخ می کرد، سختترین کار دنیا بود.

جرات پایین رفتن با اون گونه های اناری رنگم نداشتم و به اجبار به کرم پودر

متوسل شدم..... بعداز

اتمام جشن از اینکه دیگه اون رو نمیدیدم خوشحال بودم .

غلطی خوردمو چشمهام رو باز کردم. اولین چیزی که به یاد اوردم،

اون نگاه نافذ بود، که تا آخر جشن سعی کردم

خودم رو از اون پنهون کنم. به ساعت نگاه انداختم، با دیدن

عقربه ها، که دیرشدن رو اعلام میکردن،

مثل برق از جا پریدم و هرچی چشمو نگاه بود از ذهنم

پرید. بخاطر بلند شدن یهویی چشمهام سیاهی رفت .

همینطور که با انگشتهام چشمهام رو فشار میدادم، از اتاق

خارج شدم و بسمت سرویس بهداشتی رفتم، که یهو به شی برخورد

کردم و تعادل مرو از دست دادم. نزدیک زمین خوردم،

بازوم توسط کسی کشیده و مانع افتادنم شد. چشمهام رو با وحشت باز

کردم. با دیدن اون دوتا تپله های شب رنگ، نفسم تو سینه

حبس شد . وحشت چشمهام به تعجب تبدیل شد.

این اینجا چکار می کنه؟ مگه دیشب نرفته بود!! همینطور که بازوم تو

حصار دستش بود با لبخند نگاهم میکرد ، بخودم اومدم. کمر خمیده ام رو صاف کردم.

بازوم رو از دستش بیروم کشیدم و فاصله ی بینمون رو زیاد کردم. باز

خودش بود که سکوت رو شکست و گفت :

- صبح بخیر!

با دستپاچی گفتم :

- صبح بخیر.

سکوتم رو که دید با دست به سرویس بهداشتی اشاره

کرد و گفت :

- مثل اینکه عجله داشتی .

بله ای گفتم و برای فرار سریع از کنارش رد شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

در حال شستن دستو صورتم به حرکت و حرفش فکر میکردم .

نکنه فکر کرده عجله ام بخاطر فشاره وای خدایا!!! از حرص پا به زمین کوبیدم.

پشت سرهم جلوش سوتی میدم.

آروم در سرویس

بهداشتی رو باز کردم. سرم رو از لای در بیرون بردم .

با اطمینان از نبودنش بسمت اتاق رفتم .

سریع لباس هامرو عوض کردم به سمت پایین حرکت کردم .

زن عمو تو آشپز خونه بود . با عجله گفتم :

- سلام زن عمو! کاری نداری با اجازه من دارم میرم.

- سلام عزیزم ... کجا بدون صبحونه ؟

- عجله دارم الانشم خیلی دیر شده خدافظ .

سریع از صبحونه ی چیده شده روی میز ، لقمه گرفت و پشت سرم

اومدوگفت :

- بیا اینو بخور تو راه ضعف نکنی تو امانتی دختر .

لقمه رو از دستش گرفتم. گونه اش رو ب*و*سیدم ، با خداحافظی

به حالت دو وارد حیات شدم ، سوار ماشین شدم و به سرعت

بسمت دانشگاه حرکت کردم . به دانشگاه که رسیدم با

پرسوجو بسمت آموزش رفتم ، بعداز تکمیل کارها ی ثبتنام و

گرفتن انتخاب واحد با خیال راحت بخونه برگشتم . با

ورودبه سالن، صدای تعارف بگوשמ رسید:

_ارمین جان باید بمونی سرظهر ی زشته نهار نخورده از

خونه بزنی بیرون .

- عمه منکه تعارف ندارم با شما .

زن عمو نگاهش بمن افتاد وگفت :

- هلیا هم اومد. الان غذا می‌کنم بخور بعد هر جا خواستی

برو.

نزدیک شدم. آروم سلام کردم. زن عمو جواب داد :

- سلام عزیزم به کارات رسیدی؟

بله.

- زود لباستو عوض کن، روز اوله همه دور هم باشیم.

- چشم.

نگاهم به آرمین افتاد. آروم سرش رو به معنی جواب سلام

تکون داد. نگاهم رواز اون چشمهای شیطون گرفتم وبسمت اتاق رفتم. بعد از

عوض کردن لباس و کشیدن دستی به سرو روم به پایین برگشتم. میز

چیده شده بودو فقط صندلی مقابل آرمین خالی بود دوباره

سلام کردم به اجبار روبه روش نشستیم. عمو با گرمی سلام و

احوال پرس ی کرد و زن عمو روبه من گفت :

- هلیا جان ایشون

بادست به آرمین اشاره کرد، آرمین پسر برادر من هستن، یه مدت میاد

مشکلات درسی علی رو رفع میکنه.

میخواست رو به آرمین منو معرفی کنه که علی گفت :

- مامان بخودت زحمت نده! من دیشب بهم معرفی شون

کردم.

بابدجنسی نگاهم کردو ادامه داد: دیشب هلیا ازم خواست ...

باز بی مزگی این پسر گل کرد، وباز هم پرشهای من وسط حرفش، گفتم:

- علی جان واسم آب میریزی؟

به اون چشم غره رفتم و ساکتش کردم

اونهم دست به سمت پارچ دراز کرد، همینطور که اب میریخت، واسم خطو نشون میکشید. جرات

نگاه کردن به اون دوتا چشمهای بازی گوشه روبروم که همه ی حرکاتم رو زیر نظر داشت رو نداشتم. عمو

بموقع بدادم رسیدو گفت:

- امروز چطور بود؟ دانشگاهو راحت پیدا

کردی؟

سرم رو به سمت عمو که کنارم نشسته بود، چرخوندم وبالبخند همیشهگیم گفتم:

- خوب بود. پیدا کردنش زیاد سخت نبود.

باشرمندگی گفت:

- ببخشید؛ خیلی سرم شلوغ بود وگرنه خودم میرسوندمت.

_این حرفا چیه عمو خودم از پس کارای خودم برمیام، نمیشه که

مزاحم شما بشم.

سرش رو بالا پایین کردوگفت:

_ از دختر محمد نباید کمتر از این انتظار داشت .

لبخند عمیقتر شد. همه تو سکوت شروع به خودن کردیم .عمو زودتر با

اعلام خستگی از جا بلند شدو بعداز معذرت خواهی بخاطر تنها

گذاشتن آرمین بسمت اتاق رفت ، آرمین هم بعداز تشکر

تنهامون گذاشت و رفت .

تو طول نهار به دیدن هرروزه ی آرمین از امروز به بعد، فکر میکردم

. باید خجالترو بزارم کنار اتفاق خاصی نیوفتاده که من از نگاه کردن

به اون فرار میکنم، پس باید عادی برخورد کنم.علی هم بعداز اتمام غذا

با تشکر از زن عمو به سمت بالا رفت. سوالی ذهنم رو مشغول کرد و به زن عمو گفتم:

_ زن عمو آقا آرمین رشته اشون چیه؟

زن عمو تو حین ظرف شستن گفت:

_ تو دوتا رشته درس خونده دکترای زبان انگلیسی و شیمی

باتعجب گفتم _چطور ممکنه!؟

_اون از بچگی بچه ی خیلی با هوشی بود،بهتره بگیم نابغه، مدرسه اشو دوتا یکی

بالا رفت. خیلی زود دیپلم گرفت ووارد دانشگاه شد،بیچاره الانم کلی کار سرش

ریخته ولی علاقه ی خاصی به علی داره وبالاین همهمشغله قبول کرد کمکش کنه .

_اهان.

پس علی حق داره به داشتن خون ارجمنداها تو رگاش افتخار میکنه . همچین

ادمهای تو خویشاوندانش داره ، واقعا هم باعث افتخاره!

_ الو سلام مامانی.

با بی حالی گفت :

- سلام عزیزم چطوری ؟

- خوبم قربونت برم، مامان چیزی شده انگار حالت

خوب نیست!؟

_ چی بگم مادر دم صبح هما رو بردن زایشگاه.

باخوشحالی گفتم :

- چیبییی آخ جون ، بلاخره خاله شدم !!!

- هنوز زایمان نکرده بیچاره بچم داره درد میکشه

سرم رو چرخوندم وبه ساعت دیواری نگاه کردم. بادیدن عقربه ها که یازده رو نشون میدادن قلبم مچاله شد. از دم صبح تا الان !

- دارم از استرس و غصه میمیرم.

بااینکه بعداز شنیدن این حرف حالم بهتر از مامان نبود ولی برای آروم کردنش

گفتم :

- غصه نخور، ان شالله درست میشه.

- آخه این بابات مگه سرعقل میاد، از وقتی محسن زنگ زد ،

دلهم مثل سیروسرکه می جوئشه بهش میگم مرد به توهم

میگن پدر! دخترت رو تخت داره جون می کنه بزار برم، مگه

بچه یتیمه، برگرده می گه حرفم همونه .

صدا ی هق هقش تو گوشم پیچید . با گریه اش بغض کردم

و راه گلوم بسته شد. گوشی رو فاصله دادم. چندتا نفس عمیق کشیدم ، بغضم رو قورت دادودوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم. گفتم :

- بزار با محسن تماس بگیرم ببینم الان چطوره .

- باشه عزیزم... مواظب خودت باش.

تماس رو قطع کردم، بلافاصله شماره ی محسن رو گرفتم صدا ی

گرفتش تو گوشم پیچید.

_ الو

_ الو... سلام آقا محسن

- سلام هلیا خانم، خوبی ؟

- شما چطورین؟ هما درچه حاله ؟

- والا هنوز همونطوره ماهم منتظریم

- پس هرچی شد بی خبرمون نزار

- باشه ممنون از تماستون

- خداحافظ

تم از استرس شروع به لرزیدن کرد ، تو اتاق فقط رژه میرفتم .صدا ی

ضعیف درس دادن آرمین از اتاق علی می اومد .برای استنشام هوای

تازه وارد تراس شدم . صدا واضحتر شد. تراس اتاقهای

منوعلی با نرده از هم جدا میشدن. باتمام وجود هوای

دم ظهرو بلعیدم . یاد چشمهای معصوم هما افتادم که آخرین بار دوماه

بعد از ازدواج، اون رو دیدم . برای رفع کدورت همراه محسن اومده بود ولی بابا حتی حاضر نشد اون رو ببینه .هما ناامید

از خونه بیرون رفت و تو این مدت، بارها تماس گرفته بود ولی باز هم بابا اون رو نبخشید. الان هم تو

سختترین شرایط، اونهم تک و تنها، تو شرایطی بیشتر از هر

زمان به مامان نیاز داره . چرا بابا ؟ چرا ؟ بخاطر بی کسی هما اشکهام بی اختیار سرازیر شدن . کاش می شد حداقل من

پیشش باشم . اشکهام پشت سرهم میومدن ...

- هلیا خانم ...

با صدای ارمین به سمت تراس اتاق علی برگشتم

_ چیزی شده ؟

با پشت دست اشکهام رو پاک کردم _ نه

بانگشت اشکهام رو نشونه گرفت و گفت :

- پس این

اجازه ی کامل کردن حرفش رو ندادم، نمی خواستم منو در حال اشک ریختن ببینه

بالجازه ای گفتمو سریع وارد اتاق شدم. باورودبه اتاق صدای گوشی

بلندشد و من به سمتش خیز برداشتم.

- الو

- الو هلیا

- بله مامان

- هما زایمان کرد .

نفس راحتی کشیدم باذوق گفتم - وای خداروشکر خداروشکر ...

بعد از کمی صحبت تماس قطع کردم . به قصد خبر دادن

به زن عموسریع ، از اتاق خارج شدم ، از پله ها

سرازیر شدم و زن عمو که تو آشپز خونه

بود

باشنیدن صدای قدمهای تند من سمتم برگشت ، سرعتمرو بیشتر کردم

خودم رو تو بغلش پرتاب کردم . با صدای بلند جیغ مانند گفتم :

- زن عمو زن عمو هما زاید .

زن عمو که حسابی ترسیده بود ، از من فاصله گرفت و گفت:

- دختر خدانگشتت اینطور ی خیر خوشو میدن؟!!

با هیجان گفتم - فقط اینطوری بلام ، زن عمو خیلی خوشحالم .

شروع کردم به جیغ زدنو پیر پیر کردن . همیشه برای تخلیه ی

هیجانم باید جیغ میزدم ، دوباره زن عمو رو بغل کردم و

شروع کردم به بالا پا یین پریدن ، اونهم به ناچار منرو همراهی میکرد .

ازش فاصله گرفتیم. نفس نفس

می زدوگفت :

- خدارو شکر مبارکه خاله کوچولو!

باشنیدن حرف بیشتر به وجد اومدم گفتم :

- اخ جون خاله شدم ،خاله شدم

در حال بالا پا بین پریدن ،دستهام رو تو هوا میچرخوندم

و کمرم رو مخالف حرکت دستهام تکون می دادم .چرخ زدم

نگاهم افتاد به دو جفت چشم متعجب و یهو خشکم زد.

وای! فقط همینو می تونستم بگم علی گفت :

- چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت سکتمون دادی .

ابروم رفت بکل فراموش کردم آرمین خونه است .

الان راجب من چی فکری می کنه تازه منرو درحاله گریه دید

الانم اینطوری، مطمئن الان به سلامت عقلم شک میکنه . هنوز همونطور

شوکه به اونها خیره شده بودم که

زن عمو گفت :

- اا علی بجا تبریک گفتن

علی گفت :

- ما که نفهمیدیم چه خبره که بخوایم تبریک بگیم فقط

جیغ و قر دیدیم .

آخ علی!! دوست دارم با این ناخونام چشماتو دربیارم

بعدش لباتو بهم بدوزم که بی خود باز نشه. از حالت شوک و خشکی

خارج شدم، با خجالت از حرف علی و حرکتی که ارمین شاهدش بود، سرمرو

پایین گرفتم. صدای ارمین اومدگفت :

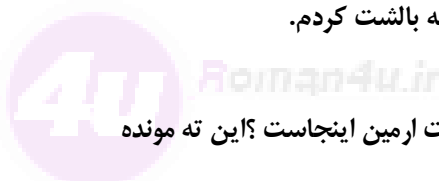
- تبریک میگم هلیاخانم

نگاه گذرای به اون انداختم با دیدن چشمهای خندونش موندنرو جایز

ندونستم، با گفتن ممنون سریع خودمرو از این مخمصه نجات

دادم . به حالت دو بسمت اتاق رفتم. خودم رو روی تخت

پرتاب کردم. شروع به کوبیدن سرم به بالشت کردم.



احمق، احمق، احمق، چطوری یادت رفت ارمین اینجاست؟! این ته مونده

آ برو هم بریاد رفت، دیگه گندی موند که جلوش نزدی؟؟ آگه بازم هست

همه رو یهویی بزنی راحت کن. فقط خدا میدونه الان چه فکرای راجب من

میکنه بعداز کلی بار کردن ریزو درشت به خودم

بقصد تماس با هما گوشه‌ی رواز روی عسلی

برداشتتم. بعداز چندتا بوق صدای خسته و

شادش بگوشم رسید .

_ الو ... سلام قربونت برم مامان خوشگله

- سلام عزیزم خوبی؟

- منکه عالی! تبریک می گم فسقلیه خاله چطوره؟

- اونم خوبه

- الهی قربونش برم یعنی می شه یه روز ببینمش

- ان شالله

- هما عکسشو واسم بفرست یادت نره

- باشه حتما

صدا ی گریه پسرش اومد. گفتم:

- فدات شم دوست دارم بیشتر باهات صحبت کنم ولی

وروجکت نمیزاره راستی، اسمش چی شد بالاخره؟

- اسمش مانعیزم

- قربونش بره خاله ... مزاحمت نشم چیزی احتیاج نداری

- نه عزیزم مراحمی خداحافظ....

سر خیابون خونه ی عمو از تاکسی پیاده شدم و با نگاه به راه طولانی

که باید تا خونه ی عمو پیاده میرفتم پفی از سر کلافگی کشیدم وزیر لب

ریز و درشت بار راننده ای که بخاطر عجله داشتن از رسوندن من

تا دم در امتناع کرده بود، کردم. دو روز پیش بخاطر بی توجه

ماشین رو به جدول کوبونده بودم و باعث خوابیدن اون توی تعمیرگاه

شدم و مجبور به رفت و امد با تاکسی شده بودم.

دونه های عرق نشسته روی پیشونیم، که بخاطر گرمای مهر ماه بود رو با پشت

دست پاک کردم. همینطور که به سمت خونه ی عمو میرفتم، حرکت

آروم ماشینی رو پشت سرم احساس کردم. بی توجه به ماشین وبا کمی

ترس به راهم ادامه دادم، که صدای نچندان کلفت پسری به گوشم رسید:

__ خانم خوشگله کجا تشریف میبری؟

جواب ندادم و بدون نگاه کردن به اون به راهم ادامه دادم که باز گفت:

__ خوشگله سوار شو برسونمت لپات از گرما گل انداختن

باز هم چیزی نگفتم

__ ناز نکن بیا دیگه نکنه میخوای نرخو ببری بال؟!

قدمهامو تندتر کردم

__ بیا پیشمون نمیشی بد نمیگذره

با شنیدن این حرف ترسم بیشتر شد و به اطراف نگاه کردم ...ای خدا چرا

اینجا همیشه انقد خلوته؟

__ ای بابا خودت بگو شبی چند؟

زدن این حرف باعث سرعت گرفتن قدم هام شد با چنگ زدن به کولم با

سرعت بدون نگاه کردن به پشت سرم شروع به دویدن کردم. با رسیدن

به خونه ی عمو همینطور که نفس نفس میزدم و دستهام از ترس در حال لرزیدن بودن ، کلیدی که روز اول از زن

عمو گرفته بودم رو از کیف بیرون کشیدم.بخاطر لرزش زیاده دستم،انداختن کلید تو در سخت شد.

صدای توقف ماشین رو شنیدم و دست کلید از دستهای سستم افتاد. بسرعت خم شدم و کلیدو از

زمین برداشتم با احساس نزدیک شدن اون به من، دستم لرزونم به سمت ایفون رفت که نرسیده به ایفون

دستش رو شونه ام قرار گرفت. از جا پریدم ،جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

_تورو خدا کارم نداشته باش

صدای متعجب ارمین به گوشم رسید

_هلیا خانم تترسین منم

بسمت ارمین برگشتم. نفس راحتی کشیدم ،نگاهی به اطراف انداختم وبا ندیدن

ماشین با بی حالی ،بخاطر وارد شدن ترس و استرس

به در تکیه دادم. که ارمین گفت:

_ حالتون خوبه؟؟ببخسید اگه ترسوندمتون

نگاهمرو به چهره ی شرمنده ی اون دوختم و گفتم:

_آره خوبم ،نه ترسم از شما نیست یه مزاحم دنبالم بود ،واسه همین ترسیده بودم.

ارمین به اطراف نگاه کردو گفت:

_منکه کسی رو ندیدم، ولی شما خوب بنظر نمیرسین!؟

_ نه ممنون خوبم، اون هم احتمالاً رفته

دوباره به سمت در برگشتم ولی باوجود لرزش دستم نتوانستم کلیدرو توی در بندازم که

ارمین بی حرف یه قدم نزدیکتر شدو دسته کلید رواز دستم گرفت و درو باز کرد .

دستشرو پشت کمرم گذاشت و گفت:

_بفرمایید تو که حسابی رنگتون پریده

باسر تشکر کردم و وارد شدم. هردو بی حرف مسافت درحیات تا وروی سالن رو

کنارهم قدم برداشتیم و باورود به سالن زن عمو که باز هم تو آشپزخونه بود وبوی

خوب قرمه سبزیش کل خونه رو برداشته بود، با دیدن ورود ما باهم نگاه گنگی کرد

و ارمین بعداز سلام کردن گفت:

_ عمه واسه هلیا خانم آب قند درست کن .احتمالا فشارش افتاده

نگاه گنگ زن عمو نگران شد. گفت:

_چی شده؟

گفتم_چیزی نیست خوبم

آرمین_ولی از رنگو روتون معلومه که فشارتون افتاده

_نه ممنون فقط یکم ترسیدم

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت_هرطور راحتی

رو به زن عمو با اجازه ای گفت و به قصد اتاق علی

از پله ها بالا رفت .

زن عمو_آرمین راست میگه رنگت شده عین گچ شده چی شده؟

_هیچی یکی مزاحمم شد، منم که از سایه ی خودم میترسم ترسیدم

نگرانتر گفتم:

_اذیتت که نکرد؟

_نه زن عمو خیالت راحت، همچین دویدم حتی جت به من نمی رسید چه برسه به اون

زن عمو به سمت کابیت رفت و با بیرون کشیدن لیوان شروع به درست کردن اب

قند کرد. که گفتم :

_زن عمو خوبم، احتیاج نیست.

همینطور که اب قندو هم میزد، نزدیک اومدو با جدیت گفتم:

_بیا بخور، خوبم، خوبم راه انداختی برو به نگاه به خودت بنداز بعد بگو خوبم

از این به بعدهم ماشینت خراب باشه با عموت میری و میایی

میخواستم اعتراض کنم که گفتم:

_همین که گفتم. حق اعتراض نداری، خدایی نکرده اتفاقی واست بیوفته جواب پدرومادرتو چی بدم هان!؟

سرم رو پایین انداختم. حق با اون بود

_چشم هرچی شما بگید

پشت میز غذا خوری نشستم و شروع به جرعه جرعه نوشیدن اب قند کردم که زن عمو گفتم:

_راستی عموت صبح گفتم اگه فردا کلاس نداری به سر بریم کرج دوهفته است باباتو ندیده دلتنگشه

با خوشحالی گفتم:

_نه کلاس ندارم

زن عمو بالبخند گفت_ نگاش کن تورو خدا اسم خوشنون اومد چه ذوقی کرد

هر دو با خندیدیم ومن خوشحال و ذوق زده از دیدن پدر و مادرم کل ترس و استرس رو از یاد بردم

با شوق مامان رو بغل و ب*و*س*ه بارون کردم .اون هم من رو محکم به بغل گرفت و از روی

دلتنگی به گونه هام ب*و*س*ه میزد .بعد از رفع عطش این مدت ،به طرف بابا رفتم و اون

به ب*و*سیدن سرم و گفتن خوش اومدی اکتفا کرد. با خودم گفتم انگار همین دیروز منو دیده

نه دو هفته !شونه بالا انداختم، اخلاقی اینطوریه چه میشه کرد.بعد از سلام و احوال پرسی ،

همه به سمت سالن رفتن و من که حسابی دلم برای اتاقم تنگ شده بود به سمت اتاق رفتم.

با ورود به اتاق به سمت خرس صورتی رنگم که روی تخت لم داده بود، رفتم .اون رو از تخت

برداشتیم به بینی خوش فرمش ب*و*س*ه زدم و گفتم:

_دلم واست تنگ شده بود عزیزم ،ولی این دفعه تورو باخودم میبرم قول میدم

نگاهم رو به اطراف اتاق چرخوندم، اتاق مرتب بدون ذره ای گردوغبار بود.

بیچاره مامان حتما همیشه اینجارو گردگیری میکنه. اینبار نگاهم به عکس دونفره ی

منو هما روی علسی کنار تخت افتاد. نزدیکتر شدم عکس رو برداشتم با انگشت لبهای

پر از خنده ی همارو لمس کردم و اه کشیدم. یادش بخیر عید دوسال پیش شمال چقد خوش

گذشت .همه دوره هم شاد بودیم ولی الان چی

برای تغییر هوای اتاق به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار کشیدم و اون رو باز کردم.

شاخه های درخت انار باعث ایجاد سایه زیر پنجره شده بود، روی تاقچه نشستیم ،دستم رو دراز کردم

وبرگی از شاخه ی خمیده ی اون رو لمس و گفتم :

_دلم برای توهم تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم .صدای مامان که من رو

برای نهار صدا میزد ،به گوشم رسید. از تاقچه پایین پریدم خرس و عکس رو سر جاهای خودشون گذاشتم

وبعد از عوض کردن لباس از اتاق خارج شدم .همه پشت میز غذا خوری نشسته بودن کنار مامان نشستیم

و گفتم:

_امممم چه کردی مامان، دلم واسه دست پختت یه ذره شده بود.

مامان طوری که زن عمو متوجه نشه برای من چشم و ابرو بالا انداخت،متوجه منظورش شدم وادامه دادم:

_البته بگما دستپخت زن عمو یه چیزی دیگه است

زن عمو دهن باز کرد و علی زودتر گفت _مامان دروغ میگه هندونست

با اعتراض گفتم_کم دو بهم زنی کن

زن عمو خندید و گفت _تعارف نکن عزیزم ماین حرفارو با هم نداریم ، مامانت استاد من بود منکه اومدم

چیزی بلد نبودم.

مامان گفت_شکسته نفسی میکنی فرشته جون ،درسته غذا بلد نبودی ولی شیرینی پزیت عالی بود.

مامان و زن عمو شروع به تعارف کردن وعلی زیر لب گفت:

_باز شروع شد.

عمو با اخم علی رو ساکت کردو بعداز تموم شدت تعارفات، شروع به غذا خوردن کردیم.

عمو وبابا درحال صحبت راجب کارو زندگی تو تهران بودن که زن عمو گفت:

_ آقا محمد بتون بگم هلیا پیش من میمونه، دیگه نمیزارم برگرده بلکه شما به هوای اون بیاین اون ور

بابا که زن عمو انتخاب خودش بود برای ازدواج با عمو، همیشه احترام خاصی برای اون قائل بود و مدام در حال تعریف از اصالت خانواده

و منش بزرگوارانه زن عمو بود. مثل همیشه گفت:

_ این چیز شدنی نیست. شما که بهتر میدونید، من چقدر به این شهرو آدماش عادت دارم.

بله همه خبر داشتیم، از تعلق خاطره بابا به این شهر و البته ادمهای این شهر، بابا

جونش به رفقاش بند بود و دل کندن از اینجا برای اون ممکن نبود.

زن عمو گفت_ خب یه وقتهای یه چیز به چیز دیگه ارجحیت داره

عمو گفت_ حالا شما تا صبح هم صحبت کنید خان داداش به رفتن قانع نمیشه

زن عمو_ چی بگم والا، حق با شماست

بابا و عمو زودتر از جا بلند شدن و مامان رو به زن عمو گفت:

_ چه خبر از مریم، خوبه؟ تونست خودشو با زندگی وفق بده؟

زن عمو گفت_ این دختر اصلا سر عقل نیامد منم حرفی بزدم میگن زن باباست

مامان_ چرا مگه چی شده؟

_ هیچی تماس میگیریم جواب نمیده، میریم خونش کم محلی میکنه. والا بخدا واسم سخته،

وقتی مریم با دیدنم ترش میکنه، سنگینه رفتن اونجا مگه ادم چقد تحمل داره

هیچ وقت زن عمو رو اینطوری ندیده بودم. اون هیچ وقت تو این زندگی لب به اعتراض باز نکرده بود، ولی الان با شنیدن

این حرفها از دهن اون، پی بردم که

زن عمو هم ممکنه مشکلاتی داشته باشه، ولی با توداری و سکوت، مانع فهمیدن بقیه از مشکلاتش شده

علی_ مثلا نمیخواه زن بابا باشه شما که دست اونارو هم از پشت بستی

زن عمو چشم غره رفت و من بجای اون رو به علی گفتم:

_پاشو بچه خجالت نمیکنی نشستنی بین خانما، ناسلامتی مردی!

ابرو بالا انداخت گفت

_ نمیخواه بحث اینجا جذاب تره

دونه ی زیتون از ظرف کنارم برداشتم و به سمت علی که مقابلم بود پرتاب کردم گفتم:

_ مسخره

علی جاخالی داد وزبون درآورد

مامان_ باز شما به جون هم افتادین

علی در حال بلند شدن از جا گفت:

_ منکه رفتم. شما هم به بقیه غیبتتون برسین

با گفتن این حرف از ما دور شدو مامان و زن عمو به صحبت ادامه دادن .

زن عمو_ بخدا اگه بدونی مهران واسش چکار میکنه که فقط دلشو بدست بیاره ولی اون داره اتیش

میندازه تو زندگیش ،دلم میسوزه وقتی میبینم داره دستی دستی زندگیشو خراب میکنه .

مامان_ خب حرف حسابش چیه؟

زن عمو_ مگه حرف میزنه که بدونیم .یکی نیست بگه خب تو نخواستی درست، الان که دیگه داری باش

زندگی میکنی بساز ،بش میگم بیا پیشمون ما بخاطر تو اومدیم اینجا اگه از من خوشت نیاد بیا

پیش بابات ،داداشت ،هلیا ،برمیگرده میگه واسه چی پیام وقتی از همتون بدم میاد، دیگه من چی میتونم بش بگم

زن عمو_چی بگه ، بعضی وقتا که بدون من میره بش سر میزنه وقتی برمیگرده میبینم گرفته است

باخوادم میگم حتما بازم حرفی زده یا کاری کرده. این دختر بدجور کینه گرفته.

مامان_این کینه یکی دوروزه نیست. اگه بجا لجبازی میزاشتن با مادرش رابطه داشته باشه

بهتر بود ، خودش که به هر حال رابطه داره ولی نباید میزاشتن این رابطه دور از چشمون باشه

که حداقل بدونیم مادرش چی تو گوشش میخونه، میتونستیم از خودمون دفاع کنیم .

زن عمو_اره حق با توه کینه ی اون طبیعی نیست ، معلومه یکی داره تو گوشش میخونه

گفتم_ مامان چرا مریم انقد از بابا کینه داره واقعا بابا باعث جدای مادرش شده؟

مامان آه کشید و گفت: جریانش طولانیه سر فرصت همه چیز بت میگم

_مامان هر دفعه میبرسم میگی سر فرصت یا بوقتش

مامان با بلند شدن از جاش و جمع کردن ظرفهای روی میز باز هم سوال من رو بی جواب

گذاشت .همیشه کنجکاو بودم بدونم چرا مریم پدرو مقصر

طلاق مادرش میدونست و تو گذشته چی بوده که مامان هیچ وقت دوست نداشت راجب اون

صحبت کنه و از یاداوریش اذیت میشه...

امروز هوا پاییزی بود ومن طاقت موندن تو اتاق و محروم کردن خودم از این هوای

رو به خنکی رو نداشتم . لبتاب به بغل روی صندلی توی تراس نشسته بودم و مشغول

ترجمه ی متن بودم. متنی که استاد دو نمره برای اون در نظر گرفته بود و این دونمره برای من

حیاتی بود. صدای درس دادن ارمین از اتاق علی بخاطر باز بودن در تراس به وضوح شنیده

میشد. درحال ترجمه ی جمله اخربودم .ترجمه ای که نیمی از اون رو از کتاب و نیمی دیگه رو از نت

گرفته بودم. با اتمام ترجمه نفس راحتی کشیدم، بالاخره بعداز دوروز تموم شد کش و قوسی

به بدنم دادم و کمره خشک شدمرو به اطراف متمایل کردم. دوباره به سمت لبتاب خم شدم در حال

ذخیره فایل بودم که جیغ گربه ای من رو از جا پروندو لبتام از پاهام سرخورد، سریع به اون چنگ زدم و

اون رو از اصابت به زمین نجات دادم با مهار اون،نفس راحتی کشیدم. دوباره لبتاب رو روی پاهام قرار دادم.نگاهی به صفحه انداختم باندیدن

فایل از فکری که تو سرم چرخ زد گلوم خشک شد. با ترس شروع به گشتن فایل کردم .هرچی بیشتر

میگشتم ترسم بیشتر میشد و ضربان قلبم کندتر . بعداز گشتن زیاد و پیدا نکردن، نا امید باصدای بلند نالیدم

_ نه خدا، نه، خواهش میکنم ،خدایا این همه زحمت

چشمهام پراز اشک شد. که صدای علی رو از تراس اتاقش شنیدم

_ چته باز چی شده؟

با حالت ناله گفتم_بدبخت شدم !داشتم فایل و سیو میکردم ،لبتاب از

دستم سرخورد فکر کنم وقتی خواستم بگیرمش دستم به کلید خورد و حذف شد حالا چکار کنم؟

دوروز واسش زحمت کشیدم

علی بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

_چاره ای نیست، باید دوباره انجام بدی

پا به زمین کوبیدم وباز با ناله گفتم_نگو، نگو، یکاری بکن تورو خدا،بیا ببین نمیتونی برش گردونی

_ آی کیو !وقتی سیو نکردی چیو برگردونم

باز شروع به نالیدن کردم. برگه ها رو لای لبتاب گذاشتم و اون رو بستم. از جا بلند شدم. که ارمین

وارد تراس شد رو به علی گفت: چی شده؟

با چشمهای که لایه ی از اشک توشون بود، نگاهش کردم.

علی گفت _هیچی دوروزه داره ترجمه میکنه، همش پرید.

ارمین به چشمهای نم دارم خیره شد. سرم رو پایین انداختم. با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم.

هنوز وارد اتاق نشده بودم که ارمین گفت:

_بینم منتونو

به سمتش چرخیدم، بی حرف برگه ها رو از لای لبتاب بیرون کشیدم، نزدیکتر شدم دستم رو به طرفش

دراز کردم، برگه ها رو از دستم گرفت نگاهی به متن کرد گفت:

_واسه کی میخوایدشون؟

اروم گفتم _دوروزه دیگه

اروم سر تکون دادو در حال لوله کردن برگه ها گفت:

_اوکی، فردا امادش میکنم

کمی طول کشید تا متوجه منظورش شدم. با درک حرفش چشمهام از تعجب گرد شد. هنوز فکرم رو برای

زدن حرفی جمع و جور نکرده بودم که رو به علی گفت:

_بریم به ادامه درس برسیم

علی وارد اتاق شد. ارمین از کنار نگاه متعجبم گذشت و تو درگاه توقف کرد، نگاهم کرد با لبخند شیطونش

چشمکی زدو وارد شد. با تنها شدنم بلاخره از بهت خارج شدم. لبهای باز شده از تعجبم به خنده کش

اومدن، سرمرو بلند کردم و گفتم :

_عاشقم خدا، نوکرتم بخدا!!!

دوماه از شروع کلاس ها میگذشت. درس ها سنگین شده بودن و واقعا به کمک کسی احتیاج داشتم.

ولی خب با بچه های کلاس اونقدر صمیمی نبودم که بخوام از اونها کمک بگیرم ، کلا ادم زود جوشی

نبودم و سخت میتونستم با بقیه ارتباط برقرار کنم. هیچ دوسته صمیمی نداشتم حتی توی مدرسه

رابطه ام با اونها در حد یه هم کلاسی بود والان، تو این برهه ای از زمان بخاطر این خصلتم به مشکل

برخوردم. اگه دختره راحتی بودم و زود ارتباط برقرارم میکردم میتونستم از اونها کمک بگیرم، ولی

الان تنها راه حل مشکلم گرفتن استاد خصوصی بود.

با صدای پسری که نیومدن استاد رو اعلام کرد به خودم اومدم. از جام بلند شدم و زیر لب غر زدم.

خب نمیخواستی بیایی زودتر میگفتی ما این همه راه نمیکوییم اه....

همزمان با ورود به سالن، زن عمو از اتاق خارج شد. با دیدنم ابرو بالا انداخت و گفت:

_این وقت روز چرا خونه ای مگه کلاس نداری؟

_ این استادا هم باما بیچارها پدر کشتگی دارن، اقا امروز قصد اومدن نداشته زورش میومده زودتر خبر بده.

_ اشکال نداره عزیزم ، خودتو ناراحت نکن عوضش امروز بخودت استراحت بده

_ با اجازه من برم استراحت کنم

_صبحونه خوردی؟

با اجازه ای گفتیم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم. بعد از شستن دستو صورت، وارد اتاق شدم. اوائل آذر ماه بود و هوارو به سردی ومن رابطه ی

خوبی با لباسهای گرمو پشمی نداشتم. بعد از عوض کردن لباس بیرون با لباس راحتی، روی تخت

بصورت طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. باید امروز با علی صحبت میکردم شاید کسی سراغ داشته باشه خصوصی بیاد درسم بده. تو

همین افکار بودم که صدای سلامو احوال پرسی از اتاق علی شنیده شد. حدس زدم باید مهمون اتاق کناری ارمین باشه. ساعت معینی برای

اومدن نداشتم. هر وقت سرش خلوت بود، میومد. آه کشیدم، کاش اون وقتش آزادتر بود و میتونستم ازش کمک بگیرم. ولی هنوز از شرمندگی

اون لطفی که بمن کرده بود، در نیومده بودم. اگه اون نبود، براحتی دونمره رو از دست میدادم. واقعا ممنونش بودم. از جا بلند شدم وبسمت تراس

رفتم. بانزدیک شدن به تراس و باز کردن در، صدا واضحتر شد.

_امروز باید تمام حواستو جمع کنی، دیروز خیلی سربه هوا بودی

صدای شرمنده ی علی اومد:

_باشه ببخشید

_بین علی خودت میدونی چقد سرم شلوغه، ولی چون خاطرت واسم عزیزه و دوست دارم ته تغاری ارجمنداهم به سروسامون برسه قبول کردم

کمکت کنم. پس حواستو جمع کن منو از کاری که میکنم پشیمون نکن. اوکی؟

_اوکی

از زن عمو شنیده بودم که جز هیت مدیره دانشگاهت و اونجا تدریس هم میکنه و دوتا آموزشگاه زبان انگلیسی و فرانسه داره، پس واقعا وقتش

باید برایش ارزش داشته باشه. ای خدا این انصافه یکی باید انقد باهوش باشهو موفق، یکی هم مثل من شیش بزنه و تو یه ترجمه یمتن بمونه.

نمیشد همه چیز این دنیا مساوی تقسیم میشدو هیچ کس هیچ دردی نداشتم. صدای ارمین باز شنیده شد

_خب، امروز میریم سر درس زبان. من از رو کتاب درس نمیدم چیزای یادت میدم که نه فقط الان، بلکه بعدها هم بدردت میخوره

با خودم گفتم: شاید چیزایی که میگه به درد منم بخوره

با این فکر شیرجه زدم سمت میز مطالعه و با خودکار و دفتر تراس شدم.

اروم و بی سر و صدا به نرده ی که بین تراس دو اتاق بود، تکیه زدم و شروع به نوشتن کردم .

اونقدر تند تند میگفت که همش جا میومدم و هرچی سعی داشتیم تندتر بنویسم بازهم نمیشد .

کلافه و عصبی خودکارو به دفتر کوبیدم اه بلندی گفتم و

همونطور که میچ دستمرو ماساژ میدادم غر میزدم

عجب نفسی داره! یه بند داره فک میزنه ... خب یکم نفس بگیر لامصب .

نگاهی به نکته هام انداختم، یکی درمیون بودن و غیر قابل فهم .ولی از نوشتن کوتاه نیومدم .

درد دستم که بهتر شد ، خودکارو از روی دفتر برداشتم .دوباره گوش تیز کردم ولی چیزی شنیده نشد.دوباره گفتم:

_! پس چرا ساکت شد؟



_ دارم نفس میگیرم

با صدای ارمین که از پشت سرم اومد، از جا پریدم .

خودکار و دفتر از دستم افتاد و خودکار غلط زنان رفت و دقیقا زیر پای ارمین ایستاد .

خدایا بازم،بازم.... اخه من دیگه با چه رویی تو چشمهات نگاه کنم؟

هربار وضع داره بدتر میشه. هر بار باید منو تو یه وضعی ببینه. چرا خدا؟ چرا؟

این بار دیگه باید سر به بیابون بزارم . نگاه ارمین از خودکار به بالا کشیده و به من خیر شد.

هیچ توضیحی برای این کارم نداشتم، ترجیح می دادم زیراوار ده ریشتری زلزله بمیرم، ولی زیر این نگاه نباشم .

سرپایین انداختم واز خجالت کاری که کرده بودم ،لب به دندون گرفتم.

برعکس دفعه های قبل که اون سکوت رو میشکست ، منتظر بود من حرف بزنم .

یکی به داد به من برسه . علییسی کجایی پس ...

بعد از اینکه از او مدن امدادهای غیبی ناامید شدم و با کلی جون کندن سرم رو بلند کردم .

دست به سینه منتظر ایستاده بود و موشکافانه نگاهم میکرد .

من من کنان گفتم : س ... سلام

بدون اینکه نگاه از من بگیره سرش رو به نشونه سلام تکون داد و این یعنی همچنان منتظر توضیح منه .

با صدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود گفتم : چیزه ..

نفس عمیقی کشیدم . نگاه همیشه شیطان ارمین اینبار جدی بودو یه لحظه به یاد معلم ریاضی سال اخر افتادم .

همیشه اینطور نگاه میکرد و از ترس ،جرات حرف زدن پیدا نمیکردیم .

بی اختیار گفتم : به خدا بار اولم بود

رنگ نگاهش عوض شد و لبهانش به خنده باز شدن . رفته رفته خندش پررنگ شد و در اخر شروع به قهقهه زدن کرد . من متعجب به خنده اش و

این تغییر رفتار ناگهانی نگاه میکردم.

بعد از اینکه حسابی خندید گفتم : تو چقدر بامزه ای دختر

احساس کردم ، کل خون موجود تو رگهام به صورتم هجوم آورد و گونه هام اتیش گرفتن .

نگاه شرمنده ام رو به نگاه خندون اون دوختم که گفت :

_ من موندم چی باعث شد این حرفو بزنی؟

نرمش تو کلامش و خنده روی لبهاش ، باعث فروکش کردن ترسم شد .

صادقانه گفتم : با دیدن شما یاد معلم ریاضیمون افتادم .

ابروهاشرو داد بالا و گفت : خب چه شکلی بود ؟



_ خیلی وحشتناک !

_ یعنی من وحشتناکم ؟

_ کم نه ...

با شیطنت گفت : تا حالا کسی بهم نگفته بود وحشتناک و برعکس همه بهم میگن جذاب , خوشتیپ , با شخصیت جتلمن ... فکر نمیکنین یکم

درحقم بی انصافی کردین ؟

لبمرو به دندون گرفتم ،

برای درست کردن حرفم گفتم : نه خب منظورم حرکتون بود نه خودتون

_ پس شماهم با اونا موافقین ؟

با گنگی گفتم : با کدوما ???

کشیده و خندون گفت : همون جذاب و

نگاهش کردم ... موهای پر پشت مشکی که هر بار به حالت بهشون میداد ، صورت کشیده و پوست برنزه ، چشمهایمشکی که همیشه شیطون

بودن ، بینی متناسب و لبهای تقریبا گوشتی

واقعا جذاب بود و با اون هیكلش مطمئن اگه گونی هم تن میکرد ، چیزی از اون کم نمیشد.



_ بالاخره به نتیجه رسیدین ؟

_ هان ... چه نتیجه ای ???

_ انگار داشتی قیافمو تجزیه و تحلیل میکردی ... کنجکاوم نتیجش رو بدونم ؟

بخودم اومدم ، شرمنده از این نگاه خیره سرم رو پایین انداختم .

نمیدونستم در جوابش چی باید بگم .

صدای باز شدن در اتاق اومد ، علی از اتاق با صدای تقریبا بلندی گفت :

علی : کجایی ارمین !؟

بالاخره گروه امداد رسید ، درسته دیر ولی باز هم لحظه حیاتی بود.

همونطور که چشم تو چشمم بود، خطاب به علی گفت : اینجام ... الان میام

خم شد ، دفتر و خودکارمرو برداشت .

نگاهی به نوشته هام انداخت و با تعجب گفت : واقعا من اینارو گفتم ؟

دفترم مقابلم گرفت ، گفتم : همش عقب میفتادم .. اخه خیلی تند میگفتید

سر به زیر ادامه دادم : میدونم کارم اشتباه بود، ولی درسهام خیلی سنگین شدن و وقتی شنیدم

به علی گفتید درس امروز واسه بعدها هم هست ، بدون فکر کردن به درست یا غلط بودن کارم اینکارو کردم .

سکوتش طولانی شد برای پی بردن به دلیل این سکوت سر بلند کردم

حالت متفکر به خودش گرفته بود، پیشونیشرو با دو انگشت ماساژ دادوگفت:

_برنامه هامو جمع و جور میکنم، خبرشو بتون میدم.

با گنگی گفتم _ خبر چی؟

_ مگه نمیگین درساتون سنگین شده، میخوام کمکتون کنم.

به چیزی که گوشهام شنیدن شک کردم ، واقعا درست شنیدم ؟ ارمین مخ

خاندان ارجمند میخواد به من کمک کنه؟؟؟ باورم نمیشه، هر با کارا ش منو حیرت زده میکرد.. به سختی

از ابراز ذوقم جلوگیری کردم وبا ظاهری اروم گفتم:

_ نه مزاحم شما نمیشم، خودم یه کاریش میکنم...

منتظر شنیدن تعارفات بعدی بودم که با شنیدن هرطور راحتین

و قدم برداشتن به سمت اتاق شوکه شدم. سریع بخودم اومدمو قبل از ورود اون به اتاق گفتم:

_ خب... حالا که اسرار دارین باشه.

ابروه‌هاش رو بالا داد لبخند زد، سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

_اوکی بت خبر میدم... الانم برو تو هوا سرده.

وارد اتاق شدو من رو با این همه ذوق و هیجان تنها گذاشت.

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. منکه هیچ امیدی برای

پاس کردن درس به این سختی نداشتم، ولی الان با وجود استادی

مثل ارمین به قبولی با نمره ی بالا یقین پیدا کردم .

هنوز تو شوق این اتفاق دست و پامیزدم که صدای علی از اتاق به گوشم رسید:

_ببخشید دیر شد دوستم کتابارو آورده بود دم در که چونش گرم شد...

ارمین گفت:

_مهم نیست، ادامه میدیم.

ذوق زده به اتاق برگشتم . دفترو خودکارو روی میز پرتاب کردم و خودم رو لبه ی تخت نشستم.

به ساعتی پیش فکر میکردم که ارزو داشتم از اون کمک بگیرم، ولی الان اون بود که این پیشنهادو

داده بود . روی تخت به شکل قبل دراز کشیدم . نفسی از سر اسودگی کشیدم. تو تموم این مدت بخاطر

سخت بودن درسه‌ها خواب راحت نداشتم، ولی الان بخاطر راحت شدن فکر و خیالم دلم یه خواب راحت

خواست. لبخند روی لبهام اومدو پلکهام رو روی هم انداختم....

یک هفته از اون اتفاق میگذشت ومن با هر زنگ گوشی از جا میپریدم

.تو این انتظار کشنده دست و پامیزدم، ولی خبری از ارمین نبود ...

طولانی شدن این انتظار باعث بدبینی من نسبت به ارمین شد،

باخودم فکر میکردم، ارمین از اون دست ادمه‌هاییه که تحت تاثیر جو حرفی میزنن

و بعد اونرو از یاد میبرن...

ساعت دوازده از دانشگاه به خونه برگشتم .

باورودم به سالن، سلام کوتاهی به زن عمو کردم و همینطور که کولمو پشت سرم میکشوندم، به سمت بالا رفتم.

دستم رو دسته ی در اتاق بود، که صدای باز شدن در اتاق علی رو شنیدم و بعد از اون، صدای ارمین از پشت سر به گوشم رسید .

_بیبه هلیا خانم! چه عجب ماشمارو دیدیم.

گردن چرخوندم و نگاهم رو به اون دوختم .بی تفاوت سلام کوتاهی کردم

و دوباره قصد ورود به رواتاق کردم که گفت:

_نمیخواین چیزی بگین؟!

کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم:

_چی بگم؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

_باور کنم یادتون رفت؟!!

_امممم خب...

_خب؟؟

منتظر نگاهم کرد و من باز هم زیر نگاه نفس گیر اون قرار گرفتم

و باز هم مثل هر بار نه تنها جوابی نداشتم، بلکه تمام سیستم

مخ و مخچه و هرچی اون بالا بود مختل شد. از تقلا کردن برای

زدن حرفی خسته شدم و نفس حبس شدم رو به حالت فوت بیرون دادم

وسرمرو پایین انداختم. صدای ازمین همراه موجی از خنده به گوشم رسید.

_اوکی، متوجه شدم بعداز نهار منتظرم باشین.

ذوق زده سربلند کردم و اینبار برخلاف دفعهی قبل،

هیچ تلاشی برای پنهون کردن ذوقم نکردم. سرم رو چندبار بالا پایین کردم و گفتم:

_باشه حتما!

سریع وارد اتاق شدم. از ذوق و هیجان همراه پرش با ارتفاع کم، جیغ خفه ای کشیدم

و از قضاوت عجولانه، عذاب وجدان گرفتم. با یادآوری وصله های

که تو این یه هفته به اون چسبونده بودم، شرمنده شدم،

ولی ذوقم بیشتر از اون بود که وجدان و شرم

بتونن به اون تاثیر منفی بزارن.

با انرژی بسمت اشپزخونه رفتم و با صدای بلند و سرحال گفتم:

_زن عمو کمک نمیخوای؟؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ تازه پکر بودی چی شد تو این پنج دقیقه انقد سرحال شدی؟؟؟

از تیز بودن زن عمو لبخند زدم گفتم:

_ زن عمو رفتار منو زیر نظر داریا!!

لپمو کشید وگفت:

_ تابلو بودی احتیاج به زیر نظر گرفتنت نبود.

واقعا انقد رفتار تابلو بود؟؟ آگه ارمین متوجه شده باشه چی؟

اصلا دوست نداشتم پی به انتظارم ببره...

به دروغ گفتم:

_ دلم واسه مامانم تنگ شده بود!

با شیطنت گفت _ الان برطرف شد؟؟

فراموش کرده بودم، زن عمو هم ارجمدیه و همیشه براحتی

سرش کلاه گذاشت.

_ اره تازه باش صحبت کردم .

برای عوض کردن موضوع گفتم:

_ خب آگه کاری داری بده من انجام بدم

_ نمیخواه عزیزم تو خسته ای .

با اسرارهای زیاد وظیفه درست کردن سالادرو برعهده گرفتم)عجب وظیفه ی سنگینی هم هست)

وبعداز اتمام هر دو باهم میز نهار رو چیدیم.

عمو بیشتر وقتها برای نهار خونه نبود .

با اومدن علی و ارمین مشغول خوردن شدیم .علی گفت:

_ ارمین حسابی بخور انرژی بگیر.

هرسه به علی نگاه کردیم و با دیدن نگاه منتظره ما گفت:

_اخره قراره کل انرژیت سر درس دادن هلیا تحلیل بره. منکه میگم خودتو اذیت نکن نتیجه اش از الان معلومه.

از حرف علیکفرم بالا اومد. واقعا کشیدن

این زبون از حلقوم حق نبود؟؟ با اعتراض دهن باز کردم

که ارمین با دیدن قیافه ی آماده به طغیانم لبخند زد و برای

حرف زدن پیش قدم شد.

_ولی من برخلاف تو فکر میکنم هلیا هوش بالای داره

فقط باید تلاششو بیشتر کنه

ابروهای علی از حرف ارمین بالا پرید

، تو دلم بخاطر سنگ رو یخ کردن علی شروع

به تحسین ارمین کردم. این دهن گلبارون نمیخواست؟؟

یکی طلبت اقا ارمین.

برای علی چشمم و ابرو بالا انداختم. علی معترض گفت:

_تو معلوم هست طرف کی هستی؟

آرمین باز نگاهم کرد گفت:

_حقیقتو گفتم!

قند تو دلم اب شد از این حقیقت.

زن عمو برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

_علی بسه دیگه!

علی سکوت کرد، ارمین بعد از تشکر رو به من گفت:

_یکم استراحت میکنم ساعت سه میام.

باشه ای گفتم و از کنار ما بلند شد و رفت.

با رفتن ارمین، علی باز نطق باز کرد و همینطور که با چنگال روی میز ضرب گرفته بود، موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_هلیا اون ورد رو به منم یاد بده.

با گنگی گفتم...چی؟؟

_اون وردی که واسه ارمین خوندی رو کنا ون از هیچ کس تعریف نمیکنه حتما یکاری کردی!

نکنه چیز خورش کردی؟

_برو بابا خل شدی؟؟

_جدی میگم!

روبه زن عمو گفت _مگه نه مامان؟

دوباره رو به من گفت:

_اون از من با این همه هوش و زکاوت ایراد میگیره اونوقت تو....نج! اصلا با عقل جور در نیما.

مطمئنم یه کاری کردی با این پسره!

_بیکار یا توهم، من اگه ورد بلد بودم واسه استادم میخوندم که نخونده قبولم کنه. نه واسه ارمین خان شما. در ضمن

خودش که گفت حقیقته، پس مطمئن باش

اشکال از خودته که ازت ایراد میگیره.

اجازه ی حرف دیگه ای به علی ندادم با تشکر از زن عمو از جام بلند شدم ،

برای علی زبون دراوردم و

به سمت بالا رفتم .باورود به اتاق به ساعت نگاه انداختم.

نیم ساعت برای مرور درس وقت داشتیم. به سمت میز مطالعه رفتم .با نشستن

پشت میز شروع به مرور جزوه ی استاد کردم .همینطور

که غرق درس خواندن با هدف حفظ ابرو در برابر ارمین بودم،

گذر زمان رو از یاد بردم. با خوردن چند ضربه به در به

خودم اومدم. با گفتن "بفرمایید" در باز و ارمین وارد اتاق شد،

به احترامه اون از جا بلند شدم.به صندلی کنارم اشاره کردم گفتم:

_بفرمایید بشینید.

ارمین بعد از ورود مکث کرد، نگاه اطراف اتاق چرخوند .

وبعد کنارم نشست . از خط عمیق بین ابروهایش، همیشگی نبودن

رفتارش مشخص بودو نگاه عصییش ثابت کننده ی اون بود.

باز ترس به دلم نشست و سعی تو جمع کردن کل حواسم برای گند نزدن کردم .

بخاطر کم بودن فاصله، بوی عطر مست کنندهش شامه امرو پر کرد.

عجیب بود چطور تالان این بو رو احساس نکرده بودم!؟

حتی تو رقص با اون همه نزدیک بودن .

در جواب خودم گفتم شاید بخاطر هیجان واسترسی

که داشتیم حس بویاییم دچار اختلال شده بود، همه ی برخورد من و ارمین

همزمان با هیجان یا استرس و یا ترس من بوده، هیچ وقت در شرایط

عادی باهم برخورد نداشتیم. فکرم درگیر این بوی مست کننده بود که

ارمین با گذاشتن برگه مقابلم و گفتن

این سوالرو جواب بده منو از این افکار بیرون کشید .

از این کار جاخوردم گفتم:

_امتحان؟! شما که هنوز چیزی درس ندادین؟

خشک گفتم _واسه اینکه ببینم در چه سطحی هستی.

از جدیتش بیشتر جاخوردم و برای دانشجویانش

ابراز تاسف کردم که هر روز مجبور به تحمل این قیافه ی

عب*و*س هستن. برگه رو از روی میز برداشتم .

یکی یکی و بادقت شروع به جواب دادن به سوالها کردم .

اون هم جزومرو از روی میز برداشت و نگاهی به اون انداخت.

بعد از اتمام، برگه رو مقابلش گرفتم.

برگه رو از دستم گرفت . با استرس، شروع به تکون دادن خودکار بین دو انگشتهام کردم، همیشه وقت صحیح کردن برگه ام استرس میگرفتم

.نگاه گذارای انداخت و گفت:

_بد نیست

منکه برای جواب دادن کلی تلاش کرده بودم ،

انتظاره همچین حرفی نداشتم

و تودلم کلی ریزو درشت باره ارمین کردم .

_خب اگه بدو بیراه گفتنت تموم شد شروع کنیم.

از تعجب ابرو هام بالا پرید

.بخوردهای مکرر ما باعث پی بردن به عجیب بودن اون می شد.

.بی حرف خیره به اون بودم که گفت:

_اینطوری نگام نکن من روزی باصدتا نگاه سرو کار دارم خوندن فکری که داره....

مکت کردوگفت:

_بگذریم

خودکارو از دستم برداشت و شروعبه درس دادن کرد .

اون شروع کردومن محو اهنگ صدایش شدم.

اهنگی که گیرا بود وتن دلنشینی داشت .

اهنگی که به ادم آرامش میداد .

باصدایش اروم شدم حرف لحظات پیش رو پس گرفتم ،

به دانشجوهایش غبطه خوردم کسایی

که هرروز با این صدا سرو کار دارن .

.بی اختیار لبخند روی لبهام نشست و به هیپروت رفتم .

با ضربه ی که ارمین به میز کوبید از جا پریدم نگاهم رو سمتش چرخوندم

وبادیدن عمیقتر شدن خط بین ابروهاش

وحشت به دلم چنگ انداخت. با عصبانیت گفت:

_میشه پیرسم کجا سیر میکنی??

ترس و دستپاچگی دست به دست هم دادند باعث

بسته شدن زبونم شدن سر به زیر انداختم. دوباره محکم گفتم:

_یه ساعت دارم واسه خودم توضیح میدم?? من اینارو بلدما!!

بسختگی از لرزش صدام جلوگیری کردم گفتم:

_یه لحظه حواسم پرت شد.

_اهان فقط یه لحظه، یه هفته استدارم برنامه هامو بالا پایین میکنم

که بتونم واسه توو یه وقت پیدا کنم، همین الانشم دارم از وقت استراحتم میگذرم که بتونم...

بی هوا وسط حرفش پریدم و احمقانه ترین حرف از دهنم بیرون اومد.

_خب باتون حساب میکنم.

بعداز زدن این حرف سریع بادست جلوی دهنم رو گرفتم

وباترس نگاهم رو به اون دوختم. سفیدی چشمهاتش تو یه چشم

به هم زدن سرخ شد. صورتش هم که قابل وصف نبود.

باصدای که سعی تو اروم نگه داشتنتش داشت

ولی باین حال دوز بالای از خشم توی اون حس میشدگفتم:

_چی?? حساب میکنی?? واسه وقت من قیمت میزاری? تو باخودت چی فکر کردی هان?!

از عصبانیت غیر قابل انتظارش بغض به گلوم نشست .

تا این سن از کسی همچین رفتاری با خودم ندیده بودم .

حتی بابا با اون همه استبداد همیشه بهترین رفتارو بامن داشت .

ارمین با این چهره ی برافروخته حتی از معلم ریاضی سال اخر هم

وحشتناکتر شده بود .بخاطر بی فکری خودمرو ملامت میکردم

و سعی تو قورت دادن بغضم داشتم.

ارمین متوجه حاله خرابم شد ،سرش رو بالا گرفت ونفس عمیقی کشید و گفت:

_خب ادامه میدیم، تا کجاشو متوجه شدی؟؟

بغض درحاله خفه کردنم بود وبا خروج یه کلمه اشکهام سرازیر میشدن

ترجیح دادم سکوت کنم .دوباره گفت:

_هلیا با توام؟!

سر بلند کردم و بادیدن چهره ی عصبیش لب باز نکرده اشکهام

خودنمایی کردن .با دیدن اشکهام،کلافه دستی به موهاش کشید وگفت:

_حالا این اشکا واسه چیه؟؟

با این حرف بغضم شکست و هق هقم بلند شد.با دستهام صورتتم رو پوشوندم .

صدای نفسهای عصبیه ارمین به گوشم رسیدوگفت:

_امروزو بیخیال نه حاله من خوبه نه تو.

از جا بلند شد ،بعداز بیرون رفتن از اتاق در رو محکم به هم کوبید.

باخروج ارمین، سر روی میز گذاشتم شروع به هق هق کردم .

اون همه ذوق و هیجان رو با یه حرف احمقانه از بین بردم .

بدون فکر حرفی زدم و همه چیزو بهم ریخته ام .

اگه باز نیاد چی؟؟ مطمئن با این حرف دیگه نمیاد!

و من حتما این واحدو میوفتم اره حتما میوفتم!

بعداز کلی اشک ریختن از جا بلند شدم

و خودم رو روی تخت پرتاب کردم .

چهره ی عصبی اون مدام جلو چشمم بود ،

تواین مدت اون رو اینطوری ندیده بودم .

اون بخاطر من از استراحتش گذشت ولی من چه کردم؟؟

جواب خوبی رو با بدی دادم . چرا؟ منکه عادت به رفتارها نداشتم.

پس چرا با ارمین اینطوری حرف زدم ؟ سرم رو تو بالشت فرو کردم

و صدای هق هقمر و خفه کردم، که مبادا به گوش علی برسه . از این

حرف و رفتارم شرمنده بودم . اون هم با ادمی که مدام منو با رفتار

و کمک هاش زیر دین خودش میبرد . مشغول محاکمه ی

خودم بودم که چشمهام روهم افتادن و به خواب رفتم.

باشنیدن صدای زن عمو چشمهام رو باز کردم.

_هلیا جان باشو شام بخور.

توی جام نشستیم گفتیم:

_ ساعت چنده؟

_ هشت

متعجب گفتیم:

_ هشت؟! من چرا انقد زیاد خوابیدم

_ حتما خسته بودی ، حالا پاشو شام که عمو منتظره

_ ممنون ولی اصلا اشتها ندارم، ببخشید.

_ همیشه که بدون شام بمونی.

بالتماس گفتیم:

_ زن عمو تورو خدا باور کن اشتها ندارم، یه امشب و معاف کنید.

_ از دست تو! باشه ولی هر وقت گشنت شد بخور غذا رو میزارم تو یخچال

_ باشه حتما!

از اتاق بیرون رفت .دوباره دراز کشیدم ،حوصله چیزی یا کسی رو نداشتم.

از شدت گریه پلکهام سنگین بودن و خداروشکر بخاطر نیمه روشن بودن

اتاق، زن عمو متوجه متورم بودن چشمهام نشد دوباره به یاد ارمین افتادم .

چهره ی برافروخته ی ارمین جلو چشمهام اومد

واسه دور کردن این افکار سرمرو به طرفین تکون دادم.

باکنار رفتن چهره اش ،صدای اون توی گوشم پیچید

ولی نه صدای پراز خشمش، صدای که کله هوش و حواسم

رو از من گرفت و باعث این ناراحتی شد صدای که محو رسایش شدم .

اینبار چشمهای همیشه شیطونش مقابل چشمهام اومد . چشم های همیشه خندون، اون

چین همیشگی گوشه ی چشم که نشونه خندش بود. اون حرفهای پراز ابهامش

که برای فهمیدنشون باید کلی به خودم زحمت بدم. یاد اولین دیدارمون افتادم

اون تعریفهای از زیباییه من با رنگ قرمز و به رخ کشیدن خجالتیم یاد ضربان

قلبش زیر دستهای خیس عرقم، یاد نگرانی اون برای پریدگی رنگم

به خودم که اومدم ، لبخند بی اراده رو روی لبهام دیدم.

لبخندی که از فکر کردن به ارمین نشات میگرفت

ومن از این لبخند روی لبم متعجب شدم.

امروز چرا من اینطوری شدم؟؟ این فکر چیه اومده سراغم؟؟

چرا از فکر من بیرون نمیره؟؟

صدای ضربه های که به در خورد منو از این سردرگمی نجات داد

_بفرمایید

زن عمو باز وارد شد، هاله ای از غم صورتش رو پوشونده بود.

_هلیا جان!! راستش الان با عموت تماس گرفتن خبر دادن

پسره دوست صمیمیش فوت شده باید همین الان بریم شمال

با تعجب گفتم:

_ این وقت شب!؟ خب بزارین فردا.

_ عموت خیلی نارحته میگه حاله دوستش اصلا خوب نیست باید کنارش باشه.

باهم از اتاق بیرون رفتیم و به سمت پایین حرکت کردیم. زن عمو برای جمع کردن

وسایل مورد نیاز سفر به سمت اتاق رفت.

به سمت عمو که لباس مشکی به تن کرده بود رفتیم. عمو گفت:

_ دوسه روزی میریم شمال، زن عمو بت گفت چی شده؟؟

_ بله واقعا متاسفم!

_ مراقب همدیگه باشین.

_ چشم عمو

_ زن عمو با ساک کوچیک وار سالن شدوگفت:

_ هلیا جان غذا تو یخچال هست واسه فرداتون کافیه، روزای بعدهم رستوران سر خیابون غذاهاش خوبو مطمئنه

_ خیالتون راحت

رو به علی گفت:

_ دیگه سفارش نکنم بزار با خیال راحت برم.

علی کلافه گفت:

_ باشه غذا میخورم، بادوستام تا دیروقت بیرون نمیونم، درس

میخونم، هلیارو هم اذیت نمیکنم.

از حرفهای علی به خنده افتادم، حتما قبل از اومدن سراغه من

حسابی به علی سفارش داده بود. از نظر زن عمو ما که در حضور دیگران

مدام در حال کل کل بودیم، وای به روزی که تنها باشیم. حتما تو تنهایی تلفات خواهیم داد.

البته برخلاف ذهنیتی که اونها از تنهایی مادران، تو تنهایی ارومتر بودیم و کاری به کاره همدیگه

نداشیم. ولی زن عمو که هیچ وقت از رفتار ما در نبود بقیه خبر نداشت مدام در حال

سفارش دادن به علی برای سربه سر نداشتن من بود. علی با نبود بقیه و تنها بودن ما از بچه بازی دست میکشید

وبه مرد واقعی برای مراقبت از من تبدیل میشد و این رفتار اون رو فقط من میدونستم و خود علی

زن_عمو_افرین.

هر دو رو ب* و * سید و باز سفارش کرد و رفت من و علی

تا در خروجی اونهارو بدرقه کردیم و بعد وارد خونه شدیم.

پلکهام رو از هم باز کردم. صدای نجوهای ارمین همراه تیک تاک

ساعت سکوت اتاقمرو میشکست. لبخند بی اراده ای روی لبهام نشست

واشتیاق شنیدن صداس کل وجودم رو فرا گرفت و این اشتیاق

باعث بلند شدن من از تخت و پر کشیدن به سمت تراس شد.

همزمان با باز کردن در تراس، باد خنک پاییزی صورتمرو نوازش کردو

رعشه ی خفیفی به تنم انداخت. ولی حتی این رعشه، باعث عقب

نشستن از این تصمیم نشد.

باقدم بلند وارد تراس شدم. به نرده تیکه دادم و چشمهامرو روی هم گذاشتم.

تمام وجودم رو برای بهتر شنیدن صدای آرمین تبدیل به حس شنوایی کردم.

صدای دل نشیناون به تک تک سلول های بدنم ارامشرو تزریق میکرد و باخودم گفتم:

چه خوب که امروز کلاس نداشتم و تونستم روزم رو

با این احساس قشنگ شروع کنم.ارزو کردم

هر صبحم با این ارامش شروع بشه.

تو این افکار بودم که نیروی مانع کننده تشر زد

ومنرو به میز محاکمه نشوند . چت شده تو؟؟

این لبخندهای گاه و بی گاه واسه چیه؟؟

چرا باهربار دیدن آرمین و فکر کردن به اون لبخند رو لبهات ظاهر میشه؟؟

تو که هیچ وقت به مردها اهمیت نمیدادی.بخودت بیا دختر!

واقعا دلیل این رفتار نو ظهورم چیه؟؟؟با کلافگی

وارد اتاق شدم.بعداز عوض کردن لباسم نگاهی به خودم

تو اینه انداختم .عجیب شده بودم امروز ،

دوست داشتم بهتر از همیشه بنظر بیام. حتی خودم هم دلیل

این دوست داشتن رو نمیدونستم.دست دراز شده به سمت وسایل آرایشی رو

بین راه متوقف کردم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد اشیپزخونه شدم. به دورو بر نگاه کردم و حسرت خوردم برای روزهای

که میتونستم کنار مامان اشیپزی یاد بگیرم و نگرفتم. بی هدف به سمت فریزر رفتم ،درش رو باز کردم

و با دیدن مرغ های تیکه شده ، تصمیم گرفتیم شانس رو برای درست کردن

غذا امتحان کنیم . مرغها رو از فریزر بیرون کشیدیم و تو سینک گذاشتم . نمیدونم چرا امروز با وجود ارمین

دوست داشتم غذا درست کنم وبدون اینکه بخوام

دوست داشتم به چشم اون پیام ، اینکه من رو ببینه و تحسینم کنه .

موبایل به دست پشت میز غذاخوری نشستم و شروع

به سرچ کردن طرز تهیه ی زرشک پلو کردم .

از چیزی که فکر میکردم راحتتر بود.

باهدف درست کردن زرشک پلو از جا بلند شدم.

بعداز گذاشتن سیب زمینی خلال شده تو ماهیتابه

و روشن کردن زیرش به جای قبلم برگشتم و

شروع به مرور کردن نوشته ها کردم .

با استشمام بوی سوختگی به سرعت از جا پریدم و به سمت گاز رفتم.

بادیدن سیب زمینی های سوخته اولین چیزی که به ذهنم رسید ،

پرکردن لیوان اب و ریختن رویسیب زمینی های درحال دود کردن بود،

که یهو شعله های آتیش از ماهیتابه بلند شد ومن با زدن جیغ بنفش

خودمرو پشت میز پنهون کردم . خیره به دود و آتیشی که از ماهیتابه بلند شد،بودم که

صدای قدمهای تند علی و ارمین از پشت سر اومد .نگاه از ماهیتابه گرفتیم .

سر چرخوندم و با دیدن اونها سرپا ایستادم.

ارمین با دیدن شعله های آتیش، به سرعت به سمت گاز رفت و با بستن شیر اصلی گاز و

انداختن مایتابه داخل سینگ، مارو از آتش سوزی احتمالی نجات داد .

شیر اب رو باز کردو به سمت منو علی که بابیت نظاره گره کارهانش

بودیم برگشت.نفسشرو پرصدا بیرون داد. علی از بهت خارج شد. با خشم رو به من گفت:

زده به سرت ،میخواستی مارو به کشتن بدی تو که بلدی نیستی چرا...

مکت کردو نفسشرو باصدا بیرون داد و دوباره گفت:

دیشب چه خیالت راحت ،خیالت راحت، واسه مامانم ردیف کردی.

سرمرو پایین انداختم. از اینکه پیش ارمین اینطوری بامن رفتار کرد خجالت زده شدم .

.ولی حق با علی بود این رفتار حق من بود اگه ارمین زود دست به کار نمیشد، معلوم نبود

چه اتفاقی میوفتاد.صدای گوشی علی این سکوت چند ثانیه ای رو شکست .

4u Roman4u.ir

الو

سلام

باشه الان میام..

تماس رو قطع کرد ورو به ارمین گفت:

بی زحمت یه ساعت حواست بش باشه کار دستمون نده یه جا کار دارم .میرموزود برمبگردم.امروز کاری که نداری؟؟

نه برو

علی با چشم برای من خطو نشون کشیدو رفت .منکه بخاطر

اتفاق دیروز هنوز خجالت زده بودم ، برای فرار از نگاه کردن

به ارمین سربه زیر انداختم. ارمین نزدیکتر اومدو اروم گفت:

_ تو که چیزی نشد؟؟

باسره پایین گفتم:

_ نه

نگاهی به پشت دستش انداخت ، نگاهش رو دنبال کردم

، چشمم به سوختگی پشت دستش افتاد، سربلند کردم و گفتم:

_ دستت سوخته!

_ چیزه مهمی نیست

بانگرانی گفتم:

_ چطور مهم نیست؟!

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف اون باشم ، از اشپزخونه به سمت سرویس بهداشتی رفتم . ده ساله که بودم ، اوج کنجکاوی من برای یادگیری

همه چیز بود. مدام پیش مامان می ایستادم و بزور از اون میخواستم که اشپزی کنم . مامان هم در برابر اسرارهای من کم میورد و با نظارت

خودش ، گاهی محتوای داخل ماهیتابه رو هم میزدم . تو همین روزهای کنجکاوی بود ، که یه روز دستم به لبه ی ماهیتابه چسبیدو سوخت. مامان هم

برای کم کردن درد سوختگی روی دستم خمیردندون گذاشت. اون درد کم شد ولی خاطره ی بدی برای من شد و دیگه هیچ وقت به سمت اشپز

خونه نرفتم و نتیجه اش یادنگرفتن آشپزی تا این سن بود. با برداشتن

خمیر دندون ، دوباره به اشپزخونه برگشتم . خمیردندون رو مقابل ارمینی که الان پشت میز غذا خوری نشسته بود ، گرفتم . گفتم:

_ شنیدم از سوزش سوختگی کم میکنه

با شیطنت گفت:

_ تو باعث این درد شدی پس توهم کمش کن .

دستشرو مقابلم گرفت با سر به معنی بزن اشاره کرد. کنارش نشستم

بازهم بوی عطرش شامه امرو پر کرد. ضربان قلبم بصورت بی سابقه تند شد

ومن رو از این ریتم تند متعجب کرد. دستم از این تپش به لرزه افتاد

ونفس کشیدن سختتر شد. بسختی از لرزش دستم جلوگیری کردم، کمی خمیر به

نک انگشت زدم و دستم رو نزدیکتر بردم. بالمس پشت دستش تنم از خجالت داغ شد وباخودم گفتم این

بهترین موقعیت برای معذرت خواهی. درحاله اغشته کردن خمیر به پشت دست آرمین گفتم:

_اممم...بابت حرفی که دیروز زدم معذرت میخوام، واقعا نمیدونم چطوری از دهنم بیرون اومد.

سکوتش باعث بالا کشیدن نگاهم شد. بانگاه خیره اش رو به رو شدم. با شیطننت گفت:

_خب بخشیدن شرط داره.

باشنیدن این حرف با ترس به اون نگاه کردم. واقعا چه شرطی اونم با نبود علی

، از فکری که تو سرم چرخ میخورد وحشت زده شدم. اب دهنم قورت دادم و سعی

تو پنهون کردن ترس نگاهم کردم و گفتم:

_چه شرطی؟؟

_اول بگو داشتی چی درست میکردی؟؟

گفتن غذای که میخواستم درست کنم حتی از نظر خودم مسخره بود چه برسه به آرمین. از

ترس مسخره شدن به دروغ گفتم:

_املت.

ابروهایش به نشونه ی تعجب بالا رفت و گفت:

_ماکه املتو باتخم مرغ درست میکنیم ولی انگار شما بامرغ

به مرغ تو سینک اشاره کرد .لبمرو به دندون گرفتم.وای خدا!

دستم رو شد.سرمرو پایین انداختم ،اب ازسر گذشتن حکایت منه ،به گند

زدن دربرابر ارمین عادت کرده بودم.با صداقت گفتم:

_اممم...خب اره حق با شماست. میخواستم زرشک پلو درست کنم

دستهائش رو بهم کوبید

_عالیه! از قضا خیلی دوستش دارم شرطم واسه بخشیدن اینه ،باید واسم درست کنی!

با شرم گفتم:

_منکه بلد نیستم مطمئنن شماهم متوجه شدین!

بالبخند گفتم:

_من کمکت میکنم

_خب اگه شما کمک میکنید باشه

_اوکی

از جا بلند شد وشروع به دستور دادن کرد.

همه ی دستوراتشرو مو به مو انجام میدادم ...تا

اینکه کم اوردم ،خودمرو روی صندلی رها کردم .

کاش میشد اونم بجای تکون دادن زبون از

هیكلش كارميكشيد فقط بلده دستور بده .

نگاهم به اون افتاد رفتارم منو زير نظر داشت

ومطمئن پي به افكاره من برده بود .با زيركي گفت:

_حيف كه دستم سوخته وگر نه حتما كمكت ميكردم ،ولي خيميدوني كه حرارت بش بخوره بدتر ميشه

_بهونه ي خوبيه

_اشكال نداره دفعه ي بعد.

_اگه دفعه ي بعدي دركار باشه.

فقط بلخند زد.

بعداز حاضر شدن غذا بالاخره تكوني به

خودش دادو تو چيدن ميز كمكم كرد.غذارو

كشيدم و مقابل اون قرار دادم ومنتظر نگاهش كردم.

چشممرو به دهنش دوخته بودم ،اولين لقمه رو گذاشت

دهنش ،چندبار سرشرو بالا پايين كردو گفت:

_اممم...واسه باره اول بد نيست

نفس راحتی كشيدم و گفتم:

_بازم خوبه، شنیده ام از كسي تعريف نميكنيد.موندم ديروز چطوري پيش علي تعريفو كردی؟!

_خب بزارش پاي دروغه مصلحتي ،كه ديگه علي اذيتت نكنه .

منکه اصلا انتظاره شنیدن این حرف رو نداشتیم با دلخوری گفتیم:

_واقعا الکی بود؟؟

خندیدو سکوت کرد واین سکوت معنی "اره" داشت.

حسابی تو ذوقم خورده بود. دیگه چیزی نگفتم

هر دو شروع به خوردن کردیم. بعداز اتمامغذا ارمین گفت:

_تا اومدن علی میرم استراحت کنم، کاری داشتی خبرم کن.

سرمر و به معنی باشه تکون دادم. اون هم تشکر کردو رفت. اولین بار بود که با رفتنش احساس غم وجودمرو فرا میگرفت.

کاش میشد بیشتر کنارم میموند. بدون اینکه دلیلش رو بدونم

با نگاهم بدرقه اش کردم، تا اینکه کامل از محدوده ی دیدم خارج شد.

با رفتنش میلی به ادامه ی غذا نداشتیم، از جا بلند شدم و شروع به جمع کردن میز کردم.

بعداز شستن ظرفها با احساس خستگی به سمت بالا رفتم. با دیدن در نیمه باز اتاق علی

، توان مقابله با حس کنجکاوییم سخت شد. به سمت اتاق رفتم و از لای در به داخل اتاق سرک

کشیدم. ارمین روی تخت علی خوابیده بود، درحالیکه از سرما تو خودش جمع شده بود.

نگاهم بسمت تراس چرخید و با دیدن باز بودن در تراس بی توجه به درست بودن یا نبودن

کارم وارد اتاق شدم. با نک پا به سمت تراس رفتم و در رو بستم.

ارمین تکونی خورد، تو خودش مچاله ترشد. از چهره ی ارومیش

عمق خوابش کاملا مشخص بود. با برداشتن پتو از کمد نزدیک تخت

علی شدم، دلم سیر نگاه کردن ارمین رو میخواست بدون شرم، بدون

خجالت ومن به این خواسته اش جواب مثبت دادم. با خودم گفتم ممکنه این احساس

عشق باشه؟؟نه این نمیتونه عشق باشه، نباید باشه! عشق ترس داره من دل خوشی از عشق

ندارم. اون باعث از هم پاشیدن خانواده ی ما شد. من نباید این اشتباه رو تکرار کنم وبازهم

باعث دردسر برای خانواده ام بشم، اگه من هم دچار عشق ممنوعه بشم چی؟ نمیخوام

مثل هما از خانواده ام مخصوصا مامان دور بشم، من از دوری مامان دق میکنم.

بی توجه به حرفهای که مدام تکرار میکردم،

به ارمین غرق خواب خیره شدم. به ته تههای چهره اش که

دقیق شدم یه غمی توش حس کردم.

نگاهم بسمت سینه پهنش رفت و همون جا متوقف شد. سینه ی پهنی

که اروم بالا و پایین میشد.

یک لحظه فقط یک لحظه غبطه خوردم به زنی که با سر

گذاشتن رو این سینه خستگیشو از یاد میبره.

سریع سرمرو به دو طرف تکون دادم و این افکاررو دور کردم.

نگاهم به یقه اش افتاد، که قاصدکی اونجا جا خوش کرده بود.

بی اختیار به یاد بچگی دست به سمت قاصدک دراز کردم

و تو دلم دنبال ارزویی میگشتم برای خواستن قبل از فوت کردن

قاصدک. دستم نرسیده به قاصدک، توسط دست قویه ارمین

محصور شدو بایه حرکت من رو روی تخت خواندو روی من خیمه زد.

با چشمهای گشاد به آرمینی که یه وجب بیشتر با من فاصله نداشت

و از هر لحظه نزدیکتر بود، نگاه کردم. نفسم تو سینه حبس شد.

کل سیستم بدنم از کار افتاد. شوکه به اون خیره شدم. چشمهای سرخشرو به چشمهام دوخت. با صدای آروم ولی جدی گفت:

الان داشتی چکار میکردی؟؟

اب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

چیزه....

نگاه مستقیم، با اون فاصله کمی، باعث قفل شدن مغزم شد. اخمهای

درهمش کم کم باز شد و نگاهش تو صورتم چرخ خورد. تپش قلبم از این چرخش

ثابته به ثابته شدت میگرفت.

نفسهای عمیقتر شدو به گردنم برخورد میکرد،

غریزه ی زنانه ام در حال بیدار شدن بود. هیچ صدای غیر از تپش دیوانه وار

قلبم به گوشم نمیرسید. ریه هام پراز بوی عطرش شده بود.

نگاه آرمین بعد از چرخش، روی چشمهای نیم باز ثابت شد، نگاهش دو دو زد و بعد به پایین کشیده شد.

فاصله ی یه وجبی کم و کمتر میشد که

با افتادن پلکهایم روی هم، عملاً خودم رو در اختیار اون قرار دادم.

نفسهای گرمش به پوستم برخورد میکرد. مکث طولانی شد.

فاصله زیاد شد. سنگینی از روی من برداشته شد

ومتعاقبا صدای بسته شدن در اتاق شنیده شد.

چشم‌امرو باز کردم. نفس حبس شده‌امرو از سینه بیرون دادم.

بدن خشک شدم روی تخت شل شد و عقل از کار افتادم کم کم به کار افتاد.

وبه عمق فاجعه پی بردم.

واای خدایا! چه کردم من چه کردم؟!

نه مقاومت نه عقب کشیدن هیچ.

خدایا چه بالای سرم اومده؟! دیگه تموم شدم تموم، نالیدم خدایا چه شده من اینطوری

نبودم، من همچین دختری نبودم که خودم راحت در اختیار کسی بزارم، چرا باخودم اینکارو کردم؟

درسته تا الان با هیچ مرده غریبه ای تا این حد برخورد نداشتم ولی دلیل نمیشه که بخاطر

چندتا تپش واروم شدن خودمرو تسلیمش کنم. اگه اون کنار نمیکشید چی؟ وای خدا حتما دیونه شدم!

عقلم رو از دست دادم. این من نیستم من این هلیارو نمیشناسم.

با بیحالی از تخت بلند شدم. پاهام روی زمین کشیده میشدن.

قادر به تحمل وزنم نبودن. عصبی نسبت به خودم وبه اراده ی ضعیفم

نفسمرو بیرون میدادم. کشون کشون به اتاق رسیدم با.

دراز کشیدن رو تخت اشکهامسرازیر شدن، از مقاومت بیشتر اون اشکهامسرازیر شدن،

از فکرهای بدی که الان ارمین نسبت به من داره اشکهام سرایز شدن و چشمهام، با بارونی شدنشون

برای مرگ غرورم سوگواری کردن.

باتکون دست علی از خواب بیدار شدم .

_ هلیا پاشوچقدر میخوابی، آرمین کجاست رفت؟؟

بااین سوال اتفاق چندساعت پیش مقابل چشمهام رژه رفت. نیم

خیز شدم بادودست شقیقه هامرو فشار دادم گفتم:

_ آره رفت. مگه قرار نبود زود برگردی؟

_ کارم طول کشید

_ نهار خوردی؟

_ آره بادوستام خوردم

الان میخوام واسه شام باشون برم بیرون میایی؟

_ نه میخوام درس بخونم

_ باشه هرطور راحتی، من رفتم

_ پس زود برگرد، تا دیروقت بیرون نمون

_ اوکی!

علی رفت و منرو با دریایی متلاطم افکارم تنها گذاشت. حتی خواب

هم که همیشه وسیله ای برای رهایی من از تشویش بود، اینبارکاری از پیش نبرد .

دوباره شروع به محاکمه خودم کردم

تقصیر تو بود، اگه به حرف قلبت گوش نمیکردی وپا تو اتاق نمیذاشتی

الان اینطوری نمیشد، دیگه حق نداری بش فکر کنی! حتی ذره ای دیگه

بت اجازه نمیدم غرور و شخصیتتو به بازی بگیری! تا اینجاشم

به اندازه ی کافی گند زدی و نمیدونم چطوری این گندتو جمعش کنم.

ابروی خانوادتو مخصوصا عموتو با این کار بردی زیر سوال.

لابد الان کلی داره به ریشتم میخنده که چقد زود وا دادی، دیگه بت اجازه

نمیدم اینطوری با ابروی خانوادت بازی کنی اجازه نمیدم، همینطور که داشتیم

واسه خودم خط و نشون میکشیدم و خط قرمز تعیین میکردم، صدای پیام

گوشییم بلند شد. دستمرو دراز کردم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

شماره ناشناس بود. پیام رو باز کردم.

(فردا ساعت سه آرمین)

باخوندن پیام، رشته هام پنبه شد. قلبم دوباره بیقرار و فکرم آشوب شد.

اخرش با این کاراش منرو به کشتن میده، دیگه نمیدونستم چکار باید بکنم

حولم رو برداشتم و بسمت حموم رفتم. شاید سردی آب اتیشه وجودمرو خاموش کنه. زیر دوش

بازهم اشک ریختم. عجیب بود امروز، تا این حد تمایل به گریه داشتم. اشکها

واسه بیرون اومدن ازهم سبقت میگرفتن و وینن حجم زیاداب گم میشدن

.بعداز اینکه کمی احساسه سبکی کردم و ازحموم خارج شدم.

باید ازنو شروع کنم آرمین با این پیام میخواست بمن بفهمونه که

هیچ چیز تغییر نکرده پس منم باید همین کارو بکنم

وارد خونه شدم صدای گوشیم بلند شد، گوشیم رو از جیبم

دراوردم و به صفحه نگاه کردم. جواب دادم

_سلام زن عمو

_سلام هلیا جان خوبی؟

_خوبم شما چطورین؟

_ماههم خوییم اوضاع مرتبه؟ دلم همش پیش شماست

_نگران نباشین همه چی خوبه

همینطور که بازن عمو صحبت میکردم، بسمت اتاق میرفتم.

_ مطمئن باشم؟ من تا الان این بچه رو تنها نذاشتم. تا دیروقت که بیرون نیست؟

به دروغ گفتم _ نه زن عمویچه چاره علی!

_ مافردا برمیگردیم شما هم خیلی مواظب خودتون باشید

_ چشم، شما هم همینطور به عمو سلام برسون از طرف منم تسلیمت بگو

_ باشه عزیزم! بزرگیت، خداحافظ

_ خداحافظ

وارد اتاق شدم. نگاهم به تراس افتاد. نیروی عجیبی منرو بسمت تراس

میکشوند. ولی در برابر نیرو مقاومت کردم و رو از تراس گرفتم. برای

جلوگیری از شنیدن صدای ارمین، هندزفری تو گوشم گذاشتم.

وبا روشن کردن اهنگ شروع به زمزمه کردن با خواننده کردم .

لباسمرو عوض کردم، گوشه‌ی رو تو جیب قرار دادم و صدای اهنگو بلندتر کردم.

همینطور که میخوندم، بسمت اشپز خونه رفتم و مشغول شستن ظرفهای صبحونه ی علی

شدم. با تمام کارم به قصد خروج از اشپزخونه رو برگردوندم و بادیدن ارمین

پشت سرم هیین بلندی کشیدم. با گذاشتن دست روی قلبم به سینک تکیه دادم،

ارمین نزدیک شدو دست به سمتم دراز کرد. هندزفیری رواز گوشم بیرون کشیدو گفت:

_حالت خوبه؟؟

حالت هجومی به خودم گرفتم و گفتم:

_چرا انقد بی سروصدا اومدین؟ یه اهنی اوهنی، نزدیک بود سخته کنم

بالبخند گفت:

_والا من این پشت گلوم خراش برداشت انقد سرفه کردم ولی شما

به هندزفری اشاره کرد_ نشنیدن

بسمت یخچال رفت گفت:

_بی زحمت یه لیوان میدی

لیوانرو از کابینت دراوردم و به اون دادم. بعداز خوردن اب درحال خروج گفتم:

_صدات قشنگه پیشنهاد میدم به خوانندگی فکر کنی

و بدون اینکه اجازه جواب دادن بده منرو تنها گذاشت و رفت،

بالین حرف قلب تازه اروم شدم رو باز به اتیش کشیدم.

گفته بودم این میخواد منو بکشه! ولی

من هلیام میتونم جلو سرکشی این احساس نوپارو بگیرم .میتونم !من دختر

محمد صولتم،میتونم حتما میتونم!

سرمیز نهار سعی کردم به آرمین نگاه نکنم توسکوت مشغول خوردن

نهارشدیم. عجیب بود که علی هم سربه سرم نداشت. انگار پی به حال

دگرگونم برده بود. زودتر از اونها از پشت میز بلندشدم، هنوز پامرو از

اشپزخونه بیرون نذاشته بودم که آرمین گفت :

_ساعت سه یادت نره !

زیرلب باشه ای گفتم و بسمت اتاق رفتم چندتا نفس عمیق کشیدم .

تو میتونی ،اره حتما میتونی دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاد.

بسمت میز ارایشی رفتم .تو آینه ی میز بخودم نگاه انداختم .مصمم به چشمهام خیره شدم وبا تحکم گفتم:

_دیروز هیچ اتفاقی نیوفته !پس زیاد بزرگش نکن!دستم رو به سمت شونه دراز کردم ،بی تفاوت موهای خرمایی ل*خ*تمرواز کش آزاد کردم

واون رو شونه زدم و روی شونه هام

رها کردم وبه سراغ درس رفتم .صدای ضربه ای که به در خورد ،من رو از عالم قواعد انگلیسی بیرون کشید .

_بفرمایید .

اینباراز جام بلند نشدم .از نمایان شدن لرزش تنم ترسیدم. ترجیح دادم

همونطوری بمونم .هر بار با دیدنش تمام تلاشم دود میشد،این همه بخودم قوت قلبم دادم بودم،هیچ نتیجه ای نداشت.

آرمین همون جای قبلی کنار نشست وبدون مقدمه شروع به درس دادن کرد.

ومن تمام توجهم رو به درس دادم. به هیچ چیز غیراز درس اهمیت ندادم .

انقدر درس داد، که احساس کردم حجم زیاد مطالب توی سرم سنگینی میکنه.

شروع به ماساژ دادن پیشونیم وبعد چشمهام کردم. ارمین گفت:

__ برو یه ابی به دستو صورتت بزن. دیگه چیزی نمونده.

نگاهم به چهره ای خسته ی اون افتاد. دلم برای این خستگی ریش شد.

ولی ترجیح دادم سکوت کنم. از جا بلند شدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن دستو صورت به اتاق برگشتم.

از صحنه ی روبروم قلبم بدرد اومد. ارمین سرش رو روی دستهای قلاب شدش روی میز گذاشته

بود و از نفسای ارومش معلوم بود به خواب رفته. آرامم جلو رفتم و همون جای قبلی نشستیم.

به اون خیره شدم. دستم هام رو مشت کردم و بسختی اون هارو از لمس موهای ارمین منع کردم. با تمام وجود عطرشرو که تا ساعتی پیش مانع

ورودش شده بودم، به ریه هام کشیدم. دستهام رو روی میز قلاب کردم و سرم رو روی اونها گذاشتم و باز

خیره نگاهش کردم. داری با من چکار میکنی؟ میشه بگی چی از جونم میخوای؟ چرا فکرت از ذهنم بیرون نمیره

؟ چرا بادیدنت دستوپامو گم میکنم، حالتهام عجیب میشه؟

حالتهای که در برابر هیچ کس نداشتیم؟ این احساس جدید چیه گریبانم رو گرفته؟ همینطور که تودلم این

سوالات رو از ارمین میپرسیدم از خستگی چشمهام گرم شد پلکام رو هم افتادن.

باصدای چندضربه ای که به درخورد، چشم باز کردم و از بین تارهای مویی که رو صورتم پخش شده بود، خیره به نگاهی که به من دوخته شده

بود، شدم. هردوبدون حرکت بهم خیره شدیم. ارمین

دستش رو از زیر سرش بیرون کشید و سمت من دراز کرد. موهای پخش شده روی صورتم رو با دو انگشت پشت گوشم گذاشت و گفت:

__ موهای قشنگی داری

هنوز در جوابش بدنبال واژه ی میگشتم که در باز شد. هردو سر از میز برداشتیم.

علی باتعجب به هردو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه بسرعت خارج شد، درو بست. ارمین گفت:

_علی کجا رفتی بیا

علی با حالتی خاص از پشت در گفت:

_نمیام، اول صحنه ی جرم پاکسازی کنید .

از حرف علی گر گرفتیم. سرمرو پایین انداختیم. آرمین زیر لب پسره ی احمقی گفت ودوباره باصدای بلند گفت:

_لوس بازی درنیار

علی اروم دروباز کرد. سرشرو از لای در آورد تو وگفت:

_وضعیت سفیده؟

آرمین گفت _سه دیگه!

علی کامل درو باز کردو وارد شد با اعتراض گفت:

_ این چه وضعشه؟ یه نوجوون تو این خونستار رعایت کنید .

منکه از خجالت جرات بلند کردن سرمرو نداشتم، همچنان سکوت کرده بودم. آرمین باز گفت:

_ مگی چی میخواستی یا ...

علی وسط حرفش پریدو گفت :

_بجان خودم یادم رفت .

آرمین منرو خطاب قرارداد، بسختی سر بلند کردم با دیدن نگاه عادیش، نسبت

به حرفای علی خجالتم کمترشد.

_ تا اینجا کافیه مطلب خاصی نمونده. چند روز واسه این امتحان وقت داری؟

اروم گفتیم _سه روز.

_خب همون موقعه باز میام یه رفع اشکال کلی

علی گفت :

_اها! یادم اومد آرمین امشب باید اینجا بمونی

_واسه چی؟؟

_دستور از بالاست عمه خانم شما گفتن. باخنده اضافه کرد: فکر کنم خواب بد دیده گفت امشب آرمین بیشتون بمونه.

_باشه ،چند جا کار دارم میرم انجام میدم برمیگردم.

با یه خداحافظی کوتاه مارو تنها گذاشت و رفت .

دوباره مشغول درس خواندن شدم. با توصیهات آرمین ، درس خیلی آسونتر شد.

با احساس ضعف کتابرو بستم و از اتاق خارج شدم .بسمت اتاق علی رفتم. علی

مشغول بازی کامپیوتری بود و متوجه حضورم نشد .نزدیک شدم وبا یه انگشت به شونش ضربه زدم. از جاپرید.سرچرخوندو گفت:

_تو کی اومدی؟

بعد نگاهشرو سریع برگردوند سمت لبتابو گفت :

_ااه اخراش بود. ببین چه کردی تقصیر تو بود.

_ول کن اونو، من گشتمه میخوام سفارش غذا بدم، تو چی میخوری؟

_نمیخواد .آرمین تماس گرفت گفت غذا گرفته تو راهه برو میزو بچین.

درحال چیدن میز بودم که صدای آیفون بلند شد. بسمت ایفون رفتم با دیدن

تصویر آرمین، دروباز کردم و دوباره بسمت اشپز خونه برگشتم. آرمین با کیسه های

غذا وارد شد. سلام کرد، نگاهش کردم. لحظه ی قشنگی بود مثل مردای خونه وارد شد

منم مثل خانم خونه منتظر ایستاده بودم. از این فکر بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

_سلام، خسته نباشی

مثل استقبالی که مامان همیشه از بابا میکرد. ابروهاش رو به نشونه ی تعجب بالا داد. در حال گذاشتن پرسه های غذا روی میز، با حالت کشیده جواب

داد:

_سلامت باشین . شما هم خسته نباشین .

این جواب ارمین یعنی باز هم گند زدم. بروی خودم نیوردم و خودم رو مشغول چیدن ظرفهاروی میز کردم. علی با عجله وارد شد و گفت:

_اخ چه به موقعه اومدی خطر از بیخ گوشم رد شد.

ارمین_ چطور؟

_اخه هلیا از گشنگی نزدیک بود منو درسته قورت بده.

ارمین با خنده گفت:

_پس این استقبال گرم واسه غذا بود، منو باش .

با اعتراض گفتم :

_اصلا اینطور نیست!

ارمین با شیطنت گفت:

_پس چطوری؟؟

وای الان چی بگم. ترجیح دادم تا بیشتر گند نزدم بحث رو عوض کنم.

_غذا سرد شد، بهتره بخوریم.

علی به ارمین گفت:

_ این یعنی جواب نداره.

ب علی چشم غره رفتم

علی_ خب بابا

و رو به ارمین گفت _ به فیلم توپ اوردم تازه از پرده سینما کشیدنش پایین پایه ای؟

آرمین _ خوبه از کجا آوردیش؟

علی_ دیروز دوستم بم داد.

ارمین زیر لب گفت_ آهان دیروز

چرا احساس کردم این حرف با منظور بود؟؟؟ خب شاید منظوری نداشته .

علی اجازه فکر بیشتری نداد و گفت:

_ پس هلیا بساط میوه و تخمه رو آماده کن که هیجان فیلم خیلی بالاست.

با سینی چای و میوه بسمت سالن رفتم بعد از ملحق شدنم، علی فیلم رو پلی کرد. هر سه

مشغول دیدن شدیم. فیلم اکشن بود واز اونجایی که علاقه ای به این فیلمها نداشتم حسابی حوصله ام سر رفته بود. ولی پایی برای

رفتن نداشتم. تا اینکه، صحنه های اکشن فیلم به پایان رسیدن و صحنه ی عاشقانه اش شروع شدن.

به صحنه های مثبت هجده رسیدیم. سخت بود دیدن

اون صحنه ها همراه دو پسر. با وجود سماجت قلبم برای موندن، شرم اون رو مغلوب کرد. به دنبال بهونه ای برای بلند شدن از اون جمع بودم.

که ارمین دست دراز کرد و ریموت رو از کنار علی برداشت و فیلم رو قطع کرد. علی که حسابی تو بحر فیلم رفته بود با اعتراض گفت:

_ چرا قطع کردی؟ داشتیم نگاه میکردیم!!!

ارمین با جدیت گفت:

_بسه دیگه وقت خوابته!

علی_ اذیت نکن! کل فیلم منتظر این صحنه بودم.

آرمین_ علی برو میگم.

علی_ ای بابا

علی بخاطر احترام زیادی که به آرمین داشت دیگه بحثی نکرد و فقط به

غرزدن زیر لب اکتفا کرد و از جا بلند شد.

غر غر کنان از کنار ما گذشت و بسمت بالا رفت. من هم از جا بلند شدم. آرمین گفت:

_بشین تو کجا!!!

بعد با شیطنت اضافه کرد_ نمیخوای بقیه شو ببینی؟

از این حرفش داغ شدم. لب به دندون گرفتم، سریع بسمت بالا رفتم و توراها صدای خنده ی بلند آرمین بگوش رسید...



با برگشتن عمو و زن عمو همه چی به حالت اول برگشت. علی بازیگوشی و کنار گذاشت

و من آشپز خونه رو. از اون شب دیگه آرمین رو ندیدم. رفت و آمدش مشخص نبود و احتمال میدادم وقتهای

که دانشگاه هستیم اون میاد و قبل از اومدن من میره.

به فصل امتحانات نزدیک میشدیم و به هیچ چیز غیر از درس فکر نمیکردم. البته سعی میکردم

فکر نکنم. مشغول درس خواندن بودم که همه ای از پایین شنیده شده. از پشت میز بلند شدم.

بسمت در رفتم. لای در رو باز کردم، صدای سلام و احوال پرسی بود. باخودم گفتم حتما مهمون اومده! بی تفاوت

دوباره سر درسهام برگشتم، بعد از پنج دقیقه علی بی هوا وارد اتاق شد. سر از جزوه برداشتم. نگاهش کردم و گفتم:

_ تو کی میخوای یادگیری در بزننی؟

علی_ از این سوسول بازی خوشم نمیاد. توهم زود بیا پایین.

_ واسه چی؟؟

_ خاله و دایی اومدن مامان گفت بت بگم... اهان راستی من از این پسره، پویا خوشم نمیاد. سعی کن زیاد باش جیک تو جیک نشی.

به سمت در رفت. زیر لب پسره نجسبی گفتو از اتاق بیرون رفت. مدادم رو برای علامت، لای جزوه گذاشتم و اون رو بستم. از جا بلند شدم و به

سمت کمد رفتم. بعد از عوض کردن لباسم با لباس پوشیده تر، راهی سالن شدم. اروم وارد شدم و سلام کردم. زن عمو رو به مهمانها گفت:

_ اینم هلیا جون دختر عزیزم

به احترامم از جا بلند شدن. زن عمو به طرفم اومد. من رو نزدیکتر برد و شروع به معرفی مهمانها کرد.

به یه خانم شیک و با شخصیت اشاره کرد و گفت:

_ ایشون لیلا جون خواهرم هستن.

بهم دیگه خوشوقتی گفتیم و زن عمو به خانم دوم که متین و یه چهره ی مهربون داشت اشاره کرد و گفت:

_ ایشون زن داداشم نازی جون هستن.

رو به خانم گفتم_ خوشوقتم

زن عمو ادامه داد: والبته مادر آرمین

با شنیدن این حرف بی اختیار استرس گرفتم. نگاهی به وضع انداختم خدارو شکر خوب بودم. ولی چرا

میخواستم در برابر مادر آرمین خوب به نظر بیام؟ خوب اومدن به چشم اون

چه اهمیتی برای من داشت؟

صدای زن عمو من رو از فکر بیرون کشید_ اینم دختر خواهر عزیزم پریا هستن.

به پریا نگاه کردم

به نظر چهره اش آشنا بود. یه سلام خشک کردو نشست بعد زن عمو برادر که بابای ارمین بود وشوهر خواهرش رومعرفی کرد. به پویا که رسید پویا گفت:

_قبلا افتخار آشنایی با ایشون نصیبم شده .ورو بمن گفت:

_خوشحالم دوباره میبینمت

لبخند زدم و رویمبل نشستم.

نگاه هم به علی افتاد که اخم داشت. ولی من نه اخمای علی واسم مهم بود نه نگاه مشتاق پویا.

فقط دوست داشتیم مقابل پدر و مادر ارمین خوب بنظر بیام و هنوز دلیل این خواستن رو نمیدونستم.

پویا از جا بلند شد و روی مبل کناریم نشستو شروع به حرف زدن کرد.

_واقعا مشتاق دیدار شما بودم.

نگاهم روبه دستهام دوخته بودم گفتم:

_نظر لطفونه

_باور کنید از روزی که شمارو دیدم اصلا چهره تون از جلو چشمهام نرفت.

هرچی به علی گفتم شمار تونو بده قبول نکرد.

با تعجب نگاهش کردم پرویی تا این حد؟؟ گفتم:

_دلیل نمیبینم شمارمو داشته باشین.

_هلیا خانم فکر بد نکنید. واقعا نیتم خیره باور کنید .

صدای علی از اشپز خونه اومد .اصلا متوجه رفتن علی نشده بودم.

_هلیا یه لحظه میایی؟؟

با اجازه ی گفتم. از جام بلند شدم و سمت علی رفتم.

__بله

__بله و... مگه نگفتم باش جیک توجیک نشو؟

__بابا خودش پیله اس نمیبینی .

__توهم که بدت نیومد.

__حق نداری اینطوری بامن صحبت کنی !

روم رو برگردوندم که زن عمو وارد شد و گفت:

__علی یه تماسی با ارمین بگیر بگو شام بیاد اینجا.

باشنیدن حرف زن عمو، قلم با کوبیدن به قفسه ی سینه دلتنگیشرو فریاد زد.

یه هفته است نه اونرو دیدم ونه حتی صداشو شنیدم .زن عمو برای چیدن میز

از من کمک خواست.منم که همه ی حواسم به صدای زنگ بود کهچه موقعه به صدا درمیاد .

بی حواس به اون کمک میکردم.درحال خارج

کردن ظرفها از کابینت بودم که بلاخره زنگ به صدا دراومد.فروریختن قلمرو بوضوح احساس

کردم .صداش بگوשמ رسید .صدای که تو این یه هفته حتی به شنیدن زمزه هاش هم راضی بودم.

زن عمو برای استقبال بیرون رفت و من که دیگه توان ایستادن نداشتم ظرفها رو روی

میز گذاشتم و خودمرو روی صندلی پرت کردم.

برای اروم شدن چندتا نفس عمیق کشیدم .کاری که همیشه انجام میدادم . ارومتر که شدم .دستی به سرو روم کشیدم وبسمت سالن

رفتم .مشغول صحبت با پویا بود. سلام کردم ،صورتشرو بسمتم برگردوندوبا لبخندجواب سلام داد .همین!

فقط همین ادوباره سرجام نشستیم. از نگاهای گاه و بیگاه پویا خسته شده بودم. بزرگترها مشغول صحبت

بودن. پریا از جا بلند شد و کنار ارمین نشست و من تازه پی آشنا بودن قیافه پریا بردم. همون دختره تو

جشن بود. ناخواگاه لبخند زدم. که از چشمهای تیز بین ارمین دور نمودند. بالبروی بالا رفته نگاهم کرد، سریع خودمرو

جمعوجور کردم و نگاه از اون گرفتم.

پویارو به علی گفت:

_علی پنجشنبه داریم میریم شمال شماهم بیاین .

روبه من گفت_ شماهم همینطور.

علی ابروی بالا انداخت گفت _ نه مادرس داریم وقتمونو بی خود تلف نمیکنیم.

پویا_ بی خود چیه بریم به بادی به کلمون بخوره از دودوم راحت شیم

گفتم_ متاسفم! نزدیک امتحاناته نمیتونم .

پویا_ اتفاقا قبل از امتحانات یه سفر لازمه قبول کنید. مطمئن باشید پشیمون نمیشید. ارمین تو یه چیزی بگو

درعین ناباوری ارمین گفت _ موافقم میام

پریا دستهایش رو بهم کوبیدو گفت :

_عالیه! من تنها حوصله ام سرمیره

ارمین رو به منو علی گفت:

_ شماهم قبول کنید دوروز میریمو برمیگردیم

مگه امکان داره ارمین چیزی بخواد و منو علی مخالفت کنیم واقعا میشه ??

پویا که سکوت مارو دید گفت :

پس حله پنج شنبه صبح

از جا بلند شدم و به کمک زن عمو رفتم. بعد از چیده شدن میز، زن عمو همه رو برای

صرف شام صدا زد. مهمانها از جا بلند شدن و پشت میز غذا خوری نشستند. پریا کنار ارمین نشست و مدام با اون شوخی میکرد و سر به سرش

میزاشت. از دیدن این صحنه ها مقابلم بل کل اشتهاام کور شد. با غذاام بازی میکردم که پویا گفت:

چرا نمیخوری؟؟

ارمین نگاهی بمن بعد بشقاب غذا انداخت.

علی _ میخوره شما نگران نباش.

مادر پویا که متوجه نگاهای پسرش بمن شده بود گفت:

چندسالته عزیزم؟

اروم گفتم _ بیست سال.

زنده باشی چی میخونی؟

زبان

مادر ارمین _ پس هم رشته ی ارمینی

پریا با پوز خند گفت:

_ البته یکی از رشته ها

منکه حسابی از پوز خندش کفری شده بودم. برای چزندش به مادر ارمین گفتم:

_ بله تو این مدت آقا ارمین خیلی کمک کردن. واقعا نمیدونم چطوری زحماتشونو جبران کنم.

بعد نگاه قدرشناسانه ای به ارمین انداختم اونهملبخند کمرنگی زد. احساس کردم دود از کله ی پریا بلند شد و دل مرو خنک کرد.

مادر ارمین_ این حرفا چیه کلم این زحمت نیست رحمته.

لبخند زدم و سکوت کردم .

بزرگترها زودتر میزرو ترک کردن. پریا جناق مرغ رو روبروی ارمین گرفت و گفت:

_بیا شرط بندی به یاد قدیما

علی_ یجوری میگی بیاد قدیما انگار همه رو بردی

پریا اخمی کرد و دوباره رو به ارمین گفت:

_بشکن دیگه

علی زیر گوشم گفت _نگران پریا نباش هیچ نقشی تو زندگی ارمین نداره.

باتعجب نگاهش کردم منظورش چی بود؟ یعنی... یعنی... ادامه داد_ فک نکن حواسم

بت نیست دختر عمو

فقط نگاهش کردم. علی تیز بود یا من خیلی تابلو؟؟ پریا هنوز اسرار میکرد

ارمین گفت:

_ نه حریف قدری نیستی از الان معلومه بازنده ای شرط بندی باتو هیچ هیجانی نداره

اخیش کنفش کرد. پریا که دید اسرار فایده نداره کوتاه اومد .

بکمک زن عمو میزرو جمع کردیم. از اون خواهش کردم شستن ظرفارو بعهده ی من بزارو به

مهمونا برسه اونهم به سختی قبول کرد و تنهام گذاشت. مشغول شستن ظرفها بودم که ورود ارمین رو

احساس کردم رو بروم ایستاد به کابینت تکیه زد و گفت:

_خوبی؟

خدایا کمکم کن فقط تلفات ندم با این لرزش دست

_خوبم

_نیستی؟

_مشغولم

ترجیح دادم کوتاه جواب بدم تا لرزش صدام محسوس نباشه .

_درساخوب پیش میره؟

_اره

_مشکلی نداری؟

والی خدا این چقدر سوال میپرسه تورو خدا برو تا گند نزنم تا الان یه برخورد بی

دردسر نداشتیم باهم

_نه

بعداز چند لحظه مکث گفت:

_کم حرف شدی؟

_بودم

خواهش میکنم برو قلبم گنجایش این همه نزدیکی بعداز یه هفته ی

دوری رو نداره .بسختی دارم دربرابر التماس قلبم برای نگاه کردن به چشمهای همیشه

شیطونت مقاومت میکنم .مطمئناگه نگاهت به چشمهای بی قرارم بیوفته دستم پیشتر رو میشه صدای پریا اومد :

_ارمین اینجایی؟

نگاه خصمانه ی بمن انداخت و دست ارمین رو کشید گفت:

__بیا کارت دارم

باهم خارج شدن و بارفتن اونها، اکسیژن رو به ریهام کشیدم.

دستم بکار نمیرفت . شیر آب رو بستم و دستکشهارو از دستم بیرون کشیدم. روی صندلی نشستم سرم رو روی دستهایقلاب شدم روی میز

گذاشتم. خدایا کمک کن. من چرا اینطوری شدم کمک کن. ارومتر شدم، دوباره مشغول کار شدم .

برای حضور نداشتن تو اون جمع با دو نگاه ازار دهنده مرتب کردن

اشپزخونه رو طولانی تر کردم. صدای خداحافظی اومد. برای بدرقه بسمت سالن رفتم. در حال خداحافظی پویا گفت:

__بی صبرانه منتظر پنجشنبه هستم

در جواب حرفش فقط لبخند کم رنگی زدم . همه خداحافظی کردن و رفتن . منم شب بخیر گفتمو بسمت اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم

.باز احساس منفی به سراغم اومد. دیدی حتی نسبت به حرفای پویا واکنش نشون نداد. تابلوه هیچ حسی نسبت بتو نداره. برای اون فقط

دختری عموی علیی همینوبس !

باعجز در جوابش گفتم: منکه عاشقش نیستم. ولی نمیدونم چرا هر بار میبینمش هل میشم دستوپام میلرزه، هرچی تلاش میکنم فایده نداره. مگه

نمیبینی میخوام به اون فکر نکنم ولی همیشه دست خودم نیست. خدایا !کمکم کن که بشه.

کوله ی سنگینمرو رویدوشم گذاشتم. از اتاق بیرون رفتم. علی در حال خروج از اتاق با دیدنم سوت بلندی کشیدو گفت:

__چه خبره بابا دو روزه ها!!!!

__تو کاربزرگترت دخالت نکن !

__!!!!، اینطور یاست..... ماما خانم، لازمه چند نکته رو واست روشن کنم .

احم، احم، یک همینطور که اون روز گفتم از اون پسره خوشم نمیاد پس سعی کن باش همکلام نشی. دو، از کنارم جم نمیخوری. سه اگه من مجبور شدم تنهات بزارم واسه کارهای ضروری می دونی که یعنی چی پیش ارمین میمونی.

کمی خم شد و تو به وجبی صورتم قرار گرفت و با بدجنسی اضافه کرد_ گرچه نکته ی سوم نیاز به روشن کردنت نداره خوب کار تو بلدی.

گفت و سریع به سمت پله ها دوید. با درک حرفش، بادو پشت سر اون رفتم که تلافی کنم. همینطور که مثل بچه ها جیغ میزد ، من دنبالش میدویدم و میگفتم " میکشمت" از پله پایین رفت و پشت سر ارمین سنگر گرفت. از پشت سر ارمین با دست به من اشاره کردو به ارمین ، گفت: _این میخواد منو بکشه.

منکه اصلا متوجه اومدن ارمین نشده بودم ، با دیدنش سر جام ایسامم. نفس نفس میزدم گفتم:

_سلام

زن عمو که کنار ارمین بود. گفت:

_علی چه خبرته سر صبحی خونه رو گذاشتی رو سرت.

علی کامل از پشت سر ارمین کنار کشید و گفت_ هلیا مامان با شماست.

زن عمو_ نخیر! با شما.

باخجالت گفتم_ زن عمو تقصیر من بود.

زن عمو سری تکون دادو به سمت آشپزخونه رفت.

بعد از رفتن زن عمو به علی گفتم_ بعد حسابتو میرسم.

ارمین فقط با لبخند به کل کل منو علی نگاه میکرد. علی باحالت بیچگونه به بازوی ارمین چنگ زدوگفت:

_بابا بش بگو دعوام نکنه.

ارمین از بابا گفتن علی به خنده افتادو گفت:

_لطفا منو با مامانت در ننداز.

لبخند روی لبام ماسید. چند لحظه طول کشید تا بتونم حرفشرو درک کنم .بهت زده نگاهش کردم. هنوز نگاهش به علی بود .سریع قیافه ی وارفترو جمعوجور کردم و قبل از اینکه تاثیر حرفشرو تو چهره ام ببینم، سمت اسپیز خونه رفتم. بخودم گفتم بی جنبه شوخی کرد سریع جدی میگیری و نقلو نبات تو دلت اب میکنی .

زن عمو چایی ریختو شروع به خوردن صبحونه کردم. علی و ارمین وارد شدن. علی سریع نشست . زن عمو گفت:

_آرمین چایی یا شیر؟

آرمین_ ممنون عمه من صبحونه خوردم.

زن عمو_ همیشه که باید یه چیزی بخوری !

علی _ مقاومت فایده نداره تسلیم شو.

ارمین ناچار دست به سمت صندلی برد اون رو عقب کشید و نشست. به اجبارمشغول خوردن شد .زودتر از ما بلند شدو گفت :

_زودتر بچه ها !!الان پویا و پریا میرسن.

وبسمت در خروجی رفت .منو علی هم بعداز کمی از جا بلند شدیم.

کنار در خروجی زن عمو گفت:

_حواستون باشه، نرید تو دریا. اقا علی با شما میدونم شنا بلدی ولی دریا با کسی

شوخی نداره تنمو اینجا نلرزون.

_باشه مامان از دیشب تا الان صدبار گفتی. شماهم که ماشالله همیشه ی خدا رو ویریه ای

اصلا به دریا نگاهم نمیکنم خوبه !؟اخه مگه من بچم.

_والا از بچه هم، بچه تری .

_بفرما ،اینم از مامانای ما یکی که میخواد منو بکشه این یکی هم اینطوری

زن عمو بی تفاوت به حرف علی رو بمن گفت:

_ هلیا جان این بچه سربه هواست میسپارمش دست تو.

_ باشه زن عمو خیالت راحت!

علی با تمسخر گفت:

_ مامان به خیالت راحت گفتنای هلیا اعتمادی نیست اونسری...

وسط حرفش پریدم دستش رو کشیدم گفتم _پریم دیر شد

زن عموی هر دوی مارو ب*و*سیدو با کاسه ی آب منتظر ایستاد.

با شنیدن صدای توقف ماشین از در حیات بیرون رفتیم. پریا بعد از یه سلام خشک سوار ماشین ارمین شد. در عوض پویا سلام و احوال پرسید

گرمی کرد. علی دستم رو کشید و به سمت ماشین ارمین برد که پویا گفت :

_ !! پس من تنها باشم! هلیا خانم شما با من بیاین .

و بادیدن اخمهای علی ، با بی میلی به علی گفت:

_ توهم بیا!

علی با اکراه سوار ماشین پویا شد. من هم طوری که تصویرم توی آینه ی مقابل نیوفته نشستم.

با حرکت ماشین ها برای زن عمو دست تکون دادیم . اون هم پشت سر ما آب ریخت و زیر لب قران خوند. همهی حواسم به ماشین ارمین و

تنهایی اون دو تا بود. اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم.

حسابی تو ذوقم خورده بود و ناخواسته اخم هام تو هم رفته بود. صدای پویا اومد که گفت:

_ هلیا خانم چیزی احتیاج نداری؟

_ نه ممنون

_ انگار گرفته ای؟

علی گفت _ نه خسته است دیشب تا صبح درس می خوند. هلیا بخواب آگه رسیدیم بیدارت میکنم.

به دروغی که علی به پویا تحویل داده بود خنده ام گرفت. واقعا جای زن عمو خالی، همه اینکارها فقط برای اینکه با پویا همکلام نشم.

_باشه الان میخوابم

من هم احساس خوبی نسبت به پویا نداشتم، ولی بخاطر زن عمو باید احترام اون رو حفظ میکردم. پلکهام رو روی هم گذاشتم. دلم برای یه

خواب راحت لک زده، خواب بدون فکر، بدون محاکمه و بازخواست. خواب بدون سبک، سنگین کردن رفتار ارمین برای

پی بردن به احساس اون نسبت به خودم. خواب راحت بدون افکار منفی که روح و قلبم رو آزار میده...

علی_ هلیا بیدار شو رسیدیم

چشمهام رو که باز کردم، خودم رو مقابل ویلای نسبتا بزرگی دیدم. بعد از پیاده شدن از ماشین، کشو قوصی به بدنم دادم که ماشین ارمین پشت

سر ماشین پویا توقف کرد. پریا از ماشین پیاده شد و نگاهم به قیافه ی سر حاله اون افتاد. توان نگاه کردن به ارمین رو نداشتم، از اینکه اون رو هم

سر حال ببینم ترس داشتم. از پشت سر صدای پویا به گوشم رسید.

_انگار خیلی خسته بودی؟

سرد جواب دادم _ بله

_ شما همیشه انقدر کم حرفید؟

علی _ نه باهر کسی نمیچوشه.

_ یعنی من هر کسیم!؟

علی مسیر بحث و تغییر داد و گفت _ نمیخواهی مارو دعوت کنی بریم تو، خسته شدیم .

پویا باز رو بمن گفت _ بفرمایید خواهش میکنم از این طرف.

وارد ویلا شدیم. سالن خیلی بزرگ که گوشه ی اون شومینه و وسط دودست مبل و میز غذا خوری شش نفره با یه اشیپز خونه کوچیک.

پویا_ هلیا خانم برید بالا هر اتاقی دوست داشتین انتخاب کنید، ولی زود برگردید تا غذا سرد

نشده. البته شما خواب بودین علی بجای شما سفارش غذا داد.

_مهم نیست، واسم فرقی نمیکنه.

کولم رو تو دستم جابه جا کردم و به طبقه ی بالا رفتم. برای دیدن اتاقها کنجکاوی نکردم. بار رسیدن به اولین اتاق وارد شدم. کولمرو کنار تخت پرتاب کردم و دراز کشیدم. با یادآوری حرف پویا از جا بلند شدم. بعداز تعویض لباس دوباره به سالن برگشتم. با اومدن همه، مشغول خوردن شدیم. اشتهای برای خوردن نداشتم بیشتر با غذا بازی میکردم تا اینکه بخورم.

پویا_هلیا خانم نمیخوری، نکنه غذا رو دوست نداری؟

والی این باز گیر داد.بابا بزار دو دقیقه اروم باشم. حالا تا از اومدن پشیمونم نکنه ول کن نیست.

ارمین_اگه اونو نمیخوری با غذای من جا بجا کن

قند تو دلم اب شد. حرفم رو پس گرفتم. کاش پویا زودتر حرف میزد. همینطور که تو دلم جشنو سرور ب پا بود، ارمین که رو بروم نشست بود غذای خودش رو با من جا به جا کرد. گفتم:

_نه میخورم واسم فرقی نداره

_حکم صادر شد اعتراض وارد نیست!

و با قاشقم شروع به غذا خوردن کرد با تعجب گفتم:

_قاشق دهنی بود!

ارمین_از این لوس بازی خوشم نمیاد.

علی از کنارش قاشق برداشت و به دستم داد گفت:

_بیا بخور

زیر گوشم ادامه داد_دیگه باید اشتها حسابی باز شده باشه

لبخند پهنی زدم و گفتم_بدجور

این اولین اعتراف من پیش علی بود

پویا _ چی میگید بهم، بماهم بگید بخندیم.

علی جدی گفت _ خصوصیه

پریا که حسابی از حرکت ارمین کفری شده بود گفت:

_ اقا علی حرف خصوصیه تو جمع نمیزنن

علی _ چیه بگو زورم اومد...

وسط حرفش پریدم

_ علی غذا تو بخور با مامانت تماس بگیر از نگرانی درش بیار

نمیخواستم بخاطر من اوقات همه تلخ بشه. منکه شادی این لحظه رو هیچ جوره خراب نمیکردم .

با اشتها شروع به خوردن غذایی کردم که به نظرم خیلی خوش طعم بود . ارمین زودتر از همه پاشد گفت:

_ من میرم ویلای خودم استراحت میکنم.

از حرفش جا خوردم

پریا _ ا کجا؟ یعنی اینجا نمیتونی استراحت کنی نکنه راحت نیستی؟

حرف آخرش رو در حالی که بمن نگاه میکرد گفت . تو دلم پوز خند زدم. واقعا منظورش از این کارا چیه؟؟

_ نه میخوام یه سری به اونجا بزنم ، خیلی وقته نیومده بودم.

پریا _ باشه ، ولی زود برگرد ، اومدیم دور هم خوش باشیم.

ارمین _ باشه سعی میکنم.

اینو گفت و خدا حافظی کلی کرد و رفت. با رفتنش شادیه قلبم پر کشید و پای کوبی خاموش شد. دوست داشتم همراه اون

به ویلای خودش برم و مجبور نباشم یویاوپریارو تحمل کنم. از اینکه حتی به دروغ به منوعلی تعارف نکرده بود، غمگین

شدم. انتظار این رفتاررو از آرمین نداشتم. راحت من و علی رو نادیده گرفت و رفت.

من و علی بازارو گشتیم ویاکلی خرید به ویلا برگشتیم. یویا و پریا هم باهم بودن، آرمین هنوز برنگشته بود. فقط برای سفارش شام تماس گرفت. به درخواست پویا نزدیک ساحل که فاصله زیادی با ویلا نداشت سفره پهن کردیم. مثلاً درکنار صدای زیبای امواج دریا شام شاعرانه بخوریم. همه باهم بسیج شدیم و وسایل رو تا ساحل بردیم. کمی بعد آرمین باغذا به جمع ما ملحق شد. پریا با کنایه گفت:

_امیدوارم از این غذا خوشت بیاد.

منم بی توجه به کنایه ی حرفش گفتم_ ممنون

پریا رو به جمع گفت:

_بعد از شام بیاین بازی

علی_ اخیه کدوم ادم عاقلی با شکم پر بازی میکنه.

پریا_ اخیه همه ی بازی که فعالیت ندارن اصلاً جرات و حقیقت بازی میکنیم

علی_ اووووف تکراری، اخیه زیر زبون کشیدن آرمین به چه کارت میاد. منکه که نیستم

پریا_ نخیر همه باید باشن علی همیشه ساز مخالف میزنی اخیه چه مشکلی با ما داری؟

علی دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت:

_باشه، باشه.

پریا با ذوق گفت _ پس زودتر تموم کنید.

بعداز اتمام شام، دایره وار نشستیم پریا بطری نوشابه رو گذاشت وسط و چرخوند، سمت پویا و علی افتاد پویا پرسید.

_مریم بیشتر دوست داری یا هلیا؟

علی پوز خند زد و گفت:

_ همه میدونن هلیا

نگاهم کردو چشمک زد. علی چرخوند سمت منو پریا افتاد. بنظر بازیه مسخره ای اومد، منو پریا صنمی باهم نداشتیم، چه سوالی میشه کرد.

پریا_ حس نسبت به ارمین چیه؟

سوال پریا همه رو متعجب کرد. جو کمی سنگین شدو بیشتر این سنگینی رو دوشهای من بود. با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

هنوز تو بهت این سوال بودم. ارمین نگاهش رو به من دوخت ومن، دنبال جوابی برای این سوال میگشتم. چه جوابی بدم وقتی خودم هم نمیدونم

این حس چیه که گریبانمو گرفته؟ برخلاف اشوب درونم چشم تو چشم ارمین گفتم:

_ حس خوب همراه با احترام.

پریا پوز خند زد. ولی ارمین عکس العملی نشون نداد. هیچ چیز از چشمهایش قابل خوندن نبود.

نگاهم رو از ارمین گرفتم و دستم رو به سمت بطری دراز کردم، چرخوندم. افتاد سمت ارمین و پریا، پریا پرسید.

_ تا الان عاشق شدی؟

علی با اعتراض گفت:

_ پریا هربار تو بازی این سوالو میپرسی، از ارمین جوابی نمیگیری، اَخه چه اسراری داری هر دفعه میزاری بازنده شه!

پریا_ این دفعه باید جواب بده!

ارمین حالت نگاهش عوض شد. یه لحظه نگاهش بمن افتاد که نگاه همشگی نبود. ردی از خشم رو توش احساس کردم. بعد رو به پریا گفت:

_اره

از جا بلند شدو گفت: بازی بسه! میرم استراحت کنم.

حسابی از نگاهش جا خورده بودم. نگاهی که واسم غریبه بود. ارمین هیچ وقت اینطوری نگاهم نمیکرد. همه ساکت بودیم علی گفت:

_همینو میخواستی!؟

بعدرو بمن گفت:

_پاشو بریم.....

رو تخت مدام این پهلو اون پهلو میشدم. با هر پلک زدن اون نگاه عجیب مقابل چشمهام رژه میرفت. یعنی ممکنه از جواب من خوشش نیومده باشه؟؟ رو تخت نشستیم نگاهی به ساعت انداختیم. دوی نیمه شب بود. با احساس تشنگی از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پام به پله آخر نرسیده، نفسم قطع شد. چشمهام سیاهی رفت. دنیا دور سرم چرخید برای حفظ تعادل به نرده متوسل شدم. قلبم قادر به باور تصویر رو به روی چشمهام نبود. به نشونه ی اعتراض از تپش افتادو نشونه هام خم شدن. پاهام به زمین چسبیدن حتی نمیتونستن یه میلیمتر از جاشون تکون بخورن. اون لحظه فقط خدارو صدا کردم. خدایا کمک کن بتونم از اینجا برم. تواین لحظه خدا به التماسم جواب داد. قلبم تیر کشیدو اشکم چکید. نیرو به پاهام برگشت بسختی خودم رو به اتاق رسوندم. وارد شدم تا درو بستم رو زانو افتادم. نه، نه باور نمیشه اشتباه دیدم. اره حتما خواب دیدم، مطمئن دارم خواب میبینم. بصورتم دست کشیدم که حالا بخاطر اشکهام حسابی خیس شده بود و این نشونه ی بیداری من بود. واقعیت بود ارمینو پریا درحال ب*و*سیدن هم واقعیت بود. قلبم سنگین شد. مدام تیر میکشید. از زمین بلند شدم. خودم رو روی تخت انداختم و هق زدم.

با سوزش شدید چشمهام از خواب بیدار شدم. بایاداوری دیشب دوباره کاسه ی چشمهام لبریز شد. به سمت حموم رفتم. تنم رو زیر اب سرد قرار دادم. ولی اتیش وجودم کمتر نشد. این بار دیگه باید فکرش رو از سرم بیرون کنم. اگه واقعا به پریا علاقه داشته باشه این احساس با عمیقتر شدن فقط برایمن مشکل ایجاد میکنه. دیدن درعین نداشتن شکنجه ی محضه. از حموم خارج شدم حسابی بخودم رسیدم. نمیخواستم درون داغونم به بیرونم تاثیر منفی بزاره. درحال ارایش چشمهام برایپنهون کردن ورم بودم که علی وارد اتاق شد. حوصله گیر دادن به اون رو نداشتم.

_سلام صبح بخیر

_سلام

چیزی شده؟

نه چطور؟

اخه چشمات پفه

چرا باید این پسر به رفتار من انقد دقیق باشه؟

دیشب تا صبح نخوابیدم بخاطر اونه

چرا خوابیدی نکنه کسی اذیت کرده؟

اره خبرنداری پسر دایی عزیزت که به سرش قسمت میخوردی.

نه نگران نباش کسی اذیت نکرده جام عوض شده خوابم نبرد.

اره تو گفتی منم گوش مخملی، تو که همه جا خوابت میبره.

وای علی گیر نده، حوصله ندارم.

دیدی گفتم یه چیزی هست.

نیست علی راحتم بزار، خواهش میکنم.

باشه بریم که بچه ها منتظرن

کجا؟

اول صبحونه بعد گشت تو شهر

به دنبال بهونه ای برای موندن توی ویلا میگذشتم که دستم توسط علی کشیده شدو بزور منرو بسمت پایین برد. بدون نگاه کردن بکسی سلام

کوتاهی کردم و نشستم .

علی پس ارمین کجاست ؟

پویا _ نمیدونم بیدار شدم نبود . فکر کنم رفته ویلای خودش اینجا راحت نیست.

از شنیدن این حرف متعجب شدم. چرا بعد از اون اتفاق باید بره؟! بلاخره جرات بلند کردن سرم رو پیدا کردم ، نگاه بسمت پریا چرخوندم . با دیدن چهره ی اون جا خوردم . اینکه به مردا دلش رسید پس اون چشمهای پف کرده و قیافه ی وارفته چه معنی میده؟؟ چی شده که انقد بهم ریخته؟؟ ولی مهم نیست . دیگه نمیخوام خیال بافی کنم . مهم اون چیزیه که با چشمهای خودم دیدم .

از اینکه ارمین نبود، خوشحال شدم. تحمل اون جو ، بدون ارمین اسوتتر بود . گرچه خود پریا یه مقوله جداست. ولی دیدن قیافه ی درهمش یه سوئی از امید به دلم تابوند. فکر میکردم الان صدای شادش کل ویلارو پر کرده باشه.

پریا _ من حوصله بیرون رفتن ندارم . میخوام بمونم ویلا

کاش میشد منم میتونستم بمونم عجب سفری شد . علی بزور منرو باخودش بیرون برد و بخاطر حال خرابم، زیاد سربه سرم نداشت . مدام برای تغیر حال شوخی میکردو جک تعریف میکرد . کلی دلک بازی از خودش درمی آورد . واقعا از اون ممنون بودم ، همیشه لحظه های که به کسی برای آروم شدن نیاز داشتیم ، اون بود . وقت رفتن هماهم اون بادیدن حال خرابم به من نزدیکتر شدو با حرفهاو شوخیهای سنگینی این غم رو برای من سبکتر کرد. ظهر به ویلا برگشتیم . دیدن ماشین ارمین لرز به تنم انداخت . کاش همون صبح اونرو میدیم و همچی تموم میشد . علی دستمو گرفت و با تعجب گفت:

_چرا دستات انقد سرده؟

باخنده ی مصنوعی گفتم :

_ معلومه دیگه هوا سرده

_ هلیا!!!

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت.

_علی تورو خدا

_ دستات از سردی هواست، اون رنگ پریدت چی چرا چیزی بمن نمیگی ؟

_ خواهش میکنم اسرار نکن!

_باشه الان نگو، ولی بلاخره باید بگی!

برای ساکت کردنش گفتم _باشه .

وارد ویلا شدیم، صدای سرحال پویا اومد.

_کجایی بابا مثلاً اومدیم مسافرت دسته جمعی ها!!! زود باشین بریم

علی_کجا؟

_بابا پوکیدیم تو ویلا بریم رستوران نهار بخوریم

بانگاه دنبال ارمین گشتم . گوشه ی سالن کنار شومینه رومبل نشسته بود. درحالی که سرش روبه پشتی مبل تکیه داده و

چشمهانش رو بسته بود.علی سمت ارمین رفت.

_سلام آقای فراری

ارمین چشمهانش رو باز کرد.

_بابا با معرفت، مابه هوای تو اومدیم .اونوقت چشممونو دور میبینی قالمون میرازی

ارمین بجای جواب به علی رو بما گفت:

_بریم نهار بخوریم که زودتر برگردیم

از قفل شدن نگاهم با ارمین ترس داشتم. مدام نگاهمرو از ارمین میدزدیدم.

با سوارشدن پریا همراه پویا، شکم به یقین تبدیل شد. دیشب چه اتفاقی افتاده که هردوشون بهم ریختن؟؟ نکنه... از فکر اینکه اون

ب*و*س*ه ادامه پیدا کرده باشه،دوباره تنم یخ کرد. اینبار اصلاً دوست نداشتم سوار ماشین ارمین بشم. ترجیح میدادم اون پویایی نجسب رو

تحمل کنم ولی با ارمین نباشم. به اجبار سوار شدم. چندباری سنگینی نگاه ارمین واز تو اینه احساس کردم ولی اهمیت ندادم. مطمئن بودم

متوجه رفتار غیرعادی شده ولی مهم نبود.دیگه هیچی مهم نیست. دم رستوران نگه داشت .همه پیاده شدیم پویا که فقط اون سرحال بود مارو

بسمت میز راهنمایی کرد. سفارش غذا دادیم . همه سکوت کرده بودیم. پویا هم با وجود بادیگاری مثل علی نمیتونست بامن همکلام بشه، فقط به

نگاه اکتفا کرده بود. مشغول خوردن بودیم که پویا سوتی کشید و گفت:

_اووه، پسرا اونجا رو عجب هلویی !!!

بعد از زدن این حرف نگاه سمت من چرخوند. تو دلم به این همه حماقت پوزخند زدم. مثلا میخواد حسادت من رو تحریک کنه و احساسم رو

نسبت به خودش بدونه عجب کاره بچگانه ای . ارمین نگاه بی تفاوت انداخته دوباره مشغول خوردن شد . علی دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

_واسه من خوشگلترین دختر فقط هلیاست. بالینکه همه دم از خوشگلی مریم میزنن ولی حرف من همونه چین این دخترای مصنوعی

نگاهم به بینی عمل شده ی پریا افتاد. مطمئن علی این حرف رو به عمد زده بود. نگاهش کردم بهم لبخند زدیم پویا گفت:

_هرکی ندونه فکر میکنه دلباختشی

علی_اره هستم نمیدونستی ؟

رو بمن گفت_مگه نه هلیا

لبخند زدم و گفتم_اره منم عاشقتم

پویا گفت_شوخی بامزه ایه

پریا که تا الان ساکت بود گفت:

_واای چقد حرف میزنید غذا تونو بخورید دیگه

علی باتمسخر گفت_ا توهم اینجایی بمرگ پویا ندیدمت

پریا که بیحوصلگی از تمام رفتارش مشخص بود فقط ایییشی گفتو سکوت کرد.

به ویلا که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. ارمین گفت:

_زود وسایلتون رو جمع کنید برگردیم .

علی_اصلا اومدنمون اشتباه بود. اخه کی با اینا میاد مسافرت که ما دومیش باشیم.

دفعه ی دیگه خودمون سه تایی میایم، بیشتر خوش میگذره .

ارمین نگاهم کرد. بی تفاوت نگاه از اون گرفتم .حتی ندیده هم ،جاخوردگیش رو از این رفتارم احساس کردم.

علی رو بمن باعجله گفت:

_هلیا الان موقعه همون نکته سومیست ،میدونی که؟

وباحالت دو از مادور شد.ما که هنوز تو محوطه بیرون از ویلا قرار داشتیم ،بقصد وارد شدن از رامین فاصله گرفتم که صدای اون متوقفم کرد.صدای

قدمهایش رواز پشت سرم شنیدم .جلوتر اومد، روبروم دست به جیب ایستادو گفت:

_چیزی شده؟

همینطور که سرم پایین بود گفتم_ نه!

_وقتی بامن حرف میزنی نگاهم کن!

بسختگی نگاه از زمین کندم و به اون دوختم دوباره گفت:

_حالا بگو

_چی بگم؟

_از صبح گرفته ای، چی شده؟

بعد باحالت متفکر گفت:

_نکنه پویا اذیتت کرده؟

کلافه از این سوال تکراری سر تکون دادم وگفت:

_ شما چرا گیر دادین به اون بیچاره، چرا باید اذیتم کنه؟

ابروهاشو داد بالا گفت:

_خوبه انگار حس داره دو طرفه میشه

با اینکه میدونستم ارمین احساسی نسبت بمن نداره ولی میخواستم شانسمرو امتحان کنم گفتم:

_خب شاید، الان که میبینم پسره بدی نیست.

با کلافگی دستش رو تو موهایش فرو کرد وگفت:

_بیشتر فکر کن تصمیم عجولانه نگیر

قدم برداشتم و از کنارش رد شدم گفتم:

_حواسم هست شما نگران نباش

با رفتنم اجازه ی حرف دیگه ای به اون ندادم. این حرف دربرابر چیزی که دیدم واز دیشب تا الان کشیدم هیچ بود.

توراه برگشت به اتفاقات این دوروز فکر میکردم. به قلب شکستم. قلبی که با وجود تیکه شدنش هنوز سویی از امید داره واز ارمین دفاع میکنه

وعقل رو مغلوب میکنه. مدام چهره ی درهم پریا ، جلو چشمهام رژه میرفت و این سوال توذهنم چرخ میخورد. اگه دیشب همه چی خوب پیش

رفته پس نباید انقد گرفته باشن. بیشتر به دعوا میخورم تا رابطه ی عاشقانه ولی خب بازم این دلیل نمیشه چیزی که دیدمرو ندیده بگیرم. کاش

میشد از علی کمک گرفت .

علی _ ارمین دیشب زیادروی کردی بودی؟

آرمین_ نه واسه اروم شدن یکم خوردم

علی_ اهان! اوقت یکمه تو یعنی چقدر؟

بالبخند چشم از جاده برداشتو روبه علی گفت:

_همون زیاد شما

دوباره سکوت کردن. پس دیشب زیاده روی کرده بود. اختیارش هم دست خودش نبود .

اون حرکت تو اون وضعیت طبیعی نیست؟؟

علی_عجیبه!

ارمین_چی؟

علی_اصلا از این خواهر و برادر خوشم نمیاد

نگاه من و ارمین توآینه گره خورد. همزمان میخواستیم عکس العمل همدیگرو نسبت به حرف علی ببینیم.

ارمین_چرا؟

علی_پویا که بویی از مردونگی نبرده، اونم که هیچ معلوم نیست امروز چش بود تا دیروز با دمش گردو میشکست، امروز مثل برج زهرماره شده بود.

از فرصت پیش اومده استفاده کردم. حالا که بحث به اینجا کشید شاید بشه به یه نحوی از ماجرای دیشب با خبر شد.

گفتم_چرا پشت سر دختر مردم حرف میزنی، خب شاید یه مشکلی واسش پیش اومده

علی_نه بابا این مشکل میدونه چیه، دیشب که تا آخرش اویزون ارمین بود، حالش خوب بود امروز دیگه نمیدونم

بشوخی رو به ارمین اضافه کرد_حتما ارمین حرفی زده خورده تو پرش

ارمین_اره اتفاقا دیشب غلط زیادی کرد نشوندمش سر جاش.

چی گفت؟! خدایا! گوشام درست میشنوه؟! نشوندمش سر جاش اره درسته.

با شنیدن این حرف قلب شکستم جوش خورد و پایکوبیشرو از سر گرفت. هیجان کل وجودمرو فراگرفت. خدایا شکرت. پس ارمین

نخواستته، تو اسمون قلبم از شادی اتیش بازی به پاشد. نگاهم تو آینه به ارمین افتاد همراه با لبخند چشمک زد. سرمرو پایین گرفتم. نمیخواستم

نگاه ارمین به چشمهای ستاره بارونم بیوفته. چشمکش هستیمر و به باد داد. دیگه نباید بخودم دروغ بگم! دروغ دیگه بسه! باید همین الان

اعتراف کنم من هلیا صولت بلاخره عاشق شدم

میدانی بی ش*ر*ا*ب مست بودن چیست؟

عطرت

تمامش مستیست.....

بعد از بازگشت از سفر دوروزه، زندگی به روال عادی برگشت. هوا سردتر شده بود و انگار سردی اون به رفتار ما تاثیر گذاشته بود. نه من نه ارمین سراغی از هم نمیگرفتیم. حتی دیگه صدای نجوای اون از اتاق کناری به گوش نمی رسید و من راضی از این نرسیدن بودم. نرسیدنی که نشونه یاحترام به من و فصل امتحاناتم بود. نشونه ی به فکر من بودن، بود. با فشرده تر شدن درسها و شروع امتحانات سعی کردم، کمتر به ارمین فکر کنم. فقط ساعتی قبل از خواب به التماسای قلبم جواب مثبت میدادم و همه ی فکرم رو، به ارمین اختصاص میدادم. دیگه بکل غم اون ب*و*س*ه رو از یاد برده بودم. مگه این قلب اجازه ی دلخوری بیشتر از محبوبش رو میداد؟؟؟

باخروج از جلسه گوشی رو از کیف خارج کردم و بعد از روشن شدن پیام بالا اومد

_سلام امتحانادرچه حالن؟ فردا میام واسه رفع اشکال

ب ساعت ارسال پیامش نگاه انداختم، نیم ساعت پیش بود. نباید بیشتر از این منتظرش گذاشت تایپ کردم.

_سلام بد نیستن، ممنون منتظرتون هستم.

ارسال کردم. سوار ماشین شدم و بسمت خونه حرکت کردم .

شمارش معکوس برای رسیدن به روز موعد شروع شده بود. روز امتحانی که حاضر به دادن نیمی از عمرم برای قبولی با نمره ی بالا توی اون

بودم. امتحان حیثیتی برای حفظ ابرو در برابر علی و شرمنده نشدن مقابل ارمین .

بسختی مشغول درس خواندن بودم، که صدای ضربه ی در حضور ارمینو اعلام کرد. در باز شد و ارمین وارد اتاق شد. بادیدنش به عمق دلتنگیم پی

بردم و لعنت فرستادم به این امتحانات که من رواز دیدنش محروم کرده بودن، بخودم اومدم، از جابلند شدم و با دست اشاره به صندلی کناری

کردم و گفتم:

_سلام ،بفرمایید

آروم جواب سلام دادو روی صندلی نشست گفت:

خوبی؟

اه کشیدم_بدنیستم

_چیه چیزی شده؟

_نه فقط امیدی ندارم واسه این واحد

ارمین که مشغول گذاشتن برگه ها روی میز بود ،دوباره اونهارو جم کردو گفت:

_خب پس من برم

باتعجب نگاهش کردم _چرا؟

باجدیت گفت_من با ناامیدا کاری ندارم .فکر کنم تا الان منو شناخته باشی ،از اینکه وقتمو بی خودی هدر بدم متنفرم.

لبم رو به دندون گرفتم واروم گفتم:

_خب... حالا که فکر میکنم زیادم ناامید نیستم

_چی گفتی نشنیدم؟

متوجه منظورش شدمو گفتم:

_حرفمو پس میگیرم اصلا ناامید نیستم

لبخندزد

_حالا شدی دختر خوب

بالبخت نگاه از من گرفت ،دوباره برگه ها رو مقابلم گذاشت وگفت:

_ اینا قسمتای اصلی کتابن که هفتاد درصد از شون سوال میاد. اینارو خوب بخونی، کافیه ده درصد دیگه هم بلد باشی نمرت عالی میشه. پس

شروع کنیم

شروع کرد به درس دادن و من متعجب از نفسی که داره. ولی بیشتر از اون، اشتیاقش برای درس دادن قابل تحسین بود. با عشق درس میداد انگار که دوست داشت کل جامعه ی بشریترو از بی سوادی نجات بده. بعد از سه ساعت بلاخره رضایت داد، اونهم چه رضایتی با کلی از مون، که تا فردا باید به اونها پاسخ بدم، اون هم بدون غلط. از جا بلند شد. من هم از جا بلند شدم و گفتم:

_ فردا باز میام یه ساعتی باهات کار میکنم ببینم چه پیشرفتی کردی

به معنی باشه سرتکون دادم. خداحافظی کوتاهی کردو بسمت در نیمه باز اتاق رفت. با نگاه اون رو بدرقه کردم و باخروج کامل از اتاق از اینکه

فردا باز هم میتونستم اون رو ببینم خوشحالی کردم. اینروزها قلبم برای بیشتر دیدن ارمین حریص شده بود و باهر بار دیدن

اون عطشش افزون تر میشدو دیدن دوباره ی اون رو میخواست. با شادی از دیدار دوباره ی فردا شروع به درس خواندن کردم.

یه سره بدون استراحت مشغول درس خواندن شدم. در برابر اسرارهای زن عمو برای خوردن شام مقاومت کردم. اخر سر اون همبا سینی غذا وارد

شدو من رومجبور به خوردن کرد. واقعا حق با علی بود، مقاومت فایده نداشت. با تیر کشیدن کمرم سر از کتاب برداشتم. به ساعت نگاه انداختم، با

دیدن عقربه های ساعت که چهارو نشون میدادن، دوتا شاخ روی سرم سبز شد. چطور متوجه گذر زمان نشدم؟! کتابرو بستم و بسمت تخت

رفتم و از خستگی بی هوش افتادم.

_ هلیا.. هلیا.. خوابی؟

هنوز مست خواب بودم، با شنیدن صدای دلنشین ارمین لبخند رو لبهام نشست.

_ هلیا پاشو ساعت دوازده اس

باشنیدن این حرف از جا پریدم. ارمین باز به در ضربه زد. بسرعت بسمت در رفتم و درواز باز کردم و با ارمینی که بعد از دیدن من ریز خندید مواجه

شدم.

_ ظهر بخیر تنبل خانم مثلا تو خیلی استرس داری؟

_ بیخسید دیشب تا چهار بیدار بودم، نمیدونم چطور خواب موندم.

نگاهش تو صورت تم چرخید.

_نگا چه سرووضعی واسه خودش درس کرده، برو یه ابی به دستو صورتت بزن، صبحونه بخور بیا، بیشتر از یه ربع نشه .

_والی این همه کارو تو یه ربع انجام بدم؟!

_چونه نزن !

نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

_وقتی از الان شروع شد

بادست ارمین رو کنار زدموسریع

بسمت سرویس بهداشتی رفتم. دستو صورت تم رو شستمو باحالت دو روانه پایین شدم. زن عمو با دیدنم گفت:

_بیا بشین یه چیزی بخور، پوستو استخون شدی. درس نیست که بالای جونه

_چشم زن عمو

تند، تند شیرویک خوردم و به اتاق برگشتم نفس زنان رو صندلی نشستم. ارمین درحال نگاه کردن به ازمونهای دیروز خونسرد گفت:

_چرا انقد عجله کردی؟؟

_خب خودت گفتی!

_حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. نگاهش هنوز به برگه هابود " خیلی بدجنسو نامردی اقا ارمین حالتو میگیرم منو سرکار میزاری "

سر بلند کردو مچه نگاهم رو گرفت. لبخند زد و گفت:

_بلند بگو منم بشنوم

حالت نگاه خصانم رو عوض کردم و با دستپاچگی گفتم_چیو؟

_همون چیزی که داشتی میگفتی

به قلبم اشاره کردو ادامه داد_البته تو دلت

_چیزی نمیگفتم

نگاهم رو دزدیم که متوجه دروغم نشه به جزوهای روبه رو چشم دوختم که گفت:

_اره تو که راست میگی

دوباره نگاهش کردم دهنم رو برای گفتن چیزی باز کردم که گفت :

_خب بگذریم، بریم سراغ درس...

دیشب تا خود سپیده برف میبارید. با نشست برف طبیعت بیش از پیش زیبایشرو به نمایش گذاشت ومن با این نشست زیبا سابقه ی درخشانی

نداشتم. حتما باید زمین خوردن رو تجربه میکردم. سهم هر ساله ی من از اولین برف زمستانی .

ماشین خراب شده بود ومن برای فرار از زن عمو با نک پا از سالن خارج شدم. اصلا دوست نداشتم برای رفت و امد مزاحم

عمو بشم پوتهام پام کردم و با احتیاط از خونه خارج شدم.

زمین حسابی لیز شده بود وباوجود قدمهای که با احتیاط برمیداشتم ولی... زیر پام خالی شد وبین هواو زمین معلق شدم. اما بجای سقوط روی

زمین سردو سخت افتادم جای گرمو نرم وعجیب بود،قبل از اینکه دیده ببینه و عقل موقعیت رو انالیز کنه، قلب به سینه بکوبه و وجود دلبرش رو

اعلام کنه . بوی عطری که کل شامه ام رو پر کرده بود مهر تایید به این خبرمیزد. سرم رو بلند کردم،نگاهم به نگاه نگران ارمین افتاد .چند ثانیه

ای به همون شکل موندیم. نگاه دزدیدم وعلازقم میلم خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم .اروم سلام کردم بعدش تشکر.

با نگرانی گفت:

_خوبی؟ چیزیت که نشد؟

میشه چیزیم شده باشه وقتی تو اغوش تو فرود اومدم؟؟

__ نه خوبم

__ پس چرا رنگت پریده؟

__ بخاطر استرسه

اخم کردو گفتم اونى كه ميگى واسه تنبلاست نه تو، من مطمئنم با نمره ی بالا پاسش میکنی

دلَم اروم گرفت. فقط بایه جمله معجزه کرد .

__ ممنون بابت دلگرمیتون

به ساعت مچیم نگاه کردم ده بود تا امتحان یه ساعت وقت داشتیم ادامه دادم:

__ با اجازه من برم

__ میرسونم

__ نه ممنون خودم میرم

__ پس منتظرم ببینم چکار میکنی

__ باشه ، خدافظ

دوباره با احتیاط شروع به قدم برداشتن ، کردم .ولی اینبار بخاطر اتفاق دقیقی پیش رو ابرها راه میرفتم .اغوش گرم ارمین به من آرامش داد. با ورود آرامش به قلبم وکم شدن استرس، لبخند به لب، به راهم ادامه میدادم. به خیابون رسیدم و سوار اولین ماشینی که جلو پام ترمز کرد شدم. با جواب دادن به آخرین سوال، لبخند رضایت بخشی رو لبهام نشست .از جا بلند شدم وبا تحویل دادن برگه از جلسه خارج شدم .شوق تموم وجودم رو فرا گرفته بود.از خوشحالی سرازپا نمیشناختم. دوست داشتم تا خود خونه بدوم و جیغ بزنم و هیجانم رو خالی کنم .همه ی اینهارو مدیون وجود ارمینم ،چقدر خوبه که هست ،چه خوبه که کمکم کرد وچقدر خوبه که اون اولین کسی بود که قدم به سرزمین قلبم گذاشت و قلبم رو از جمود نجات دادو به اون طراوت وشادابی بخشید.با وجود ارمین حیات ونفس کشیدن معنا پیدا کرد وزیایه عشق رو برای قلبم نمایان کرد.از دانشگاه خارج وسوار تاکسی شدم. به نظر راه طولانی تر از هر روز شده بود.برای زودتر رسیدن بی تابى میکردم، پا به کف ماشین میکوبیدم و

هر لحظه به ساعت نگاه میکردم. بالاخره بخونه رسیدم کرایه رو حساب کردم و بی توجه به صدای راننده برای گرفتن بقیه پول، بعد از انداختن

کلید تو در، سریع وارد شدم. به نبودن زن عمو اهمیت ندادم و بسمت پله ها رفتم. پله ها رو دو تا یکی بالا میرفتم. به پله آخر رسیده بودم که

ارمین رو در حال خروج از اتاق علی دیدم همون جا توقف کردم، دست به نرده گرفتم و بخاطر هیجان و سرعتم نفس نفس میزد. آرمین درو بستو

با دیدنم ایستاد و نگاهم کرد. از چهره ی خندونم پی به همه چیز برد. لبخند زد و لبخندش اختیار از دستم ربود. لبخند زد و قلبم فرمان به دست

گرفت پاتند کردم و سمتمش دویدم. خودم رو تو بغلش پرتاب کردم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم. رو نک پا ایستادم. ب*و*س*ه ای روی

گونه اش کاشتم. با برخورد لبم به صورتش خشک شدم. بخودم اومدم. عقل بکار افتاد، از کارم حسابی خجالت زده شدم. دستهام هنوز دور

گردنش بود اروم سرم و فاصله دادم، نگاهم به چهره ی شوکه اش افتاد. لب به دندان کشیدم. نگاه شرمگینم رو دزدیدم. حلقه ی دستام رو باز

کردم، پاشنه به زمین چسبوندم و فاصله گرفتم. خجالت زده و بدون حرف بسمت اتاق رفتم. به اتاق نرسیده دستم توسط آرمین کشیده شد و به

سمت اتاق روانه شدم تو شوک بودم که برای یه لحظه حس کردم افتادم تو کوره اتیش و همه وجودم اتیش گرفت. حس کردم همه خونم قل

زد. یه حس ناب بود ... خاص و پر از عشق گرمای اون، وجود سردم رو گرم میکرد و قلب عاشقم رو عاشقتر....

صدای علی که از اتاقش اومد مارو از هم جدا کرد.

_آرمین چی شد؟ پس چرا انقدر طولش دادی یه دستشویی بوداا اون تو داری چکار میکنی؟

هر دو بهم چشم دوخته بودیم. از حرف علی خندم گرفت، ولی بیشتر از این اتفاق خجالت زده بودم. سرم رو پایین انداختم. میدونستم الان گونه

های اناری رنگم دستم رو، رو کردن. آرمین دستش رو زیر چونم گذاشتو سرم رو بالا گرفت. با لبخند نگاهم کرد. دوباره سرش رو نزدیک آورد. ولی

اینبار لبه اش رو به پیشونیم چسبوند و بعد من و توی اغوشش کشید و من که مدت ها تشنه ای این اغوش بودم مثل ماهی دور مونده از آب خودم

رو محکم به اون چسبوندم دستام رو دور کمرش حلقه کردم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به نوای دلنشین قبلش که از حالت طبیعی تندتر

میزد، گوش سپردم. عطرش رو با تمام وجودم بلعیدم. که دوباره صدای علی بلند شد

_آرمین زنده ای؟؟؟

تنها آرزوی اون لحظه ام خفه کردن علی بود و چه خوب که پیشم نبود، چون حتما همین کارو میکردم. به اجبار از هم جدا شدیم، آرمین لبخند زد و

اروم از اتاق بیرون رفت و من یه ان تمام قوام رو از دست دادم. رو تخت ولو شدم. به لحظات پیش فکر کردم. مثل یه خواب بود یه رویایی

شیرین. اصلا شاید واقعا خواب باشم دست رو لبهام کشیدم و سر بودن اونها بیدار بودن من رو تایید میکرد. روی تخت دراز کشیدم. خرس

صورتیم رو بغل کردم و گفتم به نظرت اون هم عاشقم شده؟ اره این اتفاق نشونه عشقه، دوباره احساس منفی منرو مورد هجوم قرار داد. از کجا معلوم اون ب*و*س*ه از رو عشق باشه؟ شاید فقط تحت تاثیر حرکت تو بوده . یه دفعه کل تنم یخ کرد شوقم از بین رفت. اگه واقعا علاقه ای به من نداشتته باشه چی؟؟ سرمرو تو دستهام گرفتم. نه من

مطمئنم اون ب*و*س*ه از رو عشق بود . نمیتونه از روی حس زود گذر باشه ارمین همچین پسری نیست . تحت هر شرایطی خودش رو کنترل میکنه نمیزاره ه*و*س بش غلبه کنه... باخودم تکرار میکردم ولی به صحتش اطمینان نداشتم .

بعد از اطمینان از رفتن ارمین، از اتاق خارج شدم. برای فرار از افکاری که مثل خوره به جونم افتاده بودن و من رو برای این اتفاق سرزنش میکردن، بسمت پایین رفتم. زن عمو در حال چیدن میز بود نگاهش بمن افتاد و گفت:

_سلام خوش خبر باشی؟

_سلام زن خوب بود خدارو شکر

_خداروشکر

_راستی زن عمو اومدم نبودى؟

_اره رفته بودم یه سر خونه همسایه بیچاره بچه اش بد حاله

_هان!

همراه زن عمو مشغول چیدن میز شدم و باز گفتم:

_زن عمو با اجازه بعد از ظهر میرم خونمون.

_حالا چه عجله ای یعنی انقد از ما خسته شدی؟

_نه این چه حرفیه، بیچاره مامان چشمم براهه

_حالا این همه صبر کرد دو روزم روش. میدونی چقدر بت عادت کردم . واقعا دوریت واسم سخته اونم دوهفته

چشم بهم بزنی تمومه

چی بگم والا کاش خودشون میومدن اینجا

ورود عمو مانع ادامه صحبت شد. زن عمو با نگرانی گفت:

چی شده این وقت روز اینجا؟

عمو بی مقدمه گفت:

زود حاضر شو بریم بیمارستان

زن عمو بگوشش کوبید و گفت: خدا مرگم بده چی شده؟

عمو با ناراحتی گفت:

مهران تازه تماس گرفت مثل اینکه مریم باردار بوده از پله میوفته بچش سقط میشه

الان حالش چطوره؟

خدارو شکر خوبه

زن عمو با عجله بسمت اتاق رفت، نزدیک عمو شدمو گفتم:

میشه منم پیام، نگرانشم

اره عمو جون، زود حاضر شو که عجله داریم.

هرسه سوار ماشین شدیم و بسمت بیمارستان حرکت کردیم. عمو مدام نفسش رو پرصدا بیرون میداد و این نشونه ی اشفته بودن حاله درونش بود.

باخودم گفتم بیچاره مریم حتما خیلی ناراحته، هنوز با این ازدواج اجباری کنار نیومده بود والان باید درد از دست دادن جنینشو تحمل کنه، کاش از

ما نمیباید. اون نه تنها از من احتیاز باباشم رو برگردوند و با کم محلپاش به زبون بی زبونی فهموند که نمیخواه اونرو ببینه.

صدای زن عمو اومد:

ممیرم واسه این دختر، از زمین و اسمون داره واسش میباره

عمو همچنان سکوت کرده و بودوزن عمو ادامه داد:

_کاش یه مدت بیاد پیش خودمون واسه روحیه اش بهتره

عمو_قبول نمیکنه نمیشناسیش یه دنده اس

زن_عمو_تو این شرایط همیشه تنها بمونه، اون مادر شوهرم که ماشالله...

عمو_نگران نباش، مهران هواشو داره

عمو برخلاف ظاهرش از زن عمو نگرانتر بود، به بیمارستان که رسیدیم، با وارد شدن به بخش با مهران روبه رو شدیم. مهرانی که با مهران چند

وقت پیش تفاوت زیادی داشت. سختیهای زندگی، رو چهره ی جذابش تاثیر گذاشته بود. با دیدن ما بسمتمون اومد.

مهران_سلام

عمو_سلام حالش چطوره؟

مهران_تازه اوردنش بخش

عمورو بمن و زن عمو گفت: بریم

وارد اتاق شدیم. بادیدن دختر تکیده ای که رو تخت دراز کشیده بود، رعشه به تنم افتاد. این همون دختریه که زیباییش زبان زد خاص و عام بود

!!باورش خیلی سخت بود. نگاهش سمت ما چرخیدرو به عمو گفت:

_برو بیرون نمیخوام ببینمت

عمو با ناراحتی گفت_مریم من...

مریم با فریاد گفت:

_برو بیرون گفتم نمیخوام ببینمت

عمو باسره پایین و شونه های فرو افتاده از اتاق خارج شد. مریم اینبار من رومخاطب قرار داد:

_برو به بابات بگو خیالت راحت شد. بخاطر ابروش زندگی منو به باد داد

با شرمندگی سرمرو پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم.

با پوزخند ادامه داد_ نکنه شما فکر کردین من از پله ها افتادم. نخیر! من عمدا خودمو انداختم. واسه اینکه این بچه رو نمیخوام چون بلاخره از مهران جدا میشم.

زن عمو_ نزن این حرفو عرش خدا بلرزه درمیاد.

مریم بلندتر فریاد زد:

_پس چرا وقتی منو بزور بردن تو حجله، عرشه خدا بلرزه نیوفتاد هاان!؟

زن عمو سکوت کرد و مریم ادامه داد:

_چرا ساکت شدی؟ معلومه حرفی واسه گفتن نداری. اصلا کی به شماها گفته بیاید اینجا؟ دیگه نمیخوام ببینمتون تنهام بزارید.

زن عمو بی صدا اشک میریخت و من طاقت موندن نداشتم از اتاق خارج شدم. عشق با ادمها چه ها که نمیکنه اون روزی که مریم از عشق گفت من قادر به درکش نبودم ولی الان که قلبم با تمام وجود پذیرای عشق شده اونرو میفهمم وبا تمام وجود درک میکنم . یعنی من میتونم دوریه آرمین رو تحمل کنم؟ میتونم باوجود عشق آرمین، با کسی دیگه زندگی کنم؟

با نگره داشتن ماشین روبه روی خونه به عمق دلتنگیم برای این خونه، با تمام مشکلاتش پی بردم .بی معطلی وارد خونه شدم .مامان با دیدنم سریع به سمتم اومدو منو تو اغوشش کشید .

_قربونت برم خوش اومدی

_قربون مامان خوشگلم برم دلم واست یه ذره شده بود

شروع به ب*و*سیدن گونه های برآمدش کردم از بغلش بیرون اومدم گفتم:

_بابا کو؟

_کجا باید باشه یا کار با پیش ریفقاش....

بعد از عوض کردن لباس، دوباره بسمت مامان رفتم . مشغول درست کردن غذای مورد علاقم بود. روی صندلی نشستمو گفتم:

_خب مامان جان تعریف کن بدون ما خوش گذشت؟

مامان چشم غره اومد که گفتم:

_ا مگه چی گفتم

اه کشید و گفت_هنوز مادر نشدی بدونی دوری اولاد چقد واسه پدر و مادر سخته

باخنده گفتم_مخصوصا واسه پدر ما!

_پدر شما استناست

صدای بابا از پشت سر اومد

_چیه باز مادرو دختر دارین غیبت منو میکنید

اصلا متوجه اومدن بابا نشده بودم. از جا بلند شدمو با ذوق بسمتش رفتم سرمرو ب*و*سیدو گفتم:

_خوش اومدی

ذوقم بکل از بین رفت... چرا پدر من باید انقدر بی احساس باشه؟ مثلاً من عزیز کرده ی اون بودم انتظار رفتار بهتری داشتم با اینکه اخلاق بابا رو

میشناختم ولی هر بار بادیدن رفتار سردش غمگین میشدم وباز بخودم دلداري میدادم. اشکال نداره هر کی یه اخلاقی داره دیگه، بابا بعد از خوش

آمد گویی از اشیپزخونه بیرون رفت دوباره رو صندلی پشت میزه غذاخوری چهار نفره نشستیم و رو به مامان گفتم:

_راستی مامان ...

_چیه عزیزم

_بازن عمو تماس نداشتی

_نه چطور

_میخواستیم ببینم مریم حالش بهتر شد

مامان نگران ، کف گیر به دست نزدیک شدو گفت:

_ مگه چش شده

_ نگران نباشین چیزی نیست ... یعنی هست ، چطور بگم

_ بگو دیگه جون به لب شدم

_ هیچی دیروز مریم بچه اش رو سقط کرد

مامان به گوشش کوبیدو گفت_ خاک به سرم

از عکسل العمل مامان هل شدم و گفتم:

_ نه مامان اینطوری که فکر میکنی نیست

به سمت گاز رفت باکم کردن شعله ی زیر قابلمه دوباره بسمت من برگشت روبه روم نشست وگفت:

_ درست حرف بزن ببینم چی شده

_ راستش اون باردار بود ولی بچه رو به عمد سقط کرد

چشمهای مامان از حد معمول گشادتر شد و گفت_ جدی میگی!؟

با ناراحتی گفتم _ آره تازه کلی پیغام داد به بابا بگم که خیالت راحت شد بخاطر ابروت زندگیمو به باد دادی

مامان با تاسف سرش رو به دوطرف تکون داد نچ نچی کرد وگفت_ این حالات مریم طبیعی نیست اخه کدوم زنی دلش میاد

با بچه ی خودش این کارو بکنه. من همیشه حالت غیرطبیعی از مریم میدیدم ، ولی الان با این ازدواج بدتر شده

باگنگی گفتم _ کجای رفتار مریم غیر طبیعی بود. منکه چیز بدی ازش ندیدم

_ توکه همش سرت تو کارخودت بود و حواست به زن عموی بیچاره نبود. میدونی تو این سالها چقد از دست مریم زجر

کشیدی. ولی حرفی نزد. میدونی چندین بار مریم سعی داشت اون رو پیش باباش خراب کنه چند بار به دروغ به پدرش میگفت

زنت منو زد یا با من بدرفتاری میکنه و خیلی چیزهای دیگه، ولی زن عموت سکوت کرد و این اخلاق مریم رو گذاشت پای دلتنگی واسه مادرش
بی چاره زن عمو...

اون شب تا خود سحر با مامان صحبت میکردیم. اون درد دل می کرد از تنهایاش میگفت و از نبود بابا. میخواست یه شبه کله این سکوت و بی
کسیه چند ماه رو جبران کنه با احساس خستگی شب بخیر گفتم و از کنار مامان بلند شدم، برای استراحت بسمت اتاق رفتم. عجب روز پر
ماجرای بود. همیشه همینطور بود. ماها بدون هیچ اتفاق و یکنواخت میگذشت، ولی یه روز پراز اتفاقات جورواجور...

یه هفته از بازگشت من به خونه میگذشت، هرروز دلتنگتر میشدم. دلتنگ ارمینی که حتی اگه اونرو نمیدیدم، ولی شنیدن صدایش دلگرم میکرد.
از اینکه هردو زیر یه سقف نفس میکشیم و حضور همدیگرو احساس میکنیم دلگرم میشدم، از اینکه باید برای دیدنش یه هفته دیگه صبر میکردم
دلیم بی تابتر میشد، ولی ... سرخورده بودم از بی اعتنائیش، بعد از اون اتفاق. نه تماسی و نه حتی پیامی. انتظار بی هوته داشتم. با این رفتار،
احساس منفی بیشتر جولون میداد و حرفش رو به کرسی مینشوند حرفی که نمیخواستیم اونرو بپذیریم. علاقه نداشتن ارمین نسبت به من قابل
پذیرفتن واسه قلب عاشق من نبود.



متعجب به مامانی که تو سالن مشغول مطالعه بود، نگاه کردم و گفتم:

_سلام صبح بخیر!

باخنده گفت _ظهر بخیر

_مامان همین دو هفته استااا. نمیدونی تو این یماه چه پدری از ما دراومد. راستی مامان شما چه عجب دل کندين از اشپز خونه؟!

_بابات نهار نیست. غذا زیاد مونده از دیشب ... اهان راستی تا یادم، نرفته زن عمو تماس گرفت واسه فردا شب دعوت کرد عروسی پسر

خواهرش

_کدوم یکی پویا!؟!

_نه خواهر بزرگش، نمیدونم اسم پسرش چیه

از خبر خوبی که شنیده ام سرحال شدم. برای دیدن ارمین احتیاج به گذروندن یه هفته نیست. حتما فردا اون هم میاد، باید حسابی برای فردا

سنگ تموم بزارم. به سرعت به اتاق برگشتم به سمت کمد رفتم. درش رو باز کرد و با دقت به لباسهای مجلسی که

تا حالا از اونها استفاده نکرده بودم، نگاه کردم. دست زیر چونه بردم و گفتم حالا کدومو بپوشم؟ نگاهم به پیرهن بادمجونی بلند و نسبتا پوشیده

افتاد. سریع اون رو از کمد بیرون کشیدم و تن کردم با چرخیدن به سمت اینه قدی چسبیده به در کمد و دیدن خودم با اون لباس لبخند زدم. آره

همین خیلی خوبه

منو مامان وارد باغ شدیم. زن عمو به استقبالمون اومد و مارو به سمت میز راهنمایی کرد. با دیدن مادر ارمین و مادر پویا سلام و احوال پرسی

کردیم و کنار اونها نشستیم. بین جمعیت با چشم دنبال ارمین میگشتم، ولی خبری نبود. نا امید شدم و نگاه به میز دوختم و با انگشت از روی بی

حوصلگی شروع به ضربه زدن روی میز کردم. بعد از کمی مادر داماد نزدیک اوند و خوش آمد گفت و من باز به امید اومدن ارمین چشم چرخوندم،

که بالاخره نگاهم به اون افتاد و با دیدن پریا کنارش اخم کردم. با خودم گفتم چرا پریا واسه خودش ارزش قائل نمیشه و شخصیت خودش رو

خورد میکنه؟

زن عمو_هلیا چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو وسط جای تو اینجا نیست

_نه زن عمو راحتیم. راستی علی کجاست؟

_با دوستاش رفته کیش، فردا برمیگرده.

_حیف جاش خالیه

از دور پوریارو دیدم، کها دیدنم بست ما اومد. وجود پریا کنار ارمین همه ی اشتیاقمو از بین برده بود، و پویا مزید بر علت شد. به میز رسید

و با احترام به مامان سلام کرد و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

_افتخار یه دور رقصو بمن میدی لیدی زیبا؟

میدونستم از نبود علی خوشحاله و داره از فرصت استفاده میکنه. میخواستم مخالفت کنم که زن عمو گفت:

_پاشو دختر یه تکونی بخودت بده .

با اکراه همراهیش کردم. سعی کردم به اطراف توجهی نداشته باشم. به ارمینی که تازه متوجه حضورم شدو با اخم نگاهم کرد توجه نکردم. من و پویا شروع به رقصیدن کردیم البته نمیشد گفت رقص، فقط رو بروی هم بودیم و به تن هامون تکونه ارومی میدادیم.

پویا_ هلیا هر بار که میبینمت از دفعه ی قبل زیباتر میشی

لبخند زورکی زدم .

_ میتونم بیشتر بات آشنا بشم

_ دلیلی واسه اشنایی بیشتر نمیبینم

_ دلیل بیشتر از دوست داشتن ؟ فکر کنم تا الان متوجه شده باشی من بت علاقه دارم

_ متاسفم ...من...

_ الان جواب نده خواهش میکنم، بیشتر فکر کن

به اجبار باشه ای گفتم وبا تموم شدن اهنگ سرجام نشستیم. به حرفهای پویا فکر میکردم. به اینکه چطور شرش رو از سرم کم کنم. به دلیل اخمهای ارمین فکر میکردم، یعنی بخاطر رقص با پویا عصبیه؟اگه اینطوره پس حسی نسبت به من داره.اگه حسی داره ،چرا تو این مدت هیچ سراغی از من نگرفت؟چرا حتی نیومد جلو برای سلام و احوال پرسی؟کلافه از این سوالهای بی جواب سرم رو به دو طرف،تکون دادم. سنگینی نگاه اون رو احساس میکردم ولی جرات نگاه کردن به اون نگاه برزخی رو نداشتم. انقدر غرق درافکارم بودم که متوجه بقیه ی جشن نشدم .وقت شام هم هیچ اشتهای به خوردن نداشتم.

جشن رو به پایان بودومن هنوز به دنبال جواب سوالاتم میگشتم ،که زن عمو دستمرو کشیدو منرو دنبال خودش کشوند.

_زن عمو کجا میبری منو؟!

_مگه نمیینی عروس میخواد گلشو پرت کنه

_وای زن عمو! من از این چیزا خوشم نمیاد خجالت میکشم

متقاعد کردن زن عمو بی فایده بود. کشون کشون منرو بین دخترهاییکه پشت عروس ایستاده بودن، رسوند. از بودن بین اونها، معذب شدم. از اینکه ارمین منرو تو اون جمع بیینه خجالت میکشیدم. همینطور که تو فکر فرار بودم، میخواستم برگردم که گل رو معلق توهوا دیدم و اگه اونرو نمیگرفتم، به سرم اصابت میکرد دستهامرو باز کردم و

گل تو دستام جا گرفت.

همه بطرف من برگشتن وبعد صدای دستو سوت زدن بلند شد. از خجالت درحال اب شدن بودم. به سمت عروس و داماد رفتم. گل رو به عروس دادم و باتبریک گفتن، از اونها فاصله گرفتم. با سری پایین لپهای گل انداخته از خجالت به سمت مامان حرکت کردم. هنوز پیش مامان نرسیده بودم که چراغها خاموش و رقص نور روشن شد. اهنگ ملایمی به افتخار عشاق جشن زده شد وبعد دستم توسط کسی کشیده شد. احتیاج به دیدن اونشخص نبود، وقتی قلبم با بی قراریش اونرو بمن شناسوند. سرم پایین بود و پشت سر ارمین کشیده میشدم. وسط که رسیدیم، ارمین با خشونت دستشرو دور کمرم حلقه کرد و منرو بخودش نزدیکتر کرد. فاصلمون از کم کمتر شد. تو گوشم با تحکم گفت:

_ کی بت اجازه داد با پویا برقصی؟!

فاصلمونرو زیادتر کردم خیره به چشمهای جدیش گفتم:

_ احتیاج به اجازه ی کسی ندارم

_ از این به بعد داری

با کمی عشوه ابرو بالا اندختم و گفتم:

_ واسه چی اونوقت

_ چون من میگم

با اینکه شوق وجودمرو گرفته بود و کم کم داشتم به جواب سوالهام میرسیدم، ولی دلم شیطنت میخواست با تخسی گفتم:

_ و چرا من باید حرفای شما گوش بدم؟

ارومتر از قبل گفتم:

_ چون جشن بعدی ماله منه

باکنگی نگاهش کردم این حرف ربطی داشت؟؟

فکر مو از چشمهام خوند با شیطنت گفت:

_اره ربط داشت.

مکث کرد ومن منتظره ادامه ی حرفش بودم

_ گل یراست افتاد تو بغل تو. پس جشن بعدی ماله منه

همینطور که چشم تو چشمش دوخته بودم، مشغول انالیز کردن حرفش شدم.

یعنی چی؟ منظورش چیه؟ این باز داره تست هوش میگیره. گل افتاد تو بغل من ،جشن بعدی ماله اون؟...یعنیمعما حل شد ومن شک داشتم

به درست بودن جوابش. ارمین که با لذت به تلاشم برای درک حرفش نگاه میکرد گفت:

_درست فهمیدی خوشگل خانم

نگاهم بین چشمه‌هاش چرخید. میخواستم صحت کلامشرو از نگاهش تشخیص بدم باز هم اون چین گوشه ی چشمه‌هاش گفت:

_خب؟

_خب!

_کی مزاحمتون بشییم؟

چشمهام ستاره بارون شد ومن ترسیدم، از اینکه نور ،چشمهای ارمین رو اذیت کنه. نگاهم رودزدیدم. تو دلم چشمو سرور به پا شد. عجیب بود

امشب چقدر ه*و*س شیطنت کردم گفتم:

_اممم... باید فکر کنم

ابرو بالا انداخت و گفت:

_پس تو این هفته داشتی چکار میکردی؟

_دلیلی نداشت راجب شما فکر کن

یکی از دستپاش رو از کمرم جدا کردو با انگشت لبه‌اش رو لمس کردو با حالتی خاص گفت:

_ فکر میکردم دلپشو روز اخر بت نشون داده بودم

لب گزیدم از یادآوری اون ب*و*س*ه، نگاهم رو به پایین کشیدم. خجالت‌مرو که دید لبهای داغشروبه پیشونیم چسبوند و گفت:

فردا شب خدمت میرسیم .

باتعجب سربلند کردم و گفتم:

_ به این زودی؟!

ابروبالا انداختو با تعجب گفت:

_ فکر میکردم تو بیشتر از من عجله داشته باشی !

اروم با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

_ اذیت نکن!!

_ دروغ میگم؟؟ والا پسر به این جذابی داره میاد خواستگاریت اونوقت میگی زوده نمیترسی از دستت بپره

با اطمینان گفتم _چون مطمئنم نمیبیره !

با سر حرفم رو تایید کردو من، نمیدونم این اطمینان رو از کجا آورده بودم .

_ پس شد فردا شب، اوکی؟

فقط لبخند زدم و سرپایین انداختم .اهنگ تموم شد .از هم جدا شدیم و من از خوشحالی سراز پا نمیشناختم، باورم نمیشد، آرمین بدون اعتراف

به عشق یا حتی گذروندن دوره ی به اسم دوره عشق و عاشقی به من پیشنهاد ازدواج داد واین پیشنهاد برای من از ورود به بهشت هم زیباتر

بود. ازدواج با آرمین یعنی کنار اون منبع آرامش بودن، هرروز و هر لحظه اون رو دیدن، دیگه معنی دلتنگی رو نخواهم فهمید .وقتی زیر یه سقف

بااون باشم . کنار اون باشم ومن چقدر ازاین پیشنهاد خوشحال بودم، که در رو به روی افکاره منفی و آزار دهنده بست . سراسر ذوق و شوق

شدم برای رسیدن فردا شب، واز الان شروع به شمردن ثانیه های کردم که عجیب به کندی میگذشتن....

_ هلیا بیدار شو لنگه ظهره

پتو رو رو یسررم کشیدمو خواب الود گفتم:

_ یکم دیگه بخوابم

مامان پتو رو از سرم کشیدو گفت:

_ فردا خونه شوهر هم میخوای اینطوری تنبل بازی دربیاری؟

باحرف مامان اتفاقات دیشب جلو چشمهام رژه رفت. با چشمهای بسته، باذوق لبخند زدم.

_ خدامرگم بده، نکاش کن اسم خونه ی شوهر اومد، چه ذوقی کرد.

پلکهارو از هم باز کردم نگاهم به مامان افتاد. لبخندم رو جمعکردمو لبهارو تو دادم. رو تخت نشستم مامان گفت:

_ پاشو که کلی کارداریم. گله دیشب کاره خودشو کرد

باخودم گفتم: ارمین چه زود وارد عمل شده. از عجله اش قندتو دلم اب شد. که با حرف بعدی مامان ذوقم کور شد.

_ دیشب دیدم خاله ی علی چشم ازت برنداشت، مخصوصا بعداز پیشنهاد پسرش، امروزهم صبح زود تماس گرفت وقت خواست واسه فردا شب

.گفت پسرش دیگه طاقت نداره میترسه از دستش پبری

باصدای تقریبا بلندی گفتم _چی؟ منظورت پویاست؟ اون پسره ی مضخرف

_ ا وا پسره به اون اقایی

_ مردشوره اون اقایشو ببرن، پررو به چه حقی اومده خواستگاری. خوبه دیشب بش گفتم متاسفم، دیگه چطوری بش بفهمونم ازش بدم میاد

_ زشته دختر این چه طرز حرف زدنه ؟

_ مامان میری تماس میگیری میگی هلیا قصد ازدواج نداره

_ لگد به بخت خودت نزن بزار بیاد شاید خوشت اومد

_ نمیخوام مامان، به اندازه ی کافی باشی بر خورد داشتیم اگه خوشم اومده بود، حتما میگفتم

_ خوددانی

با نچ نچ از اتاق بیرون رفت. به لطف پویا خان خواب بکل از سرم پرید. از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تو اشپزخونه مشغول خوردن صبحونه بودم و همه ی حواسم به تلفن بود، که چه موقعه به صدا در میاد. بی حواس در برابر حرفهای مامان به اهوم اکتفا میکردم. مامان در حال شستن ظرفها گفت:

_ ماشالله چشمم کف پاش عروس خیلی خوشگل شده بود

_ اهوم

_ زن عموت میگفت دختره وکیل، دفتر هم زده. ماشالله با این سن کم

_ اهوم

_ پسره هم که قاضیه خوبه از هر لحاظ بهم میان. کبوتر با کبوتر باز با باز

منکه حسابی از حرف مامان دلخور شده بودم و مامان ندونسته به تفاوت من و ارمین اشاره کرده بود گفتم:

_ اصلا ربطی نداره، مهم اینکه دو طرف به هم علاقه داشته باشن. نباید که از هر نظر به هم نزدیک باشن.

_ آره خب، ولی بعضی وقتها تفاوتها تواینده مشکل ساز میشه

مصراغه گفتم_ اگه همدیگرو دوست داشته باشن، هیچ مشکلی پیش نمیداد!

_ اشتباه میکنی زندگی یکی دوره نیست. ممکنه بعضی وقتا به اتفاقاتی بیوفته این مسائل وسط کشیده ...

حرف مامان با صدای زنگ تلفن نیمه تموم موند واون صدا من رو هم از جا پروند، قلبم ضربان گرفت

مامان در حال در آوردن دستکش از دستش به سمت تلفن رفت و من گوش تیز کردم.

_ الو

_سلام خسته نباشی

_خیره

ضربان قلبم شدیدتر شد

_باشه، باشه. خدافظ

دوباره برگشت سمت سینک و گفت:

_چه خبره امروز!؟

بالحنی که بسختی اون رو بی تفاوت جلوه میدادم گفتم:

_چه خبره؟

خوبه هرروز عروسی نمیری وگرنه با صف خواستگارات چکار میکردیم

_مگه چی شده؟

_این دفعه دایی علی تماس گرفته واسه امشب اجازه گرفته

از ذوق لبم رو گاز گرفتم. خدارو شکرمامان روش به سینک بودمن رو نمیدید ادامه داد:

_میخواستم به بابات بگم ردشون کنه هلیا قصد ازدواج نداره ،ولی عجله داشت زود قطع کرد،

بی اختیار گفتم _نه!

مامان با چشمهای گرد شده از تعجب سمتم برگشت و گفت:

_چی نه!؟

منکه حسابی سوتی داده بودم ، باخجالت سرم رو پایین انداختم.

مامان روبروم نشست و گفت :

_ سر تو بلند کن ببینم، چی نه؟

با مظلومیت نگاهم رو به مامان دوختم ابرو بالا دادو گفت :

_ تو هم بله؟

خدارو شکر مامان زن منطقی بود. ولی خب ما، از عشق دلخوشی نداشتیم. سابقه ی خوبی تو خانواده ی مانداشت. من شاهد نگرانی و اشک ریختن مامان پایه پای هما بودم. بابا بعد از فهمیدن جریان محسن همه ی وسایل ارتباطی رو از هما گرفتوان رو از بیرون رفتن منع کرد، هما هم سه شبانه روز اعتصاب غذا کردو اشک ریخت که اخرش هم خونریزی معده کردوراهی بیمارستان شد. بابا از موضعش عقب نشینی کرد و به این ازدواج رضایت داد. اون هم به شرط طرد شدن هما ...

گفتم _ خب.. خب پسر خوبیه

_ و دیگه؟

تو منطقی بودن مامان شکی نبود، ولی این دلیل بر نداشتن اضطراب موقعه اعتراف به عشق نمیشد. اب دهنمرو قورت دادم و گفتم:

_ چندباری تو درسام کمک کرد، حس خوبی بش دارم

موشکافانه گفت _ فقط حس خوب؟

_ خب یکم اونور تر

مامان لبخند زد از جاش بلند شد سمتم اومد سرمرو ب*و*سیدو گفت:

_ مبارک باشه عزیزم ...

از استرس مدام کف دستهام عرق میکرد و بخاطر لرزش دستم خط چشمم زیگزاگ میشد. کلا از کشیدن خط چشم صرف نظر کردم. تو اینه ی قدی نگاهی بخوادم انداختم. خدارو شکر چربی اضافه ی نداشتم که بخواد انداممرو بهم بریزه. قدم متوسط همیشه گفت رو به بلندبود. ولی در برابر قد بلند ارمین، کوتاه بنظر میام. شونه رو از میز رو ارایشی برداشتم، شروع به شونه زدن موهامکردم. باکش مو اون رو بالا بستم و قسمت جلویشرو ریختم یه طرف صورتم، که گردی صورتم بیشتر مشخص بشه، رژ بی رنگ روی لبهای نه چندان برجسته زدم که پوستم تیره تر نشون

بده، علاقه ی بیشتری به پوست تیره داشتیم. صدای زنگ لرزه به تنم انداخت واسترسم رو بیشتر کرد. دوباره نگاه کلی بخودم انداختم، بعد از مطمئن شدن از ظاهرهم از اتاق خارج شدم . با دیدن خانواده ی عمو از وجود علی ترسیدم. فقط خدا کنه علی کار دستم نده.

با قدمای شمرده به استقبال مهمانها رفتم .مادر ارمین جلو اومد. مثل همیشه با لبخند منورداغوش کشیدو گفت:

_اولین باری که دیدمت به دلم نشست، نگو دل پسرمو برده بودی خوشگل خانم

با خجالت سرمرو پایین انداختم، زیر لب تشکر کردم. بابای ارمین سمتم اومد گفت:

_هزار الله و اکبر ماشالله ماشالله ومن رو بغل کردو سرم رو ب*و*سید. تو بغلت احساس شرم کردم و اروم خودمرو بیرون کشیدم. بعد با عمو زن عمو زن عمو سلامو احوال پرسى کردیم.

خدا پس کی به ارمین میرسم. ارمین پشت سر علی بود ومن، نمیتونستم چشم از اون همه جذابیت بگیریم.

بالبختد بمن خیره شده بود،ومتقابلا من هم به اون خیره شدم. صدای علی تو گوشم پیچید :

_سه بابا ابرو واسمون نداشتی، این کارارو بزار به وقتش

سلقمه ی به پهلوش زدم وچش غره رفتم .اون هم چشمک زدو رو به ارمین گفت :

_از این نگاهها باید ترسید ،حواست به خودت باشه رفیق

ارمین چشم از علی گرفت و با برداشتم دوقدم به من نزدیک شد.گل مقابل گرفت وگفت:

_قابل شمارو نداره!

گل رو با تشکر گرفتم که علی دست ارمین رو کشیدو گفت:

_ولش کنی تا صبح نگه ات میداره همین جا

وباهم بسمت سالن رفتن. منمهم بسمت اشپز خونه رفتم. با گذاشتن گل توی گلدون روی صندلی نشستیم .از حضور داشتن تو اون جمع خجالت

میکشیدم. تو دلم خدا، خدا میکرده که مراسم تعارف چایی نداشته باشمکهعلی وارد شد وگفت:

_عروس !! تو نمیخوای چایی بیاری؟

_، مسخره نکن علی

_ مسخره چیه؟! زن عمو گفت بت بگم چای بیاری. ولی خیلی خوشبخت شد ها!

_چطور؟

_اخره داری عروس ما میشی

_عجب!! حالا خوبه پشت بند اسمت ارجمند نیست وگرنه معلوم نبود دیگه چکار میکردی

_عزیزم، پشت بندو جلو بند مهم نیست.

دستش رو چندبار به سینه اش کوبیدو ادامه داد: مهم اینکه خون ارجمندا تو رگامه

ایبیشی گفتمو از جام بقصد چایی ریختن، بلند شدم.

به علی گفتم برو دیگه چرا وایستادی

نچ نچی کردو گفت:

_بشکنه این پا، مثلا اومدم ساق دوشت بشم کمتر خجالت بکشی

سینی بدست همراه علی از اشپز خونه خارج شدیم. علی کنار ارمین نشستو من شروع به تعارف چایی کردم. به ارمین که رسیدم لبخند زدو

تشکر کرد، منم لبخند زدم. وقتی برگشتم نگاهم به مامان افتاد، چشم غره رفت ومعنی این چشم غره نیشتو ببند بود. حتما الان داره کلی حرص

میخوره. سینی روی کانتر گذاشتم خودم هم به جمع ملحق شدم. ارمین حتی در جواب سوالات بابا سر بلند نمیکرد. باباهم کلی ذوق کرده بود از

نجابت ارمین.

بابای ارمین خب اقا محمد بریم سر اصل مطلب، راستش همینطور که میدونید امروز خدمت رسیدیم که دختر گلمونو واسه پسرمون خواستگاری

کنیم. ماسالهاس همدیگرو میشناسیم. درسته یه مدت بخاطر مشغله های زندگی بینمون فاصله افتاد، ولی ان شالله از این به بعد با این وصلت

دوباره رفتو آمدها بیشتر میشه. حالا ریش و قیچی دست شماست هرچی امر بفرمایید همون میشه.

بابا دست به ریشش کشیدو گفت:

_ خواهش میکنم، دیگه تو این دوره زموئه حضوره بزرگترا فرمالیته اس. اصل خودشون باید ببینم نظر دخترم چیه

از حرف بابا شوکه شدم. بابا و این حرفها! حتما تحت تاثیر منش بابای ارمین قرار گرفته. فرمالیته؟!...بابا تو خودت همه کاره ای کافیه ابرو بندازی بالا تا تهتشر و خوندم .

پدر ارمین_خب پس با اجازتون این دو تا جوون یه صحبتی باهم داشته باشن

_بله خواهش میکنم ورو به عمو گفت :با اجازه ی شما اقا رضا

عمو_خواهش میکنم

بابا رو بمن گفت:

_هلیا جان بابا، ارمین رو راهنمایی کن

با شرم از جام بلند شدمو بادست راهرو به ارمین نشون دادم

_بفرمایید از این طرف

ارمین پشت سرم حرکت کرد، بسمت اتاق رفتیم ،

درو باز کردم وباز با احترام به اون اشاره کردم که گفت:نمیشه خانمها مقدمترین

باخنده گفتم_یا این حرفها سره مارو کلاه نزارید، خوب میدونیم اون تو چه خبره!

ارمین ابرو بالا دادو گفت_نکنه منظورت همون غارو شکارو پیش مرگه؟

تک خنده ای زدم وگفتم:دقیقا!

خندیدوسرش رو به دوطرف تکون دادو گفت :باشه،تسلیم. منکه خیلی وقته تسلیمم.

باذوق لبم رو گاز گرفتم و ارمین وارداتاق شد.من هم پشت سره اون وارد شدم.

ارمین روی صندلی میز مطالعه نشستو من رو لبه ی تخت. نگاهشرو دور اتاق چرخوندو گفت:

_ اتاقت خوشگله!

_ خوش سلیقه ام دیگه

_ میدونم!

ابرو بالا دادم و لبهام رو کمی کج کردم و گفتم: خودشیفته

هر دو لبخند زدیم. منتظر نگاهش کردم که گفت _ سوالی نداری؟

همینطوری که داشتیم با انگشتهای دستم بازی میکردم. گفتم:

_ امم... خب من چیزی راجب شما نمیدونم

_ چی میخوای بدونی؟

_ همه چی

خودشو جلو کشید. آرج رو زانو گذاشتو گفت:

آرمین ارجمند، سی ساله. دکترای رشته زبان انگلیسی و دکترای شیمی. جز هیئت مدیره ی دانشگاه. دوتا آموزشگاه دارم. زبان انگلیسی و فرانسه.

مطمئن میدونی عاشق تدریسم. یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم که ازدواج کرده و الان خارج از کشوره، من دو، سه سالیه که جدا از پدر و مادرم

زندگی میکنم. تنهایی دو سه دارم. البته مدتی که دیگه دوستش ندارم از وقتی نگاهم به دختری به اسم هلیا افتاده خوابو خوراکو ازم گرفته و

دوست دارم هرچه زودتر خانم خونم شه و منو از تنهایی دربیاره.

جواب حرفاش فقط لبخند بود. لبخندی که از اعماق وجودم بود.

_ خب سواله دیگه ای نداری؟

به شوخی گفتم: این اطلاعات واسه جواب مثبت به نظرت کافیه؟

ابرو بالا انداخت و گفت _ بدون ایناهم، جواب مثبتو از قبل گرفتم!

_ شما خیلی به خودتون مطمئنید

از جا بلند شد با یه قدم بلند به من نزدیک شد. دست دراز کرد و دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد خیره به چشمهام گفت:

_من از احساس هلیا خانم مطمئنم!

تاب گرمای نگاهش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم لب به موهام چسبوند. ب*و*س*ه زد و گفت:

_خوشبختت میکنم

_مطمئنم!

از هم فاصله گرفتیم گفت _یریم که بقیه منتظرن

شونه به شونه ی هم از اتاق خارج شدیم. پدر ارمین رو به من گفت:

_خب دختر م نظرت چیه؟؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم:

_هر چی بابام بگه

بابا لبخند پرغروری زد و بانگاهش منو تحسین کرد. همه کف زدن. بابای ارمین گفت:

_پس مبارکه!

یکی یکی بلند شدنو شروع کردن به ب*و*سیدن و تبریک گفتن. علی کنار گوشم گفت:

_بالاخره موفق شدی !!

ارمین با اعتراض گفت:

_چه خبره امروز، هی زیر گوش خانمم پیچ میکنی؟

علی گفت _خب بابا.... صبر کن ببینم

بعد صداشو کلفت کرد و استیثاشو زد بالا، مثل چاله میدونیا صحبت کرد

اول رو به من گفت_ ولم کن ببینم

بعدرو به ارمین گفت:

_ببین داداش اینو ببینی

به من اشاره کرد

_از جونمم عزیزتره. لاپر قو بزرگش کردم. تالان اینیه که روبروته، خم به ابروش بیاد خودتو مرده فرض کن ، شیر فهم شد؟!

همه به علی خندیدم زن عمو گفت _بس کن، بیا بشین بچه

علی همینطور که سرچاش مینشست گفت_ولم کنید کاریش ندارم

ارمین دستشو دور شونه ام انداخت و منرو بسمت مبل هدایت کرد. مامان ارمین از کیفش جعبه دراورد به دست ارمین دادو گفت:

_اینم واسه عروس خوشگلم

ارمین جعبه رو باز کردو از تو ی اون،گردنبد خارج کرد، قفلشو باز کرد وروبروم گرفت با سر به معنی نزدیکتر شدن اشاره کرد ،نزدیکتر شدم.

سرم رو خم کردم .ارمین قفلرو بست وازمن فاصله گرفت و گفت:

_اهو کوچولو افتادی تو دام

انگشتمرو روی اویز کشیدم .اونرو لمس کردم. گفتم :

_اگ صیاد تو باشی حاضرم تااخر عمرم تو دام باشم.

و قرار براین شد که از فردا بریم سراغ کارهای از مایشو خریدهای قبل از عروسی. با رفتن ارمینو خانوادش به مامان که میخواست برای جمع

کردن ظرفهای پذیرای بلند شه گفتم :

_شما بشین، خسته ای من جمع میکنم

مامان که از صبح سربابودو حسابی خسته شده بود، رو مبل نشست وگفت _خبر ببینی

همینطور که درحال رفت و آمد بین آشپزخونه و سالن برای جمع کردن ظرفها بودم، برای شنیدن گفتگوی

مامان و بابا گوش تیز کردم.

بابا گفت_ دیدی خانم چه خانواده ای بودن اصیل، با فرهنگ، من همیشه اونهارو تحسین میکردم .دیدی پسررو، به این میگویند یه پسره نجیب

از حرف بابا لبخند رو لبهام نشست و ذوق زده شدم. ولی جرات مداخله توی بحث اون هارو نداشتم.

مامان با خوشحال گفت:

_آره خدارو شکر. الان دیگه خیالم راحت شد از جانب هلیا، همش ترس داشتم نکنه مثل هما...

بابا وسط حرف مامان اومد و گفت:

_اسم اون دختر و آوردی نیوردها روز خوبمونو خراب نکن

مامان سر پایین انداخت و من برق اشک رو تو چشمهایش دیدم. اینبار از حرف بابا ناراحت شدم. آخرین تیکه ظرف به آشپز خونه بردم و به سمت

اتاق رفتم..

روی تخت دراز کشیدم. خیره به اویزی بودم که مقابل چشمهام، نگه داشته بودم. شادی این لحظه ام قابل وصف نبود. بالاخره طلسم این عشق

شکسته شد و اینبار باعث جدایی نشد. بلکه باعث نزدیکتر شدن خانوادهای که مدتها باهم رفتو آمد نداشتم، شد. صدای گوشیم بلند شد. آویز رو

روی سینه ام رها کردم و دستم رو به سمت عسلی دراز کردم. گوشی رو برداشتم و بادیدن اسم ارمین لبخندی که روی لبهام بود، عمیقتر شد. رو

تخت نشستم .

_سلام

_سلام!!!!!!، اهوی من درچه حاله ؟

_خوبم

_همین...؟ خوبم!

_خب چی بگم!

باید بگی عالیم، از اینکه همچین پسریو تور کردم خوش شانسترین دختر دنیام

با اعتراض گفتم:

«تا دو دقیقه پیش من شکار بودم. حالا چی شد بحث تور و... شانسو... یه نوشابه واسه خودت باز کن آقای خود شیفته

نوشابه واسه چی بدون نوشابه خوشمزه تری، اممم، الان که یاد ناخونک زدنم میوفتم دلم اب میشه واسه درسته قورت دادنت

نگاهم به گونه های اناری رنگم تو اینه افتاد. خدارو شکر کردم از اینکه روبروم نیست که خجالتمرو به رخم بکشه. دوباره صدایش تو گوشم

پیچید:

چی شدی عزیزم؟ مطمئنم الان اون لپای خوشگلت گل انداخته!

خدایا چرا همه چیز من واسه این مرد رو بود؟ چرا انقدر تغییر کرده بود، اون هم، تو زمان کم. چی به این مرد بگم که جبارو قورت داده یه اب هم

روشن.

هلایا کجا رفتی؟؟

ارمین، خیلی...

خیلی چی دوستم داری، عاشقمی، میدونم احتیاج به گفتن نیست!

ا، ارمین اذیت نکن!

بابدجنسی گفت:

هنوز مونده تا اذیت کردنامو ببینی اینکه چیزی نیست

خیلی بی حیایی

اخه اهو کوچولوی من خجالت میکشه، عیب نداره عادت میکنی

باشرم گفتم:

ارمین...

_باشه، باشه من تسلیم فردا منتظرم باش

باوحشت گفتم:

واسه چی؟

صدای خنده ی بلندش تو گوشم پیچید _حالا من بی حیام یااون فکرت؟ چیه نکنه فکر کردی میخوام ببرم اذیتت کنم؟

واسه آزمایش آماده باش.

اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. چطور این فکر بذهنم رسید باخجالت گفتم:

_باشه

_یادت نره چیزی نخوری!

_باشه

_خوب بخوابی، فقط هم حق داری خواب منو ببینی، شب بخیر

شب توهم بخیر...

مکالمه رو قطع کردم، گوشه ی رو نزدیک لبهام بردمو ب*و*س*ه زدم. خبرنگاره چندماهه که کسی جرأت وارد شدن به خواب و رویام نداره. شده

مالک قلبو روح من. مدام تو افکارم جولون میده و اسمش ورد زبونم شده. تصویرش پشت پلکام حکاکی شده و کافیه وقت دلتنگی چشمهامرو

روی هم بزارم و یه دل سیر نگاهش کنم و عطشم رفع کنم

خیالت آرامش شبم را ربود

نگاهت دل و دینم را

لبخندت هستی ام،

نفسی ماند، آنراهم بگیر و تمام...

بانوازش دستی رو گونه ام، چشمهامروازهم باز کردم. نگاهم افتاد به دوتا گوی مشکی که عجب جادویی داشتن. واسه از دست ندادن این

تصویرزیا از پلک زدن امتناع کردم. همینطور که خیره نگاهم روبه اون دوخته بودم لبخند زدو گفت:

_سلام تنبل خانم، صبح بخیر!

نیم خیز شدم گفتم:

_صبح شماهم بخیر

دست به سینه با حالت طبکار گفت:

_خودت بگو این انصافه! من تا صبح از شوق امروز چشم رو هم نزارم، اونوقت شما راحت بگیری بخوابی

شونه بالا انداختم و گفتم:

_من در هرشرایطی میخوابم. چه غم چه شادی

_خانمی زود حاضر شو که تالانم کلی دیرمون شده

_راستی تو با اجازه ی کی اومدی تو اتاق من، نمیگی الان مامان چی فکر میکنه هنور هیچی نشده

ابروبالانداخت و گفت _اول اینکه من واسه اومدن تو اتاق خانم به اجازه ی کسی نیاز ندارم. دوم منکه اومدم مامان خانم داشتن میرفتن سوپر

سرکوچه منم که میشناسی فرصت طلب زودی پریدم تو اتاق. الانم پاشو حاضر شو!

_باشه

منتظر نگاهش کردم

_زود باش دیگه!

_میشه بری بیرون، من لباس عوض کنم

با بی تفاوتی و البته کمی شیطننت گفت:

_عوض کن. باید عادت کنی از امروز شروع میکنیم

بااعتراض از تخت بلند شدم. درحالی که دستشرو میکشیدم ،بسمت در بردم وگفتم:

_ارمین خیلی پررویی

هنوز داشت واسه موندن مقاومت میکرد که صدای بسته شدن درحیاط شنیده شد. گفت:

_شانس آوردی

واز اتاق بیرون رفت .منهم بعداز آماده شدن از اتاق خارج شدم وبسمت ارمینی رفتم که تو سالن منتظر نشسته بود ،مامان مشغول پذیرایی از

ارمین ، بادیدنم لبخند زد گفت:

_سلام عزیزم ،صبحت بخیر

_سلام مامان، صبح شماهم بخیر

ارمین از جاش بلند شد. سویچ رو توی دستش جابه جاکرد وگفت:

_با اجاز تون

_چیزی نخوردی که پسر

_ان شالله دفه ی بعد. از این به بعد زیاد مزاحم شما میشیم

_این حرفا چیه قدمتون رو چشم . برید به امون خدا

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم. بعداز سوار شدن تو ماشین ارمین به یاد مسافرت شمال افتادم. اون موقعهفکر نمیکردم دفعه

ی بعد به عنوان نامزد ارمین سوار این ماشین میشم، ازاین فکر لبخند رو لبام جاخوش کرد ،که از چشم ارمین دور نموند درحال بستن کمربند

گفت:

_ببخند، چرا نباید بخندی امروز بیرونم کردی بعدها رو چکار میکنی.

باهمون لبخند گفتم:

به بعدش، بعد فکر میکنم.

بعداز دادن آزمایش از آزمایشگاه خارج شدیم. بخاطر نخوردن صبحونه و دادن خون احساس ضعف کردم. ارمین بادیدن چهره ی رنگ پریدم

گفت:

چی شد هلیا؟

بازومرو گرفت و به سمت ماشین برد، برای نشستن کمکم کرد گفتم:

فکر کنم فشارم افتاده

صبر کن زود برمیگردم

درماشینرو بستورفت. سرمرو به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمهام رو روی هم گذاشتم. با صدای باز شدن در چشمهام رو باز کردم. سرم رو سمت ارمین چرخوندم. کنارم روی صندلی نشست. از مشما اب میوه بیرون کشید و مقابلم گرفت و گفت: فعلا این بخور حالت جا بیاد تا ببرم
یه صبحونه ی حسابی بت بدم

تشکر کردم، اب میوه رو از دستش گرفتم. بعداز خوردن گفت:

بهتر شدی؟

خوبم، ارمین انقد لوسم نکن بد عادت میشما!!!؟

خودم نوکرتم تاخر ناز تو میکشم. یه دونه هلیا که بیشتر ندارم!

درجواب فقط لبخند زدم. ماشینرو روشن کردو به حرکت دراورد. کنار یه جگرکی نگه داشت. با دیدن مغازه اخم کردم و گفتم:

من ناشتا جگر نمیخورم

اونم متقابلا اخم کردوگفت:

_ از این به بعد چیزی به میل تو نیست، هرچی من میگویم.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

_ اقاها، مثل اینکه فراموش کردین هنوز خرتون از پل گذشته، زوده واسه کشتن گربه... اصلا من میخوام تجدید نظر کنم

بسمتم خم شد. جلوتر اومدو صورتشو یه وجبی صورت تم گرفت و گفت:

_ جرات داری بیار دیگه بگو!

باتخسی گفتم_ میخوام تجدید....

نزدیکتر اومد و فاصله یک وجبی از بین برد. نفسم به شماره افتاده و برای بار دوم این احساس رو تجربه کردم. اروم فاصله گرفت و گفت:

_ داشتی چیزی میگفتی؟؟

نفس عمیقی کشیدم، فقط نگاهش کردم. همین نگاه کافی بود، برای پی بردن به حال درونم خندیدو گفت:

_ پیاده شو

وارد جگرکی شدیم همه کارکنها با احترام سلام و احوال پرسی کردن. گفتم:

_ تو همیشه میایی اینجا؟

_ پس چی فکر کردی، میبرمت جای که نمیشناسم. اونم جگر که درصد مسمومیتش بالاست

_ یعنی از تهران تا اینجا واسه خوردن جگر میومدی؟

_ نه خانمی یه مدت اینجا کلاس گرفته بودم.

_ اهان!

منو بسمت میز هدایت کرد بعداز دادن سفارش گفت:

_ کلاسات کی شروع میشه؟

_ تقریباً به هفته دیگر

_ شاید بتوانم واسه یه ماه از اساتید اجازه بگیرم. به اندازه ی کافی کار من وقت گیر هست. نمیخوام بیشتر از این معطل شم.

معترض گفتم_ا، خب عقب میوفتم

به پشت صندلی تکیه داد، دستاش رو روی سینه قلاب کرد و گفت:

_ الان رو بروت برگ چغندر میبینی؟

با گنگی گفتم_هان؟

_ خب دختر خوب وقتی همسرت مخ خاندانه ارجمند، نباید نگران چیزی باشی. خودم همه رو بات کار میکنم. البته بعد اینکه بریم سرخونه

زندگیمون

با چشمای درشت شده از تعجب گفتم:

_ یعنی به این زودی ازدواج کنیم؟! من فکر میکنم واسه اشنایی بیشتر، بهتر یه مدت نامزد بمونیم.

_ احتیاجی نیست. همه جوره قبولت دارم

دوباره شیطنتم گل کرد، گفتم:

_ من ندارم.

بالخم ساختگی گفت_ از این شوخیخوشم نمیداد بدجور تلافی میکنم! پس حواستو کم کن!

سکوت کردم. من که به این کار راضی بودم. پس دلیلی برای اعتراض نداشتم.

زندگی زیر یک سقف همراه با ارمین ارزوی چند ماهه من بود. که برای زودتر رسیدن به اون لحظه هارو میشمردم.

بارسیدن بخونه هردو از ماشین پیاده شدیم گفتم:

_ بیاتو

_ نه دیگه خیلی کار دارم میدونی که...

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم. نزدیکتر اومد به پیشونیم ب*و*س*ه زد وگفت:

_فردا میبینمت

باناراحتی از اون فاصله گرفتم. با خداحافظی وارد خونه شدم.

باخوشحالی از آزمایشگاه خارج شدیم،سوار ماشین شدیم ارمین نفس عمیقی کشیدو گفت:

_فعلا به خان گذشت. حالا بریم سراغ بعدیا. خب! اول میریم خرید حلقه وبعدش اصلیتیرین چیز

_چی؟

با تعجب نگام کردوگفت _چییی!!

_خب شمارفتارت غیرقابل پیش بینی،هیچ وقت نمیتونم چیزی که تو ذهنته رو بخونم

_این اصلا احتیاجی به خوندن ذهن نداره هااا،خودت یکم فکر کنی متوجه میشی

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

_لباس عروس؟

_اباریکل،ا ببین احتیاج بخوندن فکر نبود

منکه از صبح برایگفتن حرفای مامان باخودم کلنجار میرفتم، به یه لبخند اکتفا کردم که گفت:

_بگو!

_چی؟

_همون چیزی که فکر تو مشغول کرده

_اممم راستش... به مامان که گفتم قرار یه ماه دیگه بریم سرخونه زندگیمون اعتراض کرد. گفت یه ماه واسه خرید جهیزیه کمه اخه مامانم

همیشه دوست داشت بروز ترین وسایلو واسم بگیره، بخاطر همین، هیچ وقت چیزی نخريد فکر نمیکرد دامادش انقد عجول باشه

ارمین همینطور که ساکت به حرفام گوش میداد، بعداز پایان حرفهام سکوت رو شکست و گفت:

_کی از تو جهاز خواست؟

_مگه میشه عروس بدون جهاز!

_چرانشه؟ تونمباری انوقت میبینی هیچ چیز نشد نداره

_منم قبول کنم بابا اصلا قبول نمیکنه

_عزیزمن، خونه همه چی داره نیاز به آوردن جهیزیه نیست

_خب حداقل بگو چی کم داره اونارو بیارم

_خونه فقط تورو کم داره، که شب به شب باوجودت آرامش بدی و صبح به صبح بابودنت حس زندگیو بمن تزریق کنی.

حرفش جای برای اعتراض نداشت ولبخند رولبهام نشوند. منکه هنوز تو شوق این حرف دستو پامبازدم اروم گفتم:

_باشه با مامان صحبت میکنم....

بعداز خرید حلقه، بسمت مزون لباس عروس حرکت کردیم. ارمین گفت:

_مامان یه جای خوب معرفی کرده، مثل اینکه دوستشده گفت لباسای قشنگی داره

به شوخی گفتم:

_خوبه شما تو هر شغلی یکی دوتا دوست و آشنا دارین، کارتون لنگ نیمونه

_حالا این حرف به حساب تعریف بزارم یا کنایه؟

چشمکی زدمو گفتم:

_به حساب هرچی دوست داشتی بزار

_خوبه، راه افتادی خانم کوچولو

_کمال هم نشینیه عزیزم....

بادیدن این همه لباس عروس ذوق زده شدم. لباسها به قدری زیبا بودن که انتخابم سخت تر میکردن. بعد از انتخاب یکی از لباسها همراه فروشنده به اتاق پررو رفتم. بکمک اون لباسرو تن کردم. نگاهی به خودم تو اینه انداختم، لبخند رضایت بخشی رولبام نشست. صدای فروشنده اومد:

_واقعا عالیه! خیلی بتون میاد بابت این انتخاب بتون تبریک میگم.

تشکر کردم دوباره بکمکش لباسرو از تنم خارج کردم. لباسمو پوشیدم و بسمت ارمین رفتم. گفت:

_چی شد خوشت نیومد؟

_نه خوبه همینو میبرم

_، چرا صدا نزدی بیام ببینم؟

_اینطوری مزه اش میره، باید کامل سورپرایز شی

لپمو کشیدوگفت:

_شیطون، نکن این کارو یهو دیدی قید همه چیو زدمو همین الان بردمت خونه هاا

دستامرو بالا بردمو گفتم:

_باشه من تسلیم

بعد از حساب کردن پول، بسمت رستوران حرکت کردیم. تا دلی از عزا دربیاریم. بعد سفارش غذا تو سکوت بهم خیره شدیم، که ارمین گفت:

_میدونستی چهره ی خیلی معصومی داری؟! ادم وقتی به چشمات نگاه میکنه دلش نمیداد اذیت کنه

_مگه فراره اذیتم کنی؟

از حرفم جا خوردوگفت:

_ خب شاید بخاطر همین معصومیتیه که تا الان هیچ کس اذیتم نکرده. البته اگ علیو فاکتور بگیریماخ گفتم علی، دلم واسش تنگ شده دوروزه درگیرم باش صحبت نکردم.

ارمین جدی گفت:

_ از این به بعد اون دلت فقط باید واسه من تنگ بشه!

_ اخی حسودی میکنی اونم به علی؟

_ نه فقط به علی، به هر موجودی که دوروبر ته حسودی میکنم. میخوام قلبت تمامش ماله من باشه

سکوت کردم واقعا جواب نداشتم، برای مردی که روز به روز عاشقترم میکرد. مردی که باوجودش اعتقادم نسبت به عشق تغییر کرد. منی که از عشق هیولای دوسر ساخته بودم و ممکن بود، با اومدنش هر لحظه من رو قورت بده، با وجود ارمین برای من این عشق این احساس از فردوس بهشت هم زیبا تر شد و من چیزی غیر از زیبایی این عشق نمیدیدم. با وجود این عشق لحظه هام از هر وقت شیرین تر شده بودن.



_ هلیا بابا

_ بله بابا جون

_ به لحظه بیا اینجا کارت دارم.

روبروی پدرو رو میل نشستمو گفتم:

_ بفرما بید سراپاگوئشم

_ همه چی مرتبه چیزی احتیاج نداری؟

_ ممنون همه چی خوبه

_ به چیزای از مامانت شنیدم

چی؟

شنیدم ارمین گفته جهاز نمیخواه ببری

بله گفت که نیاز نیست خونه کامله

ولی بابا جان اینطوری نمیشه. فردا مردم نمیگن صولت دخترشو دست خالی فرستاد. بفکر ابروی ماهم باشین.

باخوادم گفتم، بازهم ابرو، بازهم مردم بس نیست دوتا از دخترای خانواده بخاطر همین مردم از ما دور شدن.

خب من هرچی گفتم گفت نیاز نیست دیگه اسرار نکردم

پدرمتفکر نگاهم کرد و بعد از کمی گفت:

خب پس من دوبرابر پوله جهاز تو میریزم بحسابت، که فکر نکنن بی رگو ریشه ای دست خالی فرستادنت

بابا ارمین هیچ وقت همچین فکری نمیکنه

کلی گفتم دخترم

چشم هرچی شمابگین

لبخند زد و گفت بخاطر همین رفتارته که خیلی واسم عزیزی، هیچ وقت حرف رو حرفم نمیزاری. کاش اون خواهرت هم ذره ای مثل تو بود.

از جام بلند شدم. کنارش نشستیم، دستش رو تو دستهام گرفتم و گفتم:

منهم شمارو خیلی دوست دارم.

به سرم ب*و*س*ه زد و گفت:

هلیا همه جور پشتتم. درهرشرایطی میتونی رومن حساب کنی

ممنون که هستی بابا....

بعد از انجام همه ی کارها، قرار شد یک اسفند عقد کنیم و شروع زندگی مشترکمون باشه. تو این مدت ارمین به کارهای دانشگاه رسیدگی

میکرد. کلا کلاسهای قبل از عید تق و لق بود، چه برسه به اینکه پ*ا*ر*ت*ی کلفتی به اسم ارمین ارجمندهم داشته باشی... منتظر تماس

ارمین بودم، نگاهی گوشی انداختم که چشمم افتاد به تاریخ بیستو چهار بهمن. جرقه ی تو ذهنم زده شده. فردا مناسبه خاصیه روزه عشق. هر

سال بی تفاوت از همچین روزی میگذاشتم، ولی امسال که قلبم باتمام وجود پذیرای عشق شده، همیشه بی تفاوت گذشت. به بهانه ی خرید هدیه

راهی تهران شدم. که بعد از اون یه سری به ارمین هم بزنم. هیچ تجربه ی تو خرید هدیه برای مرد نداشتم. بی هدف از کناره مغازه ها میگذاشتم

. تا شاید چیزی بینم و چشمم رو بگیره. همینطور که نگاه میکردم، پشت ویتترین نقره فروشی نگاهم به اویزی به اسم اریا افتاد. اریا تلفیقی از اول

اسم ارمینو هلیا، باذوق وارد مغازه شدمو اویزرو خریدم .

بعد از خروج از مغازه به گردنبد خیره شده بودم، که کیفم از شونم کشیده شدو نقش زمین شدم. موتور سوار تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد،

ترس تمام وجودم رو گرفت. تنم شروع به لرزیدن کرد. فروشنده ی که شاهد این اتفاق بود از مغازه بیرون زد گفت :

_حالتون خوبه چیزیتون که نشد؟

بسختی اب دهنم رو قورت دادم. گفتم:

_خوبم

_میخواین کمکتون کنم

_نه ممنون

بسختی از زمین بلند شدم. روی پله ی مغازه نشستم. گردنبدو توجیبم گذاشتم و

از اینکه گوشی تو جیبم بود، خدارو شکر کردم. سریع شماره ی ارمینرو گرفتم. بعد از چندتا بوق صداس تو گوشم پیچید

_جانم هلیا!!!

نالیدم_ارمیین

نگرانی تو صداس موج زد

_چته هلیا؟

_ارمین کیفمو زدن ...

پرید وسط حرفمو گفت:

_الان کجایی؟

_من تهرانم

_تهران؟! دقیقا کجا؟

ادرسرو از همون فروشنده گرفتمو به ارمین دادم .

_الان خودمو میبرسونم.

بدنم لرز گرفته بود. با دیدن ارمین که از ماشین پیاد شد، بسمتش دویدمو خودمرو تو اغوشش انداختم. گرمای تنش حس امنیت بمن داد.

دستهاشرو دور کمرم حلقه کرد. ب*و*س*ه ای به سرم زد و منرو بسمت ماشین هدایت کرد و گفت:

_صبر کن، برم واست یه چیزی بگیرم بخوری

میخواست فاصله بگیره دستشرو گرفتمو گفتم:

_چیزی نمیخوام خوبم

باجدیت گفت:

_رنگ بروت نمونده، فشارت افتاده میگی خوبم

اجازه ی حرف دیگه نداد. از من دور شد. نفس عمیقی کشیدم احساسه ضعف کردم و هنوز ترس توی دلم بود. برای آرام شدنم چشمهام رو روی

هم گذاشتم.

صدای باز شدن درماشین، باعث باز شدن چشمهام شد. ارمین ابمیوه رو مقابلم گرفت و گفت:

_بخور حالت جا پیاد

با تشکر از دستش گرفتم که گفت:

_ تو اینجا چکار میکنی؟

دوست داشتم فردارو برای اون سورپرایز کنم. با دستپاچی گفتم:

_ ه...هیچی اومدم یه سر به بازار اینجا بزنم، ببینم وسایل مورد نیازمو داره یا نه

_ چیزه مهمی که تو کیف نداشتی؟

_ نه فقط به مقدار پولو عابرم، که اونم میسوزونم

_ خوبه اگه کارت تموم شد، برسونمت.

از حرفش جاخوردم. اصراری به موندنم نکرد. حالش مثل همیشه نبود. یه نوع عجله تو رفتارش حس میشد. انتظار داشتم پیشنهاد یه پیاده روی یا

نهار راحتی سرزدن به خونه ی ایندمون رو بده، نزدیک به سه هفته نامزد بودیم ولی هنوز خونمون رو ندیده بودم. بااینکه ناراحت شدم. ولی

شروع به توجیه کردن رفتارش کردم. شاید کار مهمی داره وگرنه ارمین هیچ وقت به این راحتی از باهم بودنمون نمیگذره. اره حتما همینه!

اروم گفتم_ باشه

_ پس باماشینت میرسونمت، بعد خودم برمیگردم

فقط به نشونه ی باشه سرمرو تکون دادم. درطول مسیر هردوسکوت کرده بودیم. حتی صدای اهنگی نبود که سکوت بینمون رو بکشنه. ارمین

غرق درافکارش بود ومن متعجب از این رفتارش. یعنی چی باعث این همه بهم ریختگیش شده؟! چی باعث این همه سکوت شده؟ دلخور بودم

، حتی توجیه کردن هم ارومترم نکرده بود. سرمرو به پشت صندلی تکیه دادمو چشمهام رو بستم. با توقف ماشین چشمهام رو، از هم باز

کردم. ارمین متوجه دلخوریم شدوگفت:

_ هلیا جان امروزو ببخش، خیلی کار دارم. بجبراننش فردا میام تا باهم باشیم.

_ بله، میدونم مهم نیست

اخم ساختگی کردوگفت:

_ نشد دیگه! این مهم نیست یعنی دهنم سرویسه، باید کلی منت کشی کنم

لبخند زدم و گفتم:

_ واقعا بم میاد اینکارا

نگاه خاصی بم انداخت و گفتم:

_ بد جور

_ بد جنس

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و ب*و*س*ه زد و گفت:

_ فردا میام باهم باشیم. اوکی هانی??

_ اوکی

_ فقط اوکی??

بالبخند به حالت کشیده گفتم:

_ اوکی دالینگ

_ حالا شد

خدا حافظی کردیم. وارد خونه شدم. ارمین خوب بلد بود چطور رفح کدورت کنه. رگ خوابم دستش بودو راهه نفوذ مواز بر ،ومن خوشحال بودم. از

اینکه با دلخوری از هم جدا نشدیم. دلخوری از ارمین یعنی زهر شدن تمام لحظاتم، لحظاتی که بعد از ارمین رنگو بوی خاصی گرفته بودن و از

سکون خارج شدن. زندگیه من بعد از ارمین پراز هیاهو شد. پراز شوق، پراز انتظار ،واسه دیدن معشوق. غنیمت شمردن لحظات باهم بودن ، که

فقط و فقط با اومدن ارمین بوجود اومد.

_ جانم

_ پنج مین دیگه بیرون باش.

_اوکی

سریع از اتاق خارج شدمو بسمت مامان رفتم. مامان با دیدنم زیر لب صلوات فرستاد من هم مقابلش چرخ زدمو گفتم:

_چطوره؟

_عالیه فدات شم!

خندیدم و گونشرو ب*و*سیدم.

_ان شالله خنده همیشه رو لبات باشه

_ممنون قربونت برم. کاری بامن نداری؟

_نه عزیزم خوش بگذره

_مرسی

بعد از خداحافظی، از خونه بیرون رفتم. درحال بستن درخونه ماشین ارمین توکوچه پیچید و بعد از کمی جلوپام ترمز کرد. ارمین از ماشین پیاده شد و روبروم ایستاد. هر دفه ی با یه تیپ خاصی میومدو منرو ازاین همه خوش پوش بودن متحیر میکرد. محوتماشای جذابیتهش شده ام. ارمین متوجه نگاه تحسین امیزمن شدو درحال صاف کردن یقه ی کت اسپرتش گفت:

_خوشت اومد؟

بخودم اومدم گفتم:

_ای بدک نیست!

_اهان! اونوقت بخاطر این بدک نیس یه ساعته بانگهات داشتی منو قورت میدادی

_عمرا هیچکی هم نه من!

_تو که راست میگی

درماشین باز کرد و من باکلی نازو چشمو ابرو بالا انداختن سوارشدم. اونهم سوار شد. بسمت تهران حرکت کردیم. تو راه از هر در حرف زدیم غیر از مناسبت امروز، هردو میخواستیم دیگریو سورپرایز کنیم. مقابل رستوران توقف کرد. درحال باز کردن کمر بند بودم که ارمین سریع تر پیاده شد و درو برای من باز کرد. دستشو بستم دراز کرد و گفت:

_ افتخار میدی دوشیزه؟

_ البته!

دستمرو تودستش گذاشتم، پیاده شدم. هردو دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. از دیدن چیزی که روبروم بود، متحیر شدم. از در ورودی تا میز مورد نظر پراز گلهای رز بود. روشنایی رستوران ب*و*سیله ی شمعهای ریزو درشت بود وبا اهنگ ملایمی که درحال پخش بود، صحنه ی رمانتیکی بوجود آورده بود. از شوق چشمام پراز اشک شد. هیچ کس غیراز گارسونها تو رستوران نبوداین نشونه ی رزرو شدن کل رستوران بود. واقعا برای اولین روزه عشق تجربه ی عالی بود. قدرشناسانه به ارمین چشم دوختم که گفت:

_ چطوره؟

_ عالی! واژه ی کمبه واسه این کار

_ قابل شمارو نداره

دستشو دور شونم حلقه زد و منرو بسمت میز راهنمایی کرد. صندلی رو عقب کشید و گفت:

_ بفرمایید!

با تشکر نشستیم. گارسون بعداز گرفتن سفارش از ما فاصله گرفت. از تو کیف کادوی ارمینرو دراوردمو مقابلش گذاشتم. بادیدن هدیه ابروهاشرو داد بالا و گفت:

_ شیطان، پس توهم میخواستی سورپرایز کنی

_ دیگه، دیگه

جعبه رو برداشت بعداز باز کردن با دیدن اویز زیر لب زمزمه کرد، اریا...

نگاه گنگی به من انداخت. به نشونه ی نه ابرو هامرو بالا دادم.

_ نمیگم، خودت باید متوجه شی مخ خاندان ارجمند

_ باشه، رازشو کشف میکنم پس الانم زحمت انداختنش رو بکش

از جا بلند شدم. پشت سرارمین ایستادمو گردنبدو بگردنش انداختم ودوباره سرجام نشستم گفتم _

_ ممنون عالیه! خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوی منه

اونم کادوشرو ار کیف درآورد ومقابلم گذاشت. جعبه رو برداشتمو اون رو باز کردم. دستبندی مخلوط از طلای سفیدو زرد بود. همینطور که خیره به

دستبند بودم،خودش رو جلو کشید، اون رو از دستم گرفتو به مچ دستم بست. از شوق این همه خوب بودن ارمین،زبونم قفل شدو ارمین گفتم:

_ خوشت نیومد؟

_ برعکس، خیلی قشنگه واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم

_ ارزشت بیشتر از حرفاست اهو کوچولو....



..*****

_ الان میتونی چشمهاتو باز کنی

بلاخره اجازه صادر شد. اروم چشمهارو باز کردم. با دیدن تصویرم تو اینه حیرت زده شدم. چند لحظه به تصویر مقابل خیره شدم. واقعا این

منم؟! صدای ارایشگر اومد:

_ بیا کمکت کنم لباستو بیوشی تا زیباییت کامل شه

به کمک ارایشگرو مامانم که زیر لب قریون صدقم میرفت، لباسروتن کردم. از دیدن خودم با اون لباس و ارایش ذوق زده شدم. منتظر دیدن

واکنش ارمین نسبت به این همه تغییر بودم. صدای گوشیم بلندشد. مامان گوشه ی به دستم داد. با دیدن اسم ارمین لبخند زدمو جواب دادم

_ جانم

_ آماده ای؟ من پایینم

__بله آماده ام

مامان شنلمو رو شونه هام انداخت و درو برای ارمین که حالا پشت در بود، باز کرد. منکه باذوق منتظر دیدن واکنش ارمین بودم با دیدن نگاهی که با رده های غم نظارم میکرد، لبخند از روی لبام ناپدید شد. وقتی متوجه تغییر حالتیم شد، لبخند زورکی زد. دستشرو سمتم دراز کرد و گفت:

__بریم خانمی

دست تو دستش گذاشتم گفتم:

__بریم

باهم از ارایشگاه خارج شدیم. حسابی تو ذوقم خورده بود. انتظار همچین رفتاری نداشتم در برابر این همه تغییر. فقط یه لبخند اونهم بزور. به ماشین رسیدیم، بکمک ارمین سوار شدم. اونم بی حرف سوار شدو بسمت اتلیه حرکت کردیم. چقدر امروز اروم شده بود. بلاخره سکوترو

شکست وگفت:

__کاش قبول میکردی فیلم بگیریم

بی حوصله گفتم:

__از این چیزا خوشم نیامد

فقط به گفتن هرطور راحتی اکتفا کردو بازهم سکوت کرد. بعد رسیدن به اتلیه و عروسک خیمه شب بازی عکاس شدن به سمت باغ حرکت کردیم. چقد ساکت شده بودیم، روزی که باید سراز پانشناسییم. هر دو غرق توافکارمون بودیم. گهگاه موتور سوارها و ماشی هایکه از کنارمون رد میشدن، تبریک میگفتن و ارمین فقط در جواب سرتکون میداد. رفتارمون بیشتر به ازدواج اجباری شباهت داشت تا ازدواج عاشقانه. باورود با باغ با سیل عظیم جمعیت و موسیقی کرکننده روبرو شدیم. مامان اسپندبه دست جلو اومد. دور سرمون چرخوند. بعد از بریدن سر گوسفند بی زبون، بسمت اتاقی که سفره ی عقد قرار داشت، رفتیم.

پدرو عمو و پدرا ارمین همراه عاقد، وارد اتاق شدن مامانو زن عمو و مادر ارمین هم، روبرومون زیرلب دعا میخوندن. مامانم ریز ریز اشک میریخت و اون لحظه جای خالی هما رو احساس کردم. واقعا دوست داشتم کنارم باشه. با شروع خطبه از اعماق وجودم ارزو کردم کاش کدورتها برطرف بشه و دوباره همه باهم باشیم. شنیده بودم دعای وقت عقد مستجاب میشه. امیدوارم این دعاهم به درگاه خدا مورد اجابت قرار بگیره عاقد بعد از

گفتن وکیلیم برای بار سوم ، نگاهی به پدر انداختم .باچشم روی هم گذاشتن تایید کرد. ارمین هم زیر لفظی که سرویس طلا بود مقابلم گرفت

اروم گفتم :

_یا اجازه ی بزرگترا بله

صدای سوت کل بلند شد .عاقده بعداز گرفتن بله ی ارمین و کلی امضا به رفتن رضایت داد. بعداز رفتن عاقد یکی یکی تبریک گفتن .علی جلو اومد

رو به ارمین گفت:

_ ارمین هلیا کو ؟این کیه خوبه گفتم حواست بش باشه؟!

ارمین فقط لبخند میزد. اخم کردم و گفتم:

_علی مسخره نکن!

_به جانم خودم تو هلیا ،نیستی حوری حوری

این دفه ارمین اخم کرد و گفت _چشماتو درویش کن!

_جون تو خیلی سخته

ورو به من گفت _هلیا من همیشه منتظرت میومم

ارمین برو بچه پرو

علی _اهان راستی خوب دوتایی رقیباتونو از میدون به در کردین حتی واسه جشنتونم نیومدن

ارمین خشک گفت _بهتر بیان چکار

علی بعداز تبریک گفتن از ما جدا شد .من و ارمین از اتاق خارج شدیم وبسمت جایگاهمون تو محوطه ی باغ رفتیم .بعداز نواختن اهنگ ملایم

همراه ارمین بسمت وسط رفتیم .شروع به رقصیدن کردیم. از ختم بخیر شدن این ماجرا خوشحال بودم ولی ته دلم دلخور بود ،بخاطر سکوت

ارمین، بخاطر نادیده گرفته شدنم .اروم تو بغل ارمین تکون میخوردم ، دستاش دور کمرم حلقه بود و دستای من رو سینه اش. منو بخودش

نزدیکتر کرد .نگاهم رو به اون دوختم. نگاهش تو صورتم چرخید و رنگ تحسین گرفت. رنگی که دوساعت انتظارش رو میکشتم اروم گفت:

بت گفتم خیلی خوشگل شدی؟؟

با دلخوری گفتم:

نه نگفتی

خب الان میگم

بگو..

لبخند شیرینی زد و گفت:

انقد خوشگل شدی که دوست ندارم حتی برای ثانیه ای پلک بزنی این تصویر زیبارو از دست بدم.

تموم شد. رفع شد. همه کوردها فقط بایه جمله. خیره شدم به اون تیله های شب رنگ تیله های که امشب برق خاصی تو شون بود.

بعد از رفع کدورت، نگاهم بسمت ارمین چرخ خورد. راسته که می گفتن مردها تو شب عروسی سنگ تموم میزارن. امشب ارمین از هرشب

بهتر شده بود. پیرهن شکلاتی با کت و سلوارمشکی که انگار رو تنش دوخته بودن و جذابیت بازوهاشرو دوچندان کرده بود. نگاهم رو سینه اش

متوقف شد. سینه ای که حرکتش بخاطر هیجان، از حد طبیعی بیشتر شده بود. و باز هم بوی عطرش که با قفل شدن نگاهم روی سینه ی اون،

حس بویایمرو بکار انداختو تو شامه ام بیچید وریه هامو پر کرد. باتمام وجود عطرش رو وارد ریه هام می کردم. از این ارامش پلکهام رو هم افتادن

. بعد از کمی چشمهام رو باز کردم و نگاهم به نگاه ارمین گره خورد. باز هم اون نگاه باز یگوش.

پسندیدی؟

چیو؟

جای امشب تو خوبه؟ راحتی؟

اخم کردم و گفتم بدجنس!

خب یه ساعته داری دید میزنی باید بدونم پسند کردی یانه؟

چشمو ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ امم خب بانگاه که همیشه جواب داد، باید تستش کنم

باصدا خندید و گفت:

_ ننه انگار خطبه کاره خودشو کرد راه افتادی...

به لبخند اکتفا کردم.

با تموم شدن اهنگ، حرفهامون هم نیمه تموم موند و منو ارمین به جایگاه همون برگشتیم.

بالاخره جشنی که منتظر رسیدنش بودیم به پایان رسید. منو ارمین سوار ماشین شدیم و بقیه پشت سرمون حرکت کردن نفس عمیقی کشیدم

ارمین گفت:

_ اه حسرت بود یا شادی؟

_ هر دو.

_ شادیشو که میدونم حالا حسرتش واسه چی؟؟

_ خب امشب خیلی خوب بود. ولی یه چیز کم داشت.

_ چی؟

_ دوتا عزیز

_ کیا؟

_ هما و مریم

_ مریمو که میشناسی؟

_ خواهر علی؟

_ اره، واقعا جاشون خالی بود. میدونی بابام باعث جدایی این دوتا شد. هیچ وقت موافق کارای بابام نبودم ولی چه میشه کرد. کاری غیر از غصه

خوردن از دست ما برنمیاد.

جواب آرمین فقط سکوت بود. برای تغییر جو دستمرو سمت ضبط دراز کردمواهنگ شادی روشن کردم .

بعداز توقف مقابل درخونه ،ماشینهای بابا و عمو و پدر آرمین پشت سرمون متوقف شدن. همه پیاده شدیم بابا رو به آرمین گفت:

_ اقا آرمین این دختر نفسمه، میخوام مثل چشمهات مراقبتش باشی. چشمهات اگه بارونی شد یا خم به ابروش بیاد، کلاهمون میره توهم پس مواظب امانتم باش.

آرمین سر به زیر به حرف بابا گوش میداد گفت:

_ مطمئن باشید! بیشتر از چشمم مواظبشم

_ به خدا میسپارمتون.

برای خداحافظی بسمت بابا رفتم. بغض گلمرو گرفته بود. بابا پیشونیمرو ب*و*سیدو گفت.

_ همیشه پشتتم، خیالت راحت باشه

_ ممنون

تک تک باهمه خداحافظی کردم به مامان که رسیدم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

_ امشب حواست به خودت باشه، من تا صبح بیدارم اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

با خجالت سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ باشه

علی جلو اومد گفت:

_ واقعا واستون ارزوی خوشبختی میکنم. امشب خیلی خوشحالم چون شب وصال عزیزترین کسامه

از حرف علی تعجب کردم ادامه داد:

_ فکر کنم تو عروسی خودمم انقد خوشحال نباشم .

خیالم راحت شد. سرش به جایی نخورده واقعا نگرانش شده بودم. ارمین هم با همه خداحافظی کرد و وارد خونه ویلایمون شدیم که فقط یکبار

اونرو دیده بودم. ارمین نفسشرو پرصدا بیرون دادو گفت:

_اوووف، واسه بردن زنون باید از هفت خان بگذریم .

باغرور گفتم_ پس چی فکر کردی اقا. زنت هرکسی نیست دختر محمده صولته .

هردوبسمت اتاق خواب رفتیم. بخاطر استرس بدنم لرز گرفت. رو تخت نشستیم ارمین کنارم نشستو گفت:

_خسته نشدی چندساعته موهات بالا سرت جمعه؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه، عقب رفت و شروع به باز کردن موهام کرد. بعداز باز شدن کامل موهام، دوست داشتم خستگیمرو با دوش از

تنم بیرون کنم. بسمت ارمین چرخیدم و گفتم:

_من برم دوش بگیرم.

با سرتایید کرد. پایین تنه ی دست و پاگیر پیرهنم رو بادو دست کمی بالا کشیدم، جام بلند شدم واز اتاق خارج شدم .

بعداز ریختن اب گرم به تنم انرژی به جسمم برگشت. از حموم خارج شدم. خونه سه اتاقه بود ویه سالن بزرگ. یکی ازاتاقها، اتاق مطالعه، یکی

برای بچه ی آینده، یکی هم که مخصوص مابود. وارد سالن شدم. دراتاق مطالعه نیمه باز بود، صدای اروم ارمین به گوشم رسید. نزدیک تر شدم

و صدا واضحتر شد.

_باشه میدونم...توفقط گریه نکن..قول میدم باشه فقط گریه نکن... خداحافظ

تماسرو قطع کردو اه کشید. با اهش قلبم تیر کشید، یعنی کی پشت خط بود. اونهم این وقت شب. که ارمینرو اینطوری بهم ریخت. همینطور که

پشت در غرق درافکارم ایستاده بودم. ارمین بسمت دربرگشت با دیدنم جاخورد. نگاهش بین منوگوشی چرخ خورد. با دستپاچگی گفت:

_عزیزم دوش گرفتی؟

منکه بابت حرفهاتش غرق افکارم بودم. خودمرو جمعوجور کردمو گفتم:

_اره با کی صحبت میکردی؟

_هیچ کس مامان بود. دلتنگ شده بود، داشتیم ارومشی میکردم .

متوجه نگاه ناباورم شدوادمه داد:

_مادرا موقعه ازدواج پسرانشون حساس میشن. فکر کرده ازدواج کردم فراموشش میکنم.

_خب پس چرا منو دیدی دستپاچه شدی

_خ... خب عزیزم نمیخواستیم متوجه شی فکر بد کنی نظرت راجب مامانم عوض شه.

بعداز شنیدن این حرف خیالم راحت شد. از اینکه به ارمین شک کرده بودم عذاب وجدان گرفتم.

_خب فردا بشون سر میزنیم

_نه خانمی، ارومشی کردم میخوام چندروزی واسه خودمون باشیم. فقط من و تو! میرم دوش بگیرم توهم برو استراحت کن .

بادوانگشت بینیم رو کشیدو از کنارم گذشت. متعجب به رفتنش نگاه کردم. اینکه واسه امشب خیلی ذوق داشت پس چی شد؟! چرا انقدر راحت از

کنارم گذشت؟ بسمت اتاق خواب رفتم صدای شرشر اب که از سرویس بهداشتی اتاق میومد، نشونه دوش گرفتنش بود. بعداز پوشیدن لباس و

خشک کردن موهام روی تخت دراز کشیدم. به مکالمه ی ارمینو نازی خانم فکر میکردم. یعنی چی بش گفته؟ اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی

باشه که بخواد با ابغوره گرفتن شب عروسی پسرشو بهم بریزه. این یعنی اعلام جنگ از شب اول. باید خودم رو برای اتفاقات بعدی آماده کنم .

ولی من زندگی پراز تنش نمیخوام، از جنگ و دعوا خستم میخوام آرام باشم و آرام زندگی کنم. بدون فکر کردن به چیزی یا کسی، در کنار کسی

که عاشقانه دوستش دارم. باقطع شدن صدای شرش*ر*اب و باز شدن درحموم چشمهام رو بستم و خودمرو به خواب زدم. با پایین اومد تخت

متوجه نشستن ارمین شدم. دوباره اه کشید با اهش بغض به گلوم چنگ انداخت. میخواستیم برگردم و اون رو اروم کنم ولی غرورم تشر زد. نه

اون از تو رو برگردوند نباید شخصیتتو ببری زیر سوال. امان از دست این غرور که وقت و بی وقت زبانه میکشه و مانع انجام کارم میشه.

سنگینی نگاه ارمینرو از پشت سراساس می کردم. بعداز چند لحظه اون هم کنارم دراز کشید. یه دستشرو از زیر گردنم رد کردو دست دیگه شو

دو کمرم حلقه زدو منو بخودش نزدیک کرد. زیر گوشم اروم گفت:

_شب بخیر عزیزم، خوب بخوابی

باشنیدن این حرف سد اشکام شکست و شروع به چکیدنکردن

بانوازش دستی چشمهام رو باز کردم .نگاهم به چهره ی خندون ارمین افتاد. باتمام دلخوری که ازاون داشتم لبخند زدم، هیچ وقت نمیخواستم

اونرو غمگین ببینم.لبهای مرد من باید همیشه پراز خنده باشه .دیدن غم اون منو غمگینتر میکنه.همینطور که به چشمه‌اش خیره بودم گفتم:

_صبح بخیر

_صبح شماهم بخیر

_پایه ی یه مسافرت دو روزه هستی؟

_ماه غسل؟

حالت متفکر بخودش گرفت و گفت:

_امم همیشه گفت ماه غسل یه مسافرت دو روزه واسه تغییر اب و هوا ،ولییی قول میدم سرفرصت برنامه هامو بچینم واسه ماه غسل اصلی

_باشه ولی زیر قولت نزی!!!!

_مگه جراتشو دارم.

_بدجنس

از جا بلند شد. دستم رو کشید و از جا بلندم کرد.منرو بسمت سرویس بهداشتی برد .

_تا دستو صورتتو بشوری و ازاین ریخت و قیافه خارج شی ،منم صبحونه رو آماده کنم

چشم غره به اون رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

بعداز شستن دستو صورت بسمت اشپزخونه رفتم ارمین بادیدنم گفت:

_زود صبونه بخوریم که واسه نهار اونجا باشیم

_مگه کجا میخوای بری؟

_میخواهی بری نه ،میخوایم بریم از این به بعد منو توی در کار نیست .شدیم "ما" میریم شمال. ولی ماه عسل اصلی میبرمت ونیز ،خوبه دوست

داری؟

_کدومو ونیزو یا شمال؟

_هردو

_امم ونیز اره ولی شمال نه!

میدونم چرا شمال نه !منم میخوام ببرمت تا خاطره ی اون سفر از ذهنت پاک شه.

_باشه ولی بی چاره علی ازت قول گرفت دفعه ی بعد باهم بریم

اخم ساختگی کردو گفت _نکنه انتظار داری واسه ماه عسلمون اون لندهورم باخودمون ببریم

باصدا خندیدم گفتم_وای طفلی علی

_والا ...

صدای گوشیم صحبتمون رو قطع کرد ارمین گفت:

_احتمالا مامانته میخواد حالتو بیرسه، دیشب خیلی نگران بود

به اتاق برگشتم گوشی از روی عسلی برداشتم وجواب دادم:

_الو

_سلام عزیزم خوبی

_سلام مامان خوبم شما چطورین ؟

_خوبی ؟ مطمئن باشمش مشکلی پیش نیومد ؟ دیشب تاصبح چشم رو هم نداشتم.

تو دلم پوز خند زدم .

_ نه مامانی خیالت راحت خوبه خوبم

_ خداروشکر، حواست به خودت باشه عزیزم مزاحمت نشم

_ این چه حرفی مامان مزاحم کدومه

_ خب عزیزم، کاری نداری؟

_ نه فدات شم خداحافظ

از عجله مامان خنده ام گرفت. حتما حسابی خجالت کشیده بیچاره اون تو چه فکریه ومن تو چه فکر .

به اشپز خونه برگشتم .رو صندلی مقابل ارمین نشستم .چای ریخت روبه روم گذاشت وگفت:

_ چه زود قطع کرد .فکر کردم کم کم به ساعت طول میکشه

همینطور که چایمو هم میزدم گفتم :

_ حالمو پرسید .مامانم بد موقعه مزاحمه عروس داماد نمیشه

باسر فقط تایید کرد و مشغول صبحونه خوردن شد.من ناخواسته با حرفم موضوع دیشب برخش کشیده بودم وبه اون فهموندم که کاره مامانت

اشتباه بوده .صدای ارمین سکوت بینمونو شکست وگفت:

_ من میرم حاضر شم. فقط بی زحمت تو اون چمدون صدکیلویت چند تیکه لباس واسه منم بزار

چشمک زد، از جا بلند شد. باخودم فکر کردم منظورش چی بود؟ بعداز کمی به یاد کولم تو اون مسافرت افتادم. بی اختیار لبخند رو لبام نشستم،

از اینکه اون موقعه هم حواشش به همه چیزه من بود .

بعداز اتمام صبحونه ومرتب کردن اشپزخونه، بسمت اتاق رفتم.شروع به جمع کردن لباسهای خودم و ارمین باضافه ی وسایل مورد نیاز کردم

واونارو تو چمدون قرار دارم.بعداز بستن چمدون نوبت به خودم رسید. این اولین بار بودکه به عنوان همسر رسمی ارمین درکنارش هم قدم

میشم، همیشه دوست داشتم درکناره اون بهترین شکل ممکن باشم. بعداز اینکه حسابی به خودم رسیدم صدای ارمین از تو حیات به گوش

رسید:

_هلیا آماده ای؟

به سمت پنجره رفتم. پرده ی کرم قهوه ای رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم و گفتم:

_بله بی زحمت بیا چمدونو بردار.

پنجره رو بستم و پرده رو به حالت اول برگردوندم. آرمین وارد اتاق شد. بادیدنم یه لحظه مکث کرد و خیره نگاهم کرد. لبخند زدم ولی اون لبخند

بی جونى زد. نگاهشرو از من گرفت. چمدونرو برداشت و از اتاق خارج شد.

از رفتارش متعجب شدم، چرا هردفه اینطوری میشه؟! چرا هیچ وقت واسه بهتر شدنم ذوق و شوقی از خودش نشون نمیده؟ چرا همیشه ته

نگاهش یه غمه؟ خدایا با این همه چرا تو زندگیم چکار کنم! کاش منرو محرم رازش بدونه و مشکلمو به من بگه .

کیفمرو برداشتم از اتاق بیرون رفتم. آرمین سوار ماشین شده بود. من هم سوارشدم و بدون حرف به سمت شمال حرکت کردیم .

به ویلا که رسیدیم، بادیدن ویلا ذوق زده شدم. نزدیک بودن صدای امواج دریا نشون دهنده فاصله ی کمه اون با ویلا بود. از ماشین پیاده شدم

.کشو قوصی به بدنم دادم، هوا عالی بود. باتمام وجود هوای پاکو وارد ریه هام میکردم .بسمت آرمین برگشتم درحاله خارج کردن چمدون از

صندوق بود. گفت:



_چطوره؟

_عالی مثل همیشه

بسمتم اومد. دست ازادشو دور شونه ام حلقه کردوباهم باوارد .ویلا شدیم همونطور که انتظارشرو داشتیم داخل ویلا از بیرون قشنگتر بود. از آرمین

کمتر از این همیشه انتظار داشت.

_خب عزیزم بریم نهار بخوریم که از گشنگی هرلحظه ممکنه شمارو درسته قورت بدم .

_بزار یه آبی به دست و صورتم بزنم

گونمو کشیدو گفت_باشه عجله کن

با رسیدن به رستوران مقابل اون توقف کرد. منو

آرمین شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم. گارسون بعداز خوش آمد گویی منو رو مقابل ما قرار داد. آرمین گفت:

__چی میخوری؟

__فرقی نمیکنه

__خب پس غذای دریایی.. نظرت راجب ماهی چیه؟

__اممم، خوبه

گارسون بعداز گرفتن سفارش از کنار ما دور شد.

منکه حسابی از هوای اینجا غرق لذت بودم روبه آرمین گفتم:

__دو روز به نظرت کم نیست

باشرمندگی گفت __حق با تو، ولی قول میدم دفعه ی دیگه بیشتر بمونیم. اصلا کارامو ردیف میکنم بیایم اینجا زندگی کنیم.

باخنده اضافه کرد:

4u Roman4u.ir

__خوبه؟

__نه دیگه، یه هفته کافیه

__خب بعداز نهار کجا بریم؟

__اگه میشه بریم ویلا استراحت کنیم

__همش دو روزه ها!! وقت واسه استراحت زیاده

__ولی من خیلی خستم

__اشکال نداره تحمل کن. معلوم نیست کی دوباره بیایم

__ تو که تازه قول دادی

_خب عزیزمن قول دادم ولی روزشو که تعیین نکردم

با بدجنسی اضافه کرد:

_شاید ده سال دیگه

_خیلی بدی

هر دو خندیدم. بعداز خوردن نهار، ارمین بدون درنظر گرفتن خستگی من، مدام منرو از این ور شهر به اون ور شهر میبرد ومن متعجب از اون همه انرژی که داره. نزدیک غروب به ویلا برگشتیم. از خستگی نای برای سرپاموندن نداشتم به اسرار من قرار شد شام رو تو ویلا بخوریم. از مائین پیاده شدم که ارمین گفت:

_نیم ساعت استراحت کن بعد میایم ساحل قدم میزنیم، غروب دریا دیدنیه

با التماس نگاهش کردم ادامه داد:

_اینطوری نگاهم نکن! اصلا ادم دلرحمی نیستم زود برو

کشون کشون خودمرو به اتاق رسوندم. کف پاهام دردمیکرد. تصمیم گرفتم با یه دوش خستگیمرو از تنم بیرون کنم. حولمرو از چمدون بیرون کشیدم. بسمت حموم رفتم. بعداز اینکه اب گرم شادایمرو برگردوند از حموم خارج شدم. روتخت دراز کشیدم و چشمهام رو روی هم گذاشتم. درحاله چرت زدن بودم که صدای ارمین به گوشم رسید.

_وقت استراحت تمومه

با چشمهای نیمه باز و خواب الود گفتم:

_چه خبره بابا پادگانه

_از پادگان اونورتر زود باشی تنبل خانم.

به سمت پشت ویلا رفتیم. با دیدن غروب زیبای خورشید به کل خستگی‌مرو از یاد بردم. حق با ارمین بوداز دست دادن همچین تصویر زیبایی واقعا حیف بود. بعداز ناپدید شدن کامل خورشیدو نمایان شدن ماه و ستاره ها اسمون اینبار زیبايشرو طوره ديگه به رخ زمين كشيده. منو ارمين اروم کنار هم قدم میزدیم. حتی دریا هم با اروم بودنش به این سکوت اسرار داشت و اونو نشکست. بعداز کمی ارمین گفت:

_ همینجا بشین الان میام

_ کجا؟

_ هوا سرده، میرم یه چیز بیارم اتیش روشن کنم

در جوابش فقط لبخند زد. ارمین رفتو بعداز پنج دقیقه برگشت. با دیدن گیتاری که تو دستش بود. با تعجب گفتم:

_ این چیه؟

_ ماکه بش میگیم گیتار، شمارو نمیدونم

_ !! لوس، میدونم گیتار اوردیش چکار؟

_ ماکه باش اهنک میزنیم، شمارو نمیدونم

_ اذیت نکن!

جدی شد و با مهربونی گفت:

_ میخوام واسه خانم خوشگلم یه اهنک خوشگل بزنم.

_ وای ارمین به فکر قلب بیچاره ی منم باش طاقت نداره ها!!

نزدیکتر شد. من رو تو اغوشش کشید و گفت _ قربون اون قلبت برم من.

دستامرو دور کمرش حلقه کردم و سرمرو روی سینه اش گذاشتم. با شنیدن صدای قلبش باخودم گفتم: نیازی به نواختن اهنک نیست. وقتی قلبت

زیباترین اهنک دنیارو برای من مینوازه و من رو سرمست میکنه. از هم فاصله گرفتیم ارمین اتیش روشن کرد. مقابل هم نشستیم. انگشتهای

ارمین رو تارهای گیتار لغزیدنو اهنک نواخته شد و من تو این عشق غرق شدم، سرمست شدم، لبهام کش اومدن وبه این احساس قشنگ لبخند

زدم . احساسی که بی اجازه توی زمین خشکی زده ی قلبم کاشته شد وبا اب دیدم جوونه زد ، رشد کرد وریشه های اون به اعماق قلبم نفوذ کرد .
طوری که حتی جدا شدن از محبوب برای ساعتی کشنده است . با لذت به اهنگ ارمین گوش میدادم . هر دو با لبخند به هم خیره شده بودیم .

باتموم شدن اهنگ باذوق کف زدم وگفتم:

_ عالی بود حالا باید بخونی !

_ نه دیگه خوندن همیشه

_ ا ، چرا من دوست دارم بخونی .

باخنده گفت _ نگران اون قلب کوچولوی شمام .

از جاش بلند شد . دستشرو سمتم دراز کرد و گفت:

_ یزیم که هوا سرده

دستمرو تو دستش گذاشتمو باهم بسمت ویلا رفتیم .

امشبهم مثل شب قبل فقط در اغوش هم اروم خوابیدیم ، من بازهم خوددار بودم ، دلخور بودم از نادیده شدنم . ولی ترجیح دادم صبر کنم تا ارمین خودش پیش قدم بشه . سرمرو رو سینه ارمین گذاشتم وبا گوش دادن صدای قلب ارمین که حالا حکم لالای برای من داشت چشمهام رو رویهم گذاشتم .

بازهم صدای ارمین بود که منرو از خواب بیدار کرد .

_ پاشو تنبل خانم ، چقد میخوابی تو

چشمامرو باز کردم . نگاهم به موهای خیس و حوله ی روی گردن ارمین افتاد که نشون دهنده ی دوش گرفتنش بود . ادامه داد:

_ حیف نیست ادم این وقت باارزشو با خوابیدن هدر بده

به شوخی گفتم:

_ حیف نیست این خوابه نازو با بیدار بودن از دست بدی

_ از دست تو! زود پاشو تا من هستم خوابه زیاد نداریم، هر وقت نبودم هر چقدر دوست داشتی بخواب

با تعجب گفتم_ چرا نباشی!؟

_ ه...هیچی کلی گفتم.

_ خب، برنامه امروز چیه؟

_ اول صبحونه بعد میریم باغمون بعدشم شهر بازی. چطوره؟

_ باغمون؟ کدوم باغ؟

_ اره باغه خوشگلگه منو تو

_ اهان

_ خب حالا پیر صبحونه بخوریم

با ورود به باغ، یه پیرمرد با نمکی جلومون ظاهر شد و با لهجه ی شیرینی گفت:

_ سلام اقا خوش اومدین تبریک میگم

رو به من گفت:

_ سلام خانم تبریک میگم بخاطر انتخابتون. اقا مرد خیلی خوبیه

تشکر کردم که ادامه داد:

_ خونه ی ماته باغه خوشحالمون میکنید تشریف بیاریند

ارمین_ نه مزاحم نمیشیم. اینجا یه گشتی میزنیم. بعد میریم بیرون نهار میخوریم

_ اقا بجون دوتا دخترام همیشه گل رخ خانم غذا درست کرده، ناراحت میشه

ارمین میخواست مخالفت کنه که پریدم وسط حرفش وگفتم:

_باشه میایم.

پیرمرد با خوشحالی تشکر کرد و به قصد خبر دادن به گل رخ خامش از ما فاصله گرفت و ارمین گفت:

_چرا قبول کردی؟

_خب گ*ن*ه*ه داشت. ندیدی چطور اصرار میکرد.

_دوست داشتم تنها باشی.

_وقت واسه باهم بودن زیاده.

زیر لب حرفی زد که متوجه نشدم.

بی تفاوت به ارمین شروع به دویدن و جیغ زدن برایتخلیه ی انرژی کردم دور باغ میدویدم.

دوست داشتم این خوشبختیرو فریاد بزنم و بخاطر وجود ارمین خداروشکر کنم. هزار بار شکر میکنم. بخاطر داشتن مردی که ازجون برای من عزیزتر بود. بخاطر داشتن مردی که مدتی دلیل من برای زنده بودن و زندگی، شده بود. ومدام باخودم میگفتم زندگی قبل از ارمین و بدون ارمین چقد کسل کننده و بی روح بود. با اومدن ارمین توی زندگیم به اون روح داد گرما بخشید انگیزه زندگی کردن رو به من فهموند. که حتی حاضر نیستم لحظه ای به قبل برگردم. به زمانی که ارمین هیچ نقشی تو زندگی من نداشت واین حس تو قلب من نبود. از فاصله ی دور به ارمین نگاه کردم دست به سینه به شلوغ بازیمن نگاه میکرد. دوباره بسمت ارمین رفتم. تو یه قدمی اون ایستادم دستشرو کشیدم و اون رو باخودم همراه کردم. وقتی از دویدن خسته شدم، ایستادم وبا نفس نفس زدن، رو به ارمین گفتم:

_من تاب میخوام واسم درست کن!

_اینجا باغه جنگل نیستا! درختا اسیب مبینن

باحالت بچگانه گفتم:

_ارمین من تاب میخوام

بالبخت سرش رو به دوطرف تکون دادو گفت:

_ خوب کار تو بلدی، باشه بزار به مش قاسم بگم بیاد واست ببنده.

بعد از اینکه تاب درست شد سوار شدمو به ارمین گفتم :

_ هلم بده!

اروم شروع به هل دادن کرد و گفتم :

_ چیه داری بچه هل میدی محکم هل بده!

استیناشرو بالا زد گفت:

_ خوب خودتو نگه دار!

شروع کرد به هل دادن. اون هل میداد ومن از هیجان جیغ میزدم. انقد میرفتم بالا که حسابی ترسیده بودم با جیغ گفتم:

_ ارمین بسسسسه....

_ همیشه خودت خواستی

با صدای که لرزش کاملاً توش حس میشد گفتم:

_ تورو خدا نگهش دالار...!

_ نیچ همیشه

_ ارمین غلط کردم، تورو خدا نگه دار

با خنده گفت _ حالا شد.

و تاب ارومتر کرد تا اینکه ایستاد. سرم حسابی گیج رفته بود. پایین اومدم برای حفظ تعادل به بازوی اون چنگ زدم. با مشت به سینه اش

کوبیدم و گفتم:

_خیلی بدجنسی

بعداز نهار کمی استراحت کردیم وعزم رفتن کردیم. توراہ بفکر این زن و مرد بودم. که بعداز ازدواج دخترهاشون حسابی تنها شدن. قلبم به سمت مامانم پرکشید، حتما اونهم مثل گل رخ خانم چشم براهه، از دیروز صبح که تماس گرفت دیگه خبری از اون نداشتیم. از بی فکری خودم ناراحت شدم گوشيرو از کیف دراوردم. ولی با دیدن صفر بودن اتن دوباره اونرو تو کیف گذاشتم ارمین گفت:

_میخوای جای تماس بگیری؟

_آره از دیروز تا الان از مامانم خبر ندارم

_دلت واسش تنگ شده؟

_اهوم

_خب فردا اگر برگشتیم یه سر میریم اونجا حالا احم نکن زشت می شی

لبخند زدم.

درحالی که یه دستش به فرمون بود با دست دوم گونم رو کشید و گفت:

اهان! حالا شد. وقتی می خندی از ملکه زیبای ها قشنگتر میشی اماااا....وقتی احم میکنی از فیونا هم زشتتر میشی.

با اعتراض گفتم :

_ا، ارمین

اونهم خندید و گفت:

_پس هیچ وقت احم نکن.خب حالا پایه ی بریم شهر بازی ؟

با ذوق گفتم:

_اره، من عاشق هیجانم

بعداز رسیدن به شهر بازی وسوار شدن نیمی از وسایل بازی بسمت رستوران رفتیم. منکه با جیغ کل انرژی تخلیه شده بود، بار رسیدن به رستوران و خوردن شام حسابی، دوباره نیرو گرفتم. با یادآوری برگشتنم غم عالم به قلبم سرازیر شد. منکه تو این دوروز خیلی به ارمین عادت کرده بودم، دوریش حتی برای ساعتی برای من سخت بود و بابرگشتنم بخاطر مشغله ی زیاد ارمین نیمی از روز شاید هم بیشتر کنارهم نخواهیم بود. کاش هیچ وقت این دو روز تموم نشن .

بعداز رسیدن به ویلا رو به ارمین گفتم :

بریم ساحل.

تو برو تا من یه تماس بگیرم زود برمیگردم.

اینو گفت و از من فاصله گرفت منهم بسمت ساحل رفتم .

تو امتداد ساحل قدم میزدم و به این طبیعت زیبا نگاه میکردم. بعداز کمی بادیدن ارمین که از دور به سمتم میومد ه*و*س شیطنت کردم. کفشهام رو درآوردم وبسمت دریا رفتم. با رسیدن اب به مچ پام، به دروغ آخه بلندی گفتم وخم شدم. ارمین با دو بستم اومد. بعداز نزدیک شدن، به طرفم خم شد و با نگرانی گفت:

چی شدی هلیا؟

سریع دستامرو زیر اب بردمو با تمام توانم بسمت ارمین اب پرتاب کردم. پشت سرهم اب میریختم و اجازه واکنش به اون نمیدادم. فقط دستهایشرو مقابل صورتش گرفته بود ومیگفت بسه دختر. ولی من کوتاه نمیومدم. وقتی کامل اون رو خیس کردم قبل از اینکه دستهایش رو از جلوی صورتش برداره، پا به فرار گذاشتم وهمزمان بافرار از هیجان جیغ میزدم. صدای قدمهای تند ارمین رو پشت سرم میشنیدم که لحظه به لحظه نزدیکتر میشدن. بعداز کمی دستهای خیس وقوی ارمین دور شکمم حلقه شد وگفت:

گرفتمت اهو کوچولو، از دست من فرار میکنی؟

دستم رو کشیدو بسمت دریا برد و شروع به ریختن اب کرد. منمهم همزمان اونرو خیس میکردم . صدای خنده ی ارمین فضا رو پر کرده بود. وقتی کاملاً هردو مثل موش اب کشیده شدیم، از اب بازی دست کشیدیم. خندهای بلند، کم کم به لبخند تبدیل شد. چشمهای ارمین برق شادی داشت. برقی که بار اول بود اونرو تو چشمهای اون میدیدم . بهم خیره شده بودیم از وجودهم آرامش میگرفتیم .

ارمین_ هوا سرده بریمتو، الانه که سرما بخوریم .

_باشه

با وجود سردی هوا احساس گرما میکردم، گرمای که بخاطر وجود ارمین کنار من بود وهمه ی اینها معجزه ی عشق بود.

بعداز دوش گرفتن بقصد چایی درست کردن وارد اشپز خونه شدم. خداروشکر از پس چایی درست کردن برمیومدم . ارمین درحال خشک کردن

موهانش با حوله ی روی گردنش، وارد اشپز خونه شد .

_چکار میکنی؟

_با چایی موافقی؟

_عالمیه!

_خب پس برو بشین تا پیام

_ممنون

بعداز ریختن چایی بسمت ارمین رفتم. مشغول دیدن فیلم بود کنارش نشستم.

_بفرمایید اینم چایی

با تشکر چای برداشت و هردو مشغول تماشای فیلم شدیم. با احساس خستگی از جا بلند شدمو گفتم:

_ببخشید من خیلی خوابم میاد

چشم از ال ای دی برداشت به من دوخت .

_ کجا؟ تازه سر شبه

_ باور کن خیلی خستم

باحالت ناراحتی گفتم:

_ باشه، برو منم الان میام

شب بخیر گفتمو بسمت اتاق رفتم .

چشمامرو از هم باز کردم .متعجب از نبودن ارمین به ساعت نگاه کردم .دو ی نیمه شب بود.از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.سالن نیمه روشن بود بادیدن ارمین باحالت غیر طبیعی بسمتش رفتم. لیوان م*ش*ر*و*ب دستش بود ،باشنیدن صدای قدمهام ،چشم از لیوان کریسال برداشت و به دوخت.

_ ارمین چته چرا اینطوری شدی؟

هنوز بااون فاصله داشتیم ،حتی با اون فاصله هم بوی تند الکلش، نشون دهنده ی خوردن بیش از حدش بود. فقط نگاهم کرد دوباره جرعه ی نوشید .نزدیکتر شدم لیوانرو از دستش گرفتم و گفتم:

_ بسه دیگه! بریم بخوابیم

از جا تکون نخورد. تو اون تاریکی برق چشمهاتش نشون دهنده ی هوشیاریش بود. از جا بلند شد .یه لحظه تعادلشرو از دست داد .دستمرو دراز کردم و بازو شو گرفتم . تو اون فاصله ی کم ارمین به چشمهام خیره شد. نگاهش تو صورتتم چرخ زد .تردیدتو نگاهش احساس میشد. بین خواستن و نخواستن، زیر لب کلمات نامفهوم میگفت .دیگه نتونستم دلخوریمر و پنهون کنم .تمام دلخوریمر و تو نگاهم ریختم .دلیل این تردید چیه ارمین؟! این همه دوری واسه چیه ؟دستشرو بلند کرد با پشت دست صورترو نوازش کرد بارسیدن به لبام مکث کرد ...اروم با سر انگشت لبامرو لمس کرد.

نگاهش هنوز مردد بود، غرورم زبانه کشید خودمرو عقب کشیدم .من گدای محبت نیستم .رو برگردوندم قدم اولرو برداشته بودم که دستم کشیده شد وبسمت ارمین برگشتم .فاصله از هیچ کمتر شد، تو گرمای وجودش درحاله ذوب شدن بودم که دستشو زیر پام انداخت ،از زمین کنده شدم و تو اغوش ارمین به سمت اتاق رفتم....

با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم. نگاهم به ارمین افتاد که ساعد روی پیشونیش گذاشته و متفکر به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده و گرفته به نظر میومد .

تا دیشب که خوب بود چرا الان اینطوری شده ؟

با یادآوری دیشب شرم تمام وجودمرو فرا گرفت .همینطور که به ارمین خیره شده بودم بستمم چرخید با دیدن چشمهای بازم گفت :

_صبح بخیر بانو ارجمند ...

وخیره براندازم کرد سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم:

_اینطوری نگام نکن ارمین خجالت میکشم

سرمرو روی سینه اش گذاشت و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد .سرمرو ب*و*سید.

دلمر و زدم به دریا و تصمیم گرفتم سوالی که ماها فکرمر و مشغول کرده پیرسم کمی فاصله گرفتم و گفتم:



_ارمین ؟

_جانم!

_چرا انقد گرفته ای ؟چرا همیشه ته نگاهت یه غم میبینم؟

با تعجب گفت _واقعا نگاهم غمگینه؟

_اره من اینطوری حس میکنم

_عزیزم احساسات اشتباست دلیلی نداره غمگین باشم، مخصوصا الان که همچین زنی دارم

جمله ی اخرو درحالی گفت که نگاهشرو روی تنم میچرخوند .گفتم:

_ا، ارمین اذیت نکن

خندید و گفت_ خب، حالا پاشو که باید یه صبونه ی مفصل بخوری

موهامرو از پیشونیم کنار زد و گفت:

_اذیت که نشدی؟ مشکلی نداری؟

_نه خوبم

_میخوای فردا برگردیم تو راه اذیت نمیشی؟

_نه ممنون خوبم

دوباره ب*و*س*ه ای به موهام زد و بقصد رفتن به حمام از جا بلند شد ...

روبه روی آینه درحال مرتب کردن مقنعه ام برای رفتن به دانشگاه بودم، که صدای زنگ خونه با آهنگ ملایم درحال پخش آمیخته شد.نگاهی به ساعت انداختم نگرانی به قلبم چنگ انداخت. ساعت یک ظهر کی میتونه باشه؟ آرمین که کلید داره وکلا وقت اومدنش نیست. از اتاق خارج شدمو به سمت آیفون رفتم با دیدن چهره ی مضطرب زن عمو، استرسم بیشتر شد. سریع درو باز کردم وبا پاهای لرز گرفته از استرس قلبی که انگار تو گلو میکوبید به سمت در سالن رفتم. درو باز کردم وبه سمت زن عمو که الان تا نیمه های حیات رسیده بود، رفتم. بانزدیکتر شدن به زن عمو ودیدن صورت رنگ پریدش زبون توی دهنم قفل شد. زن عمو نزدیکتر اومد دست روی بازوم گذاشت و ب*و*س*ه روی گونه ام کاشت وگفت:

_سلام مادر خوبی دخترم؟

لفظ مادرو دخترم برای زن عمو که همیشه من رو هلیا جان خطاب میکرد زنگ خطر بود. یعنی چی شده؟به زحمت آب خشک شده دهنم رو قورت دادم گفتم :

_چی شده زن عمو؟

دستپاچه گفتم: چیزی نیست عزیزم نگران نباش اومدم یه سری بت بزنم

با کلافگی گفتم_ زن عمو چطور بادیدن این رنگ و رو نگران نباشم و باور کنم فقط اومدین به من سر بزئیدتوروخدا بگین چی شده؟

بازوم رو گرفت ومن رو به سمت سالن هدایت کردوگفت:

_بیاتو مادر سوختی تو این افتاب

کلافه تر بازو از دستش بیرون کشیدم و تو درگاه ایستادم وگفتم:

_جون به لب شدم زن عمو تو رو جون علی بگو چی شده

_چطور بگم؟

_بگو زن عمو بگوواسه بابام اتفاقی افتاده؟

_نه!

بابغض گفتم_مامانم!

_نه عزیزم نه!

_پس کی علی؟عمو؟

سرش رو به دوطرف تکون دادو من با گذشتن یاد آرمین از ذهنم با وحشت به چشمهای نگران زن عمو نگاه کردم وبا حالت ترس و صدای بلند

گفتم_آرمین!؟

زن عمو دستش رو به سمتم دراز کردو گفت_بخدا چیزیش نشده علی پیششه

باشنیدن این حرف پاهام سست شدن و تعادلیم رو از دست دادم . زن عمو به بازوم چنگ زد من رو از افتادن نجات داد.کشون کشون من رو به

سمت داخل بردو روی مبل نشوند. خودشم سریع به سمت آشپزخونه رفت .سیل اشکهام سرازیر شدن و با ناله گفتم:

_چی شده زن عمو؟ آرمین چش شده که علی پیششه؟

زن عمو درحال هم زدن اب قند از آشپز خونه بیرون اومد و گفت:

_علی باش تماس گرفت اونم پشت فرمون بود داشت صحبت میکرد که...

حرف زن عمو رو نیمه تموم گذاشتم و گفتم _بریم! اگه یه لحظه دیگه اینجا بمونم میمیرم

کل قوامو تو پاهای بی رمقم جمع کردم و با حالت دو از سالن بیرون رفتم. زن عمو پشت سرم اومد پشت فرمون نشستیم. دستهام لرز گرفته و بود حتی توان چرخوندن سویچ رو نداشتم. زن عمو با دیدن حالم گفت:

_بزار خودم برونم حالت خوب نیست

از ماشین پیاده شدم و روی صندلی کناری نشستیم. زن عموپشت فرمون نشست ماشین رو از حیات خارج کرد درو با ریموت بست. پاروی گاز فشرد. اشکهای بی صدام تبدیل به هق هق شده بود گفتم:

_زن عمو تورو خدا اگه چیزی شده به من بگو، میدونم داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی

_به خدا خوبه با علی صحبت کردم، گفت بردن از سرو سینه اش عکس بگیرن

باوحشت گفتم _سروسینه؟!

_اره عزیزم اروم باش، خب هرکی تصادف کنه واسه اطمینان ازش عکس میگیرن دیگه

به پشتی صندلی تکیه دادم، با مشت روی زانو میکوبیدم. خدایا رحم کن به من، خدایا من فقط یه هفته است ارمین رو دارم، خدایا به زندگیمون رحم کن، اگه اگه خدایی نکرده بالای سرش بیاد من میمیرم. هق هقم بلندتر شدو من تلاشی برای پایین آوردن صدام نمیکردم روبه زن عمو گفتم:

_سریع برو سریع تورو خدا گاز بده

_میخوای مارو به کشتن بدی دیگه سریع تراز این اونم تو خیابون به این شلوغی.

چشم به خیابون، دست تو کیف بردو بعداز کمی گشتن، گوشه رو بیرون کشید، سمت من گرفت وگفت _اصلا بیا خودت با علی حرف بزن مطمئن شو

شو

گوشی رو از دست زن عمو قاپیدم. لایه ی اشکهام اجازه ی درست دیدن رو به من نمیدادن. باپشت دستهای لرزونم اشکهامرو پاک کردم و

شماره ی علی رو گرفتم. بوقهای آزاد حکم ناقوس مرگ بود و بعد شنیدن صدای اپراتور که به افکار منفیم مهرتایید میزد گوشه ی علی رو روی داشبورد پرت کردم گفتم:

_ دیدی برنداشت.

از هق هق و استرس نای برای من نمونه بود. زن عمو از کوچه پس کوچه برای مواجه نشدن با ترافیک میرفت و بعد از یک ساعت زجر آور به بیمارستان رسیدیم. قبل از توقف کامل ماشین درو باز کردم و از ماشین پایین پریدم و با سرعت هرچه تمام تر وارد بیمارستان شدم. به سمت پذیرش رفتم. پرستار بی توجه به دلهره و ترسم مشغول صحبت با تلفن بود. عصبی گوشه رو از دستش بیرون کشیدم و به تلفن کوبیدم که گفت:

_ چه خبرته خانم!

رفتارم دست خودم نبود و با فریاد گفتم:

_ نمی فهمی دارم میپرسم شخصی به اسم آرمین ارجمند تصادفیه کجا میتونم پیدااش کنم

پرستار که از چشم های به خون نشسته و فریادم ترسید نگاهی به پرونده ها انداخت و گفت _ تازه آوردنش بخش اتاق 105

با دو و بانگه کردن به ش.ماره ی اتاقها از پذیرش دور شدم با دیدن اتاق شماره 105 بی معطلی وارد شدم نگاهم به آرمین رنگ و رو پریده افتاد، که روی تخت با حالت نیمه نشسته بود. پاتند کردم و خودم رو توی بغلش پرتاب کردم. دستهامرو دور گردنش حلقه کردم. با هق هق زیر گوشش گفتم:

_ خداروشکر، خداروشکر

دستهاشرو دور کمرم حلقه کرد وگفت:

_ آروم باش عزیزم، چیزی نشده آروم باش

از هق هق به سکسکه افتادم گفتم:

چ... چطور چ... چیزی ..ن..شده

آروم از روی مقنعه سرم رو نوازش کرد و باخنده گفت:

_ باور کن خوبم، میخوای الان واست چندتا از حرکت های که دوست داری انجام بدم

صدای علی به گوشم رسید:

_مامان تا کار به جاهای باریک نکشیده بهتره بریم

از آرمین جدا شدم و تند به علی نگاه کردم و گفتم:

_تو حرف نزن که حسابی دلم ازت پره، همه ی آتیشا از گوره تو بلند میشه

علی_اوه اوه، چه توپ پری هم داره. آره خب حقم داری تو این دنیای بی شوهری بالاخره یکی پیدا شد تورو از ترشیدگی نجات داد اونم چه کسی

اگه بالای سرش بیاد....

وسط حرفش پریدم و گفتم_اون زبون دراز تو گاز بگیر

زن عمو رو به علی گفت_خوبه تا دوساعت پیش داشتی سگته میکردی

روبه من و آرمین گفت_تا صدای تصادف و شنید چنان پرشی کرد که

به پاهای علی اشاره کرد و ادامه داد_یادش رفت کفش بیوشه و بادنیایی رفت

نگاهم به پایین کشیده شد و آرمین با دیدن دنیایی سورمه ای علی گفت:

_بی چاره تقصیری نداره که، من بی احتیاطی کردم کمربند نبسته بودم

بالاخره نگاه تو صورت و تنشم چرخوندم و بادیدن کبودی روی پیشونیش گفتم:

_چندبار گفتم ببر مائسین سرویس کن، کیسه هواش خرابه؟ چندبار گفتم پشت فرمون که میشینی کمربند ببند

به نگرانی من لبخند زد و گفت_حق باتوئه! معذرت میخوام

زن عمو نزدیکتر اومد و گفت:

_خوبی آرمین جان

علی گفت_خوبه بابا، دید نازش خریدار داره هی داره ناز میکنه

باز با خشم به علی نگاه کردم که گفت:

_اوف این امروز منو میکشه، حالا باز خدا به من رحم کرد آرمین چیزیش نشد وگرنه باید کنار هم خاکمون میکردین.

آرمین خندید دست روی سینه اش گذاشت واخ خفیفی گفت با آخش باوحشت گفتم:

_چی شد؟

صورت جمع شده از درد رو باز کردوگفت:

_چیزی نیست

با نارحتی گفتم_درد داری؟

آروم گفت_گفتم که چیزی نیست

درباز شدو دکتر تقریباً جوونی وارد اتاق شد از تخت فاصله گرفتم ورو به دکتر گفتم:

_آقای دکتر مشکلی که نداره

دکتر لبخند زدو گفت_توعکس فقط ترک تو یکی از استخوانهای دنده ا...

پریدم وسط حرفش و باصدای بلند گفتم:

_چی؟

_زیاد حاد نیست، نگران نباشید به مرور زمان خودبه خود خوب میشه

گفتم_پس دردش چی؟

_نگران نباشید با مسکن دردشو کم میکنیم

روبه آرمین گفت_خوش به سعادتت آرمین خان، از وجود همچین زنی

علی گفت_اولاشه بابا

به علی که امروز زیادی خودشیرین شده بودو من اصلا اعصاب شوخی های بی مزه ی اون رو نداشتم چشم غره رفتم. دکتر که انگار اشنایی

کوچیکی با آرمین داشت نزدیک رفت دست روی شونه ی اون گذاشت و فشار خفیفی دادوگفت:

_البته با وجود همچین زنی نیاز به مسکن پیدا نمیکنی

آرمین با لبخند نگاهم کردوگفت_ البته!

_اومده بودم ببینم در چه حالی که خداروشکر میبینم بهتری، خوب با اجازتون من برم کاری داشتین من تو اتاقم هستم خبرم کنید

تشکر کردیم و اون از اتاق بیرون رفت و کمی بعداز خروج دکتر در به شدت باز شدو نازی خانم همراه اقا پرویز تو چارچوب در ظاهر شدن، نازی

خانم با چشمهای اشکی بسمت آرمین دویدو اون رو محکم بغل کرد که آرمین اخ تقریبا بلندی گفت نازی خانم با وحشت جدا شد، نگران به

آرمین نگاه کردم. نازی خانم گفت:

_چی شد قربونت برم؟

آرمین که از درد اخم داشت دست روی سینه اش گذاشت وگفت_ چیزی نیست

علی با بدجنسی گفت؟

_کلك، چرا تازه هلیا بغلت کرد چیزی نگفتی

آرمین به علی چشم غره رفت و گفت:

_کسی دیگه موندکه خیرش نکرده باشی؟

علی_چرا اتفاقا پدرومادرزن عزیزت هم تو راهن

آرمین با ابروهای بالا رفته گفت_چرا اونهارو بی خود نگران کردی؟

_خوب اونها، جز صاحبهای اصلی مجلس حساب میشن، همیشه نباشن.

نازی خانم گفت_وای علی زبونتو گازبگیر

گفتم_حالا خوبه مقصرهم خودشه و اینطوری داره بلبل زبونی میکنه

علی رو به همه گفت_ اوضاع خطری شد تا منو لت وپار نکردن برم

تعظیم کردوگفت_ با اجازه!

آرمین_ کجا ؟ مسخره بازی درنیار، بمون

_ به مرگ تو نمیشه، هلیا داره یار جمع میکنه. الانه که بریزن سرم

همه به حرف علی خندیدن و من با نگرانی به آرمینی که با هر خنده صورتش جمع میشد، نگاه کردم. اقا پرویز جلو رفت و با آرمین احوال پرسید

کرد نازی خانم که تازه متوجه اطراف شده بود روبه من گفت:

_ خوبی دخترم؟

لبخند بی رمقی زدم و گفتم_ بد نیستم

آرمین به من گفت_ بیا اینجا بشین سرپا نیاست

به زحمت کمی روی تخت جابه جا شد و برای من جا باز کرد، من از خجالت حضور نازی خانم و اقا پرویز چشم و ابرو اومدم و گفتم:

_ نه راحتم

علی گفت_ بهو بگید برید بیرون بهتره

زن عمو گفت_ زبون به دهن بگیر بچه

اقا پرویز خندید و گفت_ بزار راحت باشه، به اینا باشه اینجارو میکنن مجلس عزا

نازی خانم بعداز احوال پرسید بازن عمو نزدیک آرمین رفت و گفت:

_ حواست کجا بود چرا بی دقتی میکنی؟ نمیگی نگران میشیم حالا من هیچ به فکر زن تازه عروست نیستی ببین رنگ به روش نمونده

آرمین نگاهی به من که در حال فین فین کردن بودم انداخت و گفت:

_ واقعا از اینکه نگرانتون کردم معذرت میخوام

بادلخوری گفتم _ آخه کسی پشت فرمون باگوشی صحبت میکنه؟

_درسته عزیزم حق داری بی احتیاطی کردم

نازی خانم به قدم جلوتر رفت بالای سر آرمین ایستاد. با دست کشیدن روی سرش اون رو نوازش کرد و ب*و*س*ه ای به پیشونی اون کاشت

اقا پرویز گفت:

_بهتره بریم دورش خلوت شه کمی استراحت کنه

ورو به من که اشتیاق به موندن کنار آرمین داشتم اضافه کرد:

_تو بمون پیشش دخترم

علی که توان بستن دهنش روحی برای لحظاتی رو نداشت گفت _

دایی احتیاج به گفتن نیست، هلیا یه میلیمتر هم از اینجا تکون نمیخوره

باحرص نگاهش کردم و لب به دندون گرفتم . از اینکه در برابر پدر و مادر آرمین نمیتونستم حرفی بزنم بیشتر حرص میخوردم ،همه بعداز

خداحافظی اتاق رو ترک کردن وعلی درحال خروج ،از کنارم رد شدو گفت:

_خوشم میاد نمیتونی حرف بزنی

دست بلند کردم از بازوی اون نشگونی گرفتم و حرصم رو خالی کردم که گفت:

_آخخخ غلط کردم بخدا غلط کردم

هنوز گوشت بازوی اون بین انگشتهام فشرده میشد که رو به آرمین گفت:

_آرمین داغون شدم بگو ولم کنه

آرمین شونه بالا انداخت و گفت _حقته تا تو باشی سربه سر خانمم نزاری

بعداز خالی شدن کامل حرصم بازوی علی رو ول کردم که گفت:

_زن و شوهر لنگه ی هم ، حالا خوبه آشنایی تونو مدیونه منید .

من و آرمین هر دو با یاد اوری شب تولد علی بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم که علی گفت:

_اه، اه حالم بهم خورد، من برم که جای من دیگه اینجا نیست

هر دو به حرف علی خندیدیم علی اتاق رو ترک کرد. در رو پشت سر علی بستیم و به سمت آرمین رفتیم. روی تخت کنارش نشستیم دست توی

دستش گرفتیم و گفتیم؟

_درد نداری؟

_دستش رو از دستم بیرون کشید، مقنعه رو روی سرم مرتب کرد و گفت:

_الان دیگه نه! تو خوب باشی منم خوبم، چرا انقد خودتو اذیت کردی؟

_دست خودم نبود، رن عمو که گفت از خودبی خود شدم. تو که بهتر میدونی من بدون تو میمیرم

بی حرف دستم رو بلند کرد و ب*و*س*ه زد. از تخت پایین اومدم و گفتم:

_بزار تخت درست کنم که بخوابی

تخت رو کامل افقی کردم و بالشت رو زیر سرش مرتب کردم. بعد از اینکه پتو رو پاهاش کشیدم روبه آرمینی که خیره به حرکاتم نگاه میکرد

گفتم:

_استراحت کن عزیزم

بعد از مرخص شدن آرمین، پدر و مادرم هم برای دیدن اون به خونه ی ما اومدن و دوباره سیل نصیحتها از طرف مامان و بابا برای با احتیاط

رانندگی کردن به سمت آرمین روانه شدن و آرمین در برابر همه حرفها به "حق باشمانست" اکتفا میکرد. با اسرارهای من، آرمین یک هفته خونه

نشین شد و من در کنار درس و دانشگاه به پرستار مهربونی تبدیل شده بودم که برای مریضش از جون مایه میزاشت. با هر آخ آرمین از جا

میپریدم و سعی تو کم کردن دردش میکردم. بعد از یک هفته که آرمین از خونه نشینی خسته شد وعادت به این همه بیکاری نداشت دوباره

شروع به کار کرد ولی با ساعات کمتر.

یک ماه ونیم از ازدواجمون می گذشت. تو این مدت همه چی عالی بود. ارمین همونی بود که انتظار میرفت یه مرد ایده ال.. هرروز که میرفت سرکار من خودم رو با درس و دانشگاه سرگرم میکردم و برای اومدن اون لحظه هارو میشمردم، ولی تنها نگرانی که داشتم این بود که ارمین هیچ رقبتی به نزدیک شدن به من نشون نمیداد. تنها رابطه ی ما فقط همون شب بود و این بی رقبتی ترس به دلم انداخته بود، ترس از دچار مشکل شدن در آینده .

تو این مدت همه چیز خوب و بی نقض بود تا یک هفته پیش ،ارمین یک هفته است ارمین سابق نیست .تبدیل به

ادم دیگه ای شده. ارمینی که مدام درحال سربه سر گذاشتن و شوخی با من بود ،یه هفته است بطور بی سابقه اروم شده .اشتهای

به خوردن نداره، تادیر وقت بیرون از خونه میمونه و غم نگاهش دو چندان شده واین رفتار نوظهور یه نگرانی به نگرانی های من اضافه کرده .مدام با خودم میگم دلیل این تغییر رفتار ناگهانی ارمین چیه؟ چرا احساس میکنم یه اتفاقاتی میخواد بیوفته که خوشایند نیستن چرا ته دلم از

اینده ی نامعلوم ترس داره؟؟ واین چراهای من همیشه بی جواب میمونه. برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم از یکه نیمه شب گذشته

بود.ارمین سابقه ی تا این اندازه دیر کردن نداشت. خاموش بودن گوشی منرو از این تاخیر نگرانتر میکرد. بعداز اون تصادف با هر دقیقه دیر

کردن ارمین ترس به دلم چنگ میزد،که مبادا بازهم اتفاقی افتاده باشه. ترسم لحظه به لحظه بیشتر میشد چاره ای جز خبر دادن به خونه ی عمو

نداشتم. به سمت تلفن رفتم اما بین راه توقف کردم .دیر وقته ممکنه اونها نگران بشن بازهم صبر میکنم اگه نیومد تماس میگیرم . از نگرانی فقط

تو خونه قدم میزدمو زیر لب دعا میکردم .ازاسترس حالت تهوع گرفتم بسمت سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتم زدم که صدای ماشین

ارمین شنیده شد .بدون خشک کردن صورت از سرویس بهداشتی خارج شدم با عجله بسمت در ورودی رفتم. نفس راحتی کشیدمو همون جا

منتظر ایستادم .کلید تو در چرخید و ارمین وارد خونه شد. با دیدن ظاهره اشفته اش با دو بسمت اون رفتم .بوی تند الکل به شامم رسید به

چشمهای خونی رنگش نگاه کردم، بازو شو گرفتمو گفتم:

_این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

با اون چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد .بازوشرو محکم از دستم بیرون کشیدو گفت:

_به من دست نزن!

بهت زده نگاهش کردم. چرا اینکارو کرد؟!چرا نباید به اون دست بزنی؟!همینطور که خیره به اون نگاه میکردم،نگاه از من گرفت وحنین رد

شدن از کنارم بخاطر نداشت تعادل سکندری خورد یه قدم به طرفش رفتم دوباره بازو شرو گرفتم .می خواستم حرفی بزنی که با فریاد گفت:

گفتم به من دست نزن کررری...

از رفتارش خشک شدم. اولین بار بود اونرو تا این حد اشفته میدیدم. دستهام شل شدن و بازوی ارمین رو رها کردم. ولی اینبار نگران شدم، نکنه واسه کسی اتفاق بدی افتاده که انقد بهم ریخته؟ ارمین هیچ وقت اینطوری نبود، آره حتما واسه کسی اتفاقی افتاده با نگرانی ویی اهمیت به فریادش گفتم:

ارمین چی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

باصدای بلندتری داد زد:

_از جلو چشمم گمشو نمی خوام ببینم

صدای بلندش لرزه به تنم انداخت. اشکها بی اختیار شروع به ریختن کردن، با دیدن اشکهام خیره نگاهم کرد. تو نگاهش پشیمونی موج میزد ولی بی حرف از کنارم گذشت و وارد اتاق مثلا بچه شد. خشک شده خیره به رفتنش نگاه کردم. باکوئیده شدن محکم در بهم تکونی به بدن خشک شده ام دادم. با هق هق بسمت اتاق رفتم، دررو بستم که مبدا صدای هق هقم به اون برسه. خودمرو روی تخت پرتاب کردم. بلند بلند شروع به گریه کردم. بخاطر رفتار ارمینی هیچ وقت بامن بد نبود. بخاطر رفتار ارمینی که نازکتر از گل به من نمیگفت و من به این رفتار عادت نداشتم. من این ارمین رو نمیشناختم، ارمینی که با چشمهای بخون نشسته از من میخواست از جلوی چشمهایش گم شم این ارمین برای من غریبه بودو با ارمینی که میشناختم تفاوت داشت. تو خیالم شروع به مواخذه ی اون کردم.

این بود جواب اون همه نگرانی من؟ این بود جواب این همه محبت من؟ گم شم!! از جلو چشمهای گم شم تویی که همیشه بدون من لب به غذا نمیزدی، توی که بدون من چشم رو هم نمیزاشتی، پس چی شده که الان دست بت نزنم چی شده که از جلو چشمهای گم شم چی شده؟ ارمین چرا اینکارا رو میکنی چرا این همه بینمون جدایی انداختی؟

بعداز کلی هق زدن و محاکمه کردن رفتار بده اون، یاد ارمینی افتادم که الان تو اون اتاق رو موکت سردو سفت خوابیده. با رویغوری گذاشتم کهسفت به پاهام چسبیده بودو مانع رفتنم میشد. از جا بلند شدم به سمت کمد دیواری رفتم. یه بالشت پتو از کمد بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم وبسمت اتاق رفتم. پشت در مکث کردم وبرای رفتن مردد بودم اگه بیدار باشه چی؟ اگه باز من رو از خودش برونه چی؟ نفس عمیقی کشیدم و آروم در اتاق رو باز کردم. با ورود به اتاق ارمینو دراز کشیده رو موکت دیدم از حالت نفس کشیدنش معلوم بود که تو خواب عمیق فرو رفته. نزدیکتر شدم بالشت

زیر سرش گذاشتم و پتو روی اون کشیدم و اروم از اتاق خارج شدم.

نگاهی به خودم تو اینه انداختم. از دیدن چشمهای پف کرده ام وحشت زده شدم، اثری از سفیدی چشمهام نبود و لایه ی قرمز سفیدی چشمهام رو پوشونده بود. از روی میز آرایشی کرم پودر برداشتم و با اون شروع به کم کردن پف کردم ولی تاثیر چندانی نداشت. از بیرون اتاق صداهای شنیده میشد که نشون دهنده ی بیداری ارمین بود. اصلا دوست نداشتم با اون مواجه بشم نمیدونستم الان اون چه حالی داره، باز هم اصرار به دور موندن من از خودش داره؟ ولی من دیگه رفتار ه دیشب رو تکرار نمیکنم. دیشب از نگرانی اختیار رفتارم رو نداشتم و با نزدیک شدن به ارمین با وجود پس زدنم غرورم رو جریحه دار کردم. اما امروز محاله بزارم این اتفاق بیوفته. آماده رفتن به دانشگاه شدم و از اتاق بیرون رفتم نیم نگاهی به طرف آشپزخونه ی این انداختم. ارمین برخلاف دیشب ظاهر مرتبی داشت. تو آشپز خونه مشغول چیدن میز صبحونه بود با شنیدن صدای قدمهام سر بلند کرد. از آشپز خونه خارج شد رو به روم ایستاد لبخند زد و گفت:

_سلام صبح بخیر

بدون نگاه کردن به اون خشک جواب سلامش رو دادمو بسمت در رفتم. که باز صداش رو شنیدم

_کجا؟ بیا صبحونه بخور

_اشتها ندارم

با باز کردن در و خروج از سالن فرصت حرف دیگه ای به اون ندادم.

بخاطر گریه ی زیاد سردرد عجیبی گرفته بودم. حوصله ی هیچی نداشتم چه برسه به درسو کلاس، از نگاهای مستقیم با اون چشمهای پف کرده، به دیگران دوری میکردم و حوصله نگاهای کنجکاو بقیه رو هم نداشتم. بسختی اون چند ساعت رو گذروندم و به خونه برگشتم. با ورود به خونه و دیدن ماشین ارمین توحیات تعجب کردم. این وقت روز هیچ وقت خونه نبود.

وارد سالن شدم بادیدن میز چیده شده اونم با چند نوع غذا تعجبم بیشتر شد. ولی به روی خود نیوردم باخودم گفتم: حالا این یعنی چی؟ منت

کنشی به این میگن؟

ارمین که حسابی شیک کرده بود با دیدنم باز لبخند زد و گفت:

_سلام خانمی خسته نباشی

باز هم خشک جواب دادم

_لباستو عوض کن بیا نهار

_نمی خوام اشتها ندارم

با همون قیافه ی جدی وبی تفاوت به آرمین راهم رو به سمت اتاق کج کردم .صدای قدمهای تند آرمین از پشت سرشنیده شدو ،زودتر از من تو

چهارچوب در ظاهر شد. از رفتنم به اتاق جلوگیری کرد

_هلیا خواهش میکنم صبحونه هم که نخوردی

بدون نگاه کردن به اون گفتم:

_تو دانشگاه یه چیزی خوردم

_دروغ نگو! ضعف تو صورتت داد میزنه

بادست اون رو کنار ردم ولی قدم از قدم برداشت وگفتم:

_برو کنار گفتم که اشتها ندارم!

_هلیا با من قهر باش ولی با شکمت نه، خواهش میکنم

چیزی نگفتم دوباره گفت:

_باشه؟؟

اینبار به اون نگاه کردم و به چشمهای ملتمسش خیره شدم. با اینکه غرورم میگفت این همون ادمیه که دیشب تورو روند ولی باز توان مقابله با

چشمهای مظلوم شده ی امروزرو نداشتم .

سرم رو بنشونه باشه تکون دادم، از در کنار رفتم .وارد اتاق شدم و بعداز عوض کردن لباس، دستی به سروروم کشیدم .چشمهام هنوز کمی پف

داشت و هیچ جوهره پف اونها پنهون نمیشد .دروغ چرا باتموم ناراحتی خوشم اومد .از این منت کشی خوشم اومد.ولی نمیخواستم زود ببخشم که

حساب کار دستش بیاد. داد زدن سر دختر محمد صولت الکی که نیست. از اتاق خارج شدم. بسمت میز رفتم ارمین از جاش بلند شد. صندلی رو

برای من عقب کشید بدون تشکر نشستیم. نگاه از اون میدزدیدم بشقابم رو برداشت غذا کشید و گفت:

_می دونم از دستم ناراحتی، اول غذا میخوریم بعد صحبت میکنیم.

بشقاب پر رو مقابلم گذاشت وبدون حرف شروع به خوردن غذا کردیم. بعد از اتمام با گفتن ممنون زودتر از جا بلند شدم که گفت:

_قرار شد صحبت کنیم

_می خوام برم درس بخونم

_خسته نشدی انقد درس خوندی؟

_این کتابا تنها مونس من تو این خونه

_الان این تیکه بود؟

_اسمشو هرچی دوست داری بزار

_هرچی بگی حق داری

از جا بلند شد چند قدم به سمتم اومد. دستم رو گرفت و منو بسمت مبل هدایت کردو نشوند. روبه روم نشست.

گفت_ تو این یه هفته خیلی درگیر بودم متاسفم

ابرو بالا انداختم _ همین..

_دیشب تند رفتم حالم خوب نبود، معذرت میخوام

منتظر نگاهش کردم، یعنی توضیح بیشتری میخوام

این پا اون پا کرد. نفسشرو بیرون داد دستهاشرو بهم قفل کرد و گفت:

_خب چطور بگم... مکث کرد...اممم دیشب یه اتفاقی افتاد یعنی . . بازهم مکث کرد...ببین فقط اینو بدون که من قبلا یه چیزی میخواستم ولی یه مدتی که اونو نمیخوام، اما یه جورایی مجبورم که بپذیرمش ، واسه نپذیرفتن خیلی تلاش کردم ولی نشد...کلافه بودم، عصبی بودم، داغون بودم، واسه اروم شدنم خوردم .نفهمیدم چطور زیاده روی کردم .متاسفم قول میدم تکرار نشه

_اون چیزی که میخواستی چی بود؟

سرش رو پایین انداخت وگفت_بیشتر از این از من توضیح نخواه، بزودی میفهمی

از جا بلند شدو کنارم نشست . دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت وگفت:

_عادت ندارم تورو اینطوری ببینم .من همیشه تو رو مهربون دیدم تو مایه ی آرامش منی با من بد نباش. اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه .

با اینکه حرفه‌اش کنکجاویم رو تحریک کرده بود ولی دیگه اصرار به فهمیدنش نکردم .اروم شده بودم دوست نداشتم بیشتر از این اون رو

اذیت کنم. دوست نداشتم بیشتر از این خواهش کنه ، ابراز پشیمونی کنه سر افکنده باشه،مرد من باید همیشه تو اوج باشه حتی در برابر من !

سرم رو از سینه اش برداشتم ، نگاهش کردم . دستش رو از دور کمرم برداشت و آروم با سرانگشت پفه چشمهام رو لمس کرد .سرش رو

نزدیکتر آوردو ب*و*س*به پشت پلکهام زد. کمی که فاصله گرفت لبخند زد وگفت:

_حالا شد. این همون هلیاییه که میشناسم .خب امروز به جبران این یه هفته که واست کم گذاشتم میخوام در خدمت خانواده باشم

از جا بلند شدو دست به سینه مقابلم ایستاد .

_امر بفرمایید سراپا گوشم

مشغول فکر کردن شدم. واقعا از ارمین چی میخواستم ؟

من خود ارمینو میخوام. اینکه کنارم باشه مثل قبل باشه به من توجه کنه. بیشتر صحبت کنیم ، شوخی کنیم ،بخندیم ،درد دل کنیم من اینارو

میخوام نه کاری که واسم انجام میده ...

ارمین گفت_خب من منتظرم

_ارمین من...من فقط تورو میخوام، همین

لبخند زد. خم شد دستم رو گرفت من رو از جا بلند کرد و منو تو اغوشش کشید. دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و خودم رو محکم به اون فشار

دادم و گفتم:

_من بدون تو میمیرم آرمین، همین چند ساعتی که از هم دوریمو بزور تحمل میکنم. تو این یه هفته داغون شدم تحمل بی توجهی از طرف تورو

ندارم عشق تو با من عجین شده، واقعا داره منو از پا میندازه فکر میکردم اگه ازدواج کنیم قلبم ارومتر میشه ولی بی تاب تر شد ...من کاری که

واسم انجام میدیو نمیخوام. من فقط خودتو میخوام. وقتی میبینمت جون میگیرم، زنده میشم تو شدی همه کسه من ...میفهمی همه کس...

دستاشو دور کمرم محکمتر کرد و منو بیشتر بخودش فشار داد سرمو ب*و*سید و اه کشید زیر گوشم گفت :

_متاسفم... فقط همینو میتونم بگم منو ببخش...

وقت خواب مثل ماهی دور مونده از اب، بی تاب اغوش آرمین بودم. تو اغوشش خزیدم ..با اینکه فقط یه شب کنارم نخوابیده بود ولی من تشنه

ای اون لالای بودم، تشنه ی اون گرما و بالا پایین شدن سینه اش زیر سرم .دوباره صدای اهش بلند شد گفتم:

_آرمین نمیخوای چیزی بگی؟

در حال نوازش موهام گفت:

_راجب چی؟

_اون چیزی که رو قلبت سنگینی میکنه

_چیزی نیست

_منو محرم نمیدونی؟

_چیزه گفتنی نیست که بخوام بگم

_داری داغون میشی اگه با من حرف بزنی سبکتر میشی

_این داغون شدن حقه منه ...

_چرا؟

_بلاخره میفهمی عجله نکن

_اگه چیزیه که داغون شدنو حق تو بدونه هیچ وقت نمیخوام بفهمم...

سکوت کرد ...وسکوتش اشوب درونمو بیشتر کرد. خدایا من داغون شدن ارمینرو نمیخوام

غم نگاهت از چیست؟

بگو!

قسمت کن با من این غم را

منی که عاشقانه میپرستم تورا

قسمت کن با من

با عشق بی منت

به دوش میکشتم خستگی هات را

_هلیا مامان تماس گرفت، گفت واسه شام بریم اونجا

_باشه

_پس کم کم حاضر شو

_حالا کو تا شام

_خب زشته وقت شام برسیم .زودتر بریم منم چند وقته مامانو بابا رو درست و حسابی ندیدم

_باشه الان

بی حوصله تلویزیون رو خاموش کردم و برای آماده شدن به سمت اتاق رفتم .

یه هفته از اون اتفاق گذشت. همه چی مثل سابق برگشته بود. آرمین باز هم تبدیل به اون مرد مهربون شده بود. ولی من دو سه روزی بود که خیلی بی حوصله شده بودم. فضای خونه برای من سنگین شده بود. خونه ای که همیشه عاشقش بودم و با عشق به کاراش رسیدگی میکردم. بعضی وقتا حتی بوی تن آرمین من رو اذیت میکرد. شبها به بهانه های مختلف با فاصله از اون میخوابیدم و با حسرت به اغوشش نگاه میکردم. این تغییر حالت من رو دوست نداشتم. احساس کسلی میکردم و میل شدید به خواب داشتم

در کمدری که باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد رو بیرون کشیدم و تن کردم. برخلاف همیشه زیاد به خودم نرسیدم. بعد از آماده شدن هر دو سوار ماشین شدیم آرمین در حال روشن کردن ماشین نگاهش بمن انداخت و گفت:

_ هلیا چیزی شده؟

سرچر خوندم، نگاهش کردم و گفتم :

_ نه چطور؟

_ چند روزیه سر حال نیستی

_ نه خوبم

_ مطمئن؟

_اره مطمئن!

_اگه خسته شدی بگو زودتر برمیگردیم

_باشه

آرمین ماشین رو به حرکت در آورد. سرم رو به پشتی صندلی تیکه دادم و چشمهام رو روی هم گذاشتم. خونه ی پدری آرمین فاصله زیادی با خونه ی ما نداشت و این مدت چندباری به خونه ی اونها رفته بودم. آرمین اهنگ اروم رو پخش کرد و مثل همیشه با سرعت شروع به رانندگی کرد. بعد از نیم ساعت به خونه ی پدر آرمین رسیدیم. با ورود به خونه پدر و مادر آرمین به استقبال ما اومدن. نازی خانم واقعا زنه مهربونی بود آقا پرویز هم همینطور، تو این مدت چیز بدی از اونها ندیده بودم. همیشه با خوشرویی از ما استقبال میکردن و برخلاف خیلیا هیچ دخالتی تو زندگی ما نمیکردن. منکه بعد از کار نازی خانم توشب عروسی حسابی از اون ترس داشتم که نکنه با کارهاش بین ما مشکل ایجاد کنه، ولی با چند

برخوردی که بعدها با اون داشتیم واقعا از این فکر خجالت زده شده ام، بعد از کمی، به خواست مادر ارمین برای تعویض لباسم به سمت اتاق سابق ارمین رفتم. بعد از عوض کردن لباس به جمعشون ملحق شدم. کنار ارمین نشستیم ارمین سیب پوست کنده شده رو مقابلم گرفت و گفت:

_بفرمایید

با تشکر سیب رو از دستش گرفتم نازی خانم گفت:

_الحق اگه گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر، این زن دوستی ارمین به باباش رفته

بابای ارمین گفت:

_خانم لیاقت شما خیلی بیشتر از این حرفاست، تازه خیلی هم واسه شما کم گذاشتیم

بالبخند بهم نگاه کردن ومن به این عشق غبطه خوردم. بعد از این همه سال هنوزهم عاشقانه به هم نگاه میکردن. یاد مامان افتادم که با اون همه زیبایی و خانمی از این محبت محروم بود. واسه مامانم ناراحت شدم که همیشه اخلاق خشک بابا رو تحمل میکنه، زن تو هر سنی به محبت و توجه شوهرش نیاز داره، ولی بابا همیشه غرق کار بود. هیچ وقت کنار مامان نبود. خیلی کم اونهارو درحاله صحبت میدیدم. کاش بابا کمی فقط کمی مثل بابای ارمین بود. اونوقت من دیگه هیچ نگرانی برای تنهایی مامان نداشتم. ارمین و اقا پرویز شروع به زدن حرفهای معمولی کردن و نازی خانم سراغ مامان رو گرفت و حاله اون رو پرسید. منم سراغ آیدا خواهر ارمین رو گرفتم که بخاطر باردار بودن نتونست توی جشن عروسی ما شرکت کنه، گرچه اون رو ندیده بودم فقط چند بار با اون صحبت کرده بودم، ولی احساسه خوبی نسبت به اون داشتیم و همیشه جویای احوال اون بودم.

نازی خانم برای سر زدن به کاره خدمتکارا از جا بلند شد و بعد از کمی برای صرف شام از جا بلند شدیم. پشت میز نشستیم ارمین شروع به کشیدن غذا برای من کرد. با اینکه شکل غذاها خوب و میز با سلیقه چیده شده بود. ولی با استشمام بوی غذا بی اختیار اخم کردم. از بوی غذا حالم بد شد ولی سعی کردم به روی خود نیارم اما این اخم از دید نازی خانم که مقابلم نشسته بود دور نمود مشکوک نگاهم کرد بی مقدمه گفت:

_هلیا بارداری؟

منو ارمین هردو از این سوال شوکه شدیم ، متعجب بهم نگاه کردیم. ارمین نگاه به دهنم دوخت و منتظر جوابم شد، هل شده بودم نمیدونستم چه جوابی بدم باخودم فکر کردم آخرین تاریخ کی بود؟؟؟دقیق یادم نیست ولی هر چی بود قبل از ازدواج بود. پس از یه ماه بیشتر شده. فردا باید برم آزمایش بدمو مطمئن بشم درسته فقط یکبار باهم بودیم ولی یه بارم یه باره.

به نازی خانم و آقا پرویز نگاه کردم دوست نداشتم به این چشمای مشتاق امید بی خود بدم گفتم:

_نه!

_مطمئنی؟

_بله مطمئنم!

ارمین نفس راحتی کشید، از این حرکت جاخوردم.... یعنی چی؟ یعنی بچه دوست نداره؟ مگه همچین چیزی امکان داره؟ همه مردا بچه دوست دارن مگه میشه ارمین دوست نداشته باشه؟ با اینکه از حرکتش ناراحت شده بودم، ولی بازهم شروع به توجیه کردم .

خب حق داره، هنوز خیلی زوده ما اصلا امادگیشو نداریم .من هنوز راه و رسم زندگی رو یاد نگرفتم. این بچه هم بخواد بیاد از درسم عقب میوفتم. از همه چی عقب میوفتم .من هنوز خودم بچه ام چطور میتونم از پسه یه بچه بریام. ارمین هم اینو میدونه و نمیخواد من اذیت شم ...اره همینه ...اما من ته دلم شاد بود .یه حسه خاص، یه حسه ناب ،حسی که که باردار بودنم رو تایید میکرد .من عاشق ارمینم و بیشتر از اون عاشق بچه ای که پدرش ارمین باشه موجودی از وجوده منو ارمین .

بعداز صرف شام به بهانه ی خستگی زودتر به خونه برگشتیم. تو راه به فکر فردا بودم . برای یادآوری آخرین تاریخ، نگاهی به تقویم گوشی انداختم که با دیدن تاریخ امروز همه چیزاز ذهنم پرید .وای، پس فردا تولد ارمینه، دختره ی احمق حواست کجا بود .اخه مگه میشه تولد ارمینرو از فراموش کنی ؟ با اون همه ادعای عاشقی، اولین تولد رو فراموش کنی. پس فردا سالروز زمینی شدن عشقم، تنها مرد زندگی من ،ارمین بود ومن اون رو از یاد برده بودم .به سمت ارمین برگشتم.

غرق تو افکارش بود .به این رفتار عادت کرده بودم فقط خودم رو سپرده بودم به گذره زمان که همه چیزرو برای من ،روشن کنه .گذره زمانی که نمیدونستم چی رو برای من رقم زده .شروع برنامه ریزی برای گرفتن تولد دو نفره کردم. دوباره به سمت ارمین برگشتم وخیره نگاهش کردم. انگار توی این عالم نبود. آروم و بی حرف چشم به خیابون دوخته بود و رانندگی میکرد و اینار برخلاف هر بار عجله ای برای رسیدن داشت .

فقط امشب! بدوش بکش این غم را

وچه زیباست،

که بدانی صبح نزدیک است

صبحی که، باره شانه هایت سبک میشود

بامن و موجودی از وجودت...

بیخسید خانم جوابش کی آماده میشه؟؟

_میتونید بعداز ظهر تشریف بیارید

از آزمایشگاه خارج شدم. سوار ماشین شدم و بسمت شیرینی سرا حرکت کردم. بعداز سفارش کیک تولد، اینبار به سمت بازار برای خرید

هدیه ی تولد رفتم. دیشب بعد از کلی فکر کردن تصمیم به خرید کروات گرفتم ، کارم اسونتر شده بود. چندتا مغازه رو گشتم بعداز خرید

کروات که به سلیقه ی ارمین نزدیک بود به خونه برگشتم. با دیدن ماشین ارمین تو حیات متعجب و کمی نگران شدم. پا تند کردم وارد خونه

شدم. ارمین ریموت بدست مشغول بالا پایین کردن کانالها بود. با دیدنم لبخند زد ابرو بالا دادم و گفتم:

آرمین این موقعه روز واسه چی خونه ای؟

از روی مبل بلند شدو نزدیکم اومد وگفت:

می خوام امروز پیش تو باشم. بد؟

باخنده گفتم_مشکوک میزنی!! راستشو بگو؟!

تا الان از من دروغ شنیدی؟

اممم... نه!

_خب الانم دوست دارم بمونم خونه، فقط نگاهت کنم

درحال باز کردن دکمه های مانتو گفتم :

_اونوقت زیادیت میشه دلتو میزنم همون روزی دو ساعت کافیه.

باتاکید گفت:

_هیچ وقت دلمو نمیزنی !

لبخند زدم. خوشحال بودم. میخواستم روز تولد ارمین حسابی اونرو سورپرایز کنم یه جورایی از باردار بودنم اطمینان داشتم. دوست داشتم این خبرو تو یه مناسبت خوب به اون بدم . تو بهترین روز زندگیم، بهترین خبر رو به ارمین بدم و بگم با این اتفاق هیچ مشکلی ندارم برعکس، از این اتفاق خیلی هم راضی هستم. وجود اون بچه پایه های زندگیمون رو از اینی که هست محکمتر میکنه.

ارمین گفت:

_من برم دوش بگیرم

سرمر و تکون دادم و اون بسمت حمام رفت. با خودم فکر کردم این بهترین فرصت برای اشپزیه . تو این مدت یا ارمین خونه نبود یا وقتی بود، اجازه درست کردن چیزی رو بمن نمیداد. بسمت اشپز خونه رفتم. تصمیم گرفتم از غذاهای اسون شروع کنم. چند باری که کنار مامان ایستاده بودم، یه چیزهای یاد گرفته بودم. ماکارانی رو از کابینت بیرون کشیدم.

وقت ابکش کردن، دیگ از روی گاز برداشتم، که با خوردن دسته ی داغ دیگ به دستم، اون رو رها کردم. دیگ به زمین افتادو صدای بلند اصابت اون به زمین تو خونه پیچید. محتویاتش بیرون ریخت و کمی از اب اون به پام پاشید. ارمین که تازه از حموم بیرون اومده بود با دو وارد اشپز خونه شدو با نگرانی گفت:

_چی شد ؟

لبمو گاز گرفتمو با خجالت گفتم:

_میخواستم غذا درست کنم

ارمین به کف آشپز خونه نگاه کرد که بخار از اون بلند میشد. سر بلند کرد و گفت:

_ تو که چیزیت نشد؟

_ نه! یکم انگشتت پام میسوزه

با احتیاط وارد آشپز خونه شد، تو به قدمی من ایستاد خم شد به پام نگاه کرد با اخم گفت :

_ این یکمه! ببین انگشتت چه تاولی زده.

بدون اینکه اجازه حرفی به من بده با یه حرکت منرو از زمین بلند کرد و بسمت سالن برد. هنوز تو آغوش اون بودم که گفت:

_ بریم دکتر!

_ نمیخواه یکم روش یخ بزار خوب میشه

ابرو بالا داد و گفت:

_ میگم تو طب سنتی میخوندی بهتر از زبان نبود، خمیر دندان... یخ...

از یادآوری اون روز که باز هم خرابکاری کرده بودم با صدا خندیدم و گفتم:

_ فکر بدی نیست، شاید یه روزی رشتمو عوض کردم، اممم اما نه! من هیچ وقت رشتمو تغییر نمیدم. به عشق تو دارم ادامه میدم

لبخند غمگین زد و گفت:

_ من باتو چکار کنم دختر

به حالتی که توش بودم اشاره کردم و گفتم:

_ هیچی همینطوری خوبه

منرو مبل گذاشت به آشپز خونه رفت و با کیسه ی پراز یخ برگشت. مقابلم روی زمین زانو زد. پامرو از زمین برداشت. یخرو روش گذاشت

و گفت:

_ خیلی درد داره؟

_ دیگه نه!

_ اخی چند بار بت بگم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ میدونم، ولی دوست داشتم دستپختمو بخوری، سریه قبل همشو خودت گفتی

_ اخی مگه تو بلدی یه جووری میگه دستپخت انگار اشپزه ماهریه!

با تخصی گفتم:

_ مطمئن باش یه روزی میشم، اگیه تو بزاری

اون هم به همون شکل گفتم:

_ نمیزارم، چون به اون موقعه نمیرسه قبلش خودتو به کشتن میدی

با لجبازی گفتم:

_ یه روز بت ثابت میکنم که میتونم بشم

کوتاه اومد و گفتم:

_ باشه هرچی تو بگی...

با آروم شدن درد پام و آب شدن یخ های توی کیسه آرمین از جا بلند شد. برای سفارش غذا به سمت تلفن رفت. از اونجای که غذاهای مورد

علاقه ام رو از بر بود، احتیاجی به پرسیدن غذای درخواستیه من نداشت.

بعد از سفارش غذا برای تمیز کردن گندی که زده بودم، بسمت اشپزخونه رفت.

بعد از اتمام نهار هر دو به سالن برگشتیم، آرمین رو کاناپه نشست به پاش اشاره کرد و گفت:

__بیا اینجا بشین .

رو پاش نشستیم. مشغول دیدن فیلم شدیم. ولی ارمین اصلا حواسش به فیلم نبود. همینطور که موهامرو نوازش میکرد، غرق در افکارش بود. به ساعت نگاه انداختم. وقت گرفتن جواب آزمایش بود گفتم:

__نمیخوای استراحت کنی؟

ارمین که غرق فکر بود گفت:

__هوم؟

__میگم نمیخوای استراحت کنی؟

__خسته نیستم؟

__تا من یه سر برم بیرونو برگردم به چرت بزن.

__باشه، ولی زود برگرد!

__فقط نیم ساعت .

__اوکی

گوشرو ب*و*سیدم. به سمت اتاق رفتم. بعداز حاضر شدن، سوار ماشین شدمو بسمت آزمایشگاه حرکت کردم. تا رسیدن دل تو دلم نبود. مدام زیر لب خدا خدا میکردم. من عاشق بچه ام، حالا چه خواسته باشه چه ناخواسته. مهم اینکه اون بچه ی منو ارمینه، اون ثمره ی عشق ماست. با رسیدن به آزمایشگاه و پیدا کردن جای پارک، با قدمهای لرزون وارد آزمایشگاه شدم. بعداز دادن شماره ی آزمایش روی صندلیهای فلزی آزمایشگاه منتظر نشستیم. مدام آب دهنم خشک میشدو برای کم کردن استرسم با مشت های آروم به زانو میکوبیدم.

با شنیدن اسمم از جا بلند شدم

__هلیا صولت

__بله

_مبارک باشه خانم شما باردارین

از شنیدن این حرف گل از گلم شکفت. چشمهام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم خدارو شکر کردم. برگه جواب آزمایشرو گرفتم. بعداز تشکر از آزمایشگاه خارج شدم. دوست داشتم تا خونه پرواز کنم واین خبرو به ارمین بگم ولی باید تا فردا صبر میکردم دست رو شکمم کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا بخاطر این نعمت شکرباورود به خونه با سکوت مطلق مواجه شدم واین نشونه خواب بودن ارمین بود. به سمت اتاق رفتم دره نیمه باز رو کامل باز کردم و آروم وارد شدم.

بادیدن ارمین که غرق خواب بود، به سمت اون رفتم. کمی خم شدم دستمو به بازوش کشیدمو گفتم:

_اهای اقاهاه قرارمون یه چرت بودا!

چشماشرو باز کردبا دیدنم لبخند زد واز جاش بلند شد.از اون فاصله گرفتم. بارفتن دستم، سمت دکمه های مانتو برای خارج کردن اون از تنم

گفت:

_نمیخواه عوض کنی، بریم بیرون

منکه خیلی سرحال بودم با خنده گفتم:

_به کجا چنین شتابان؟

_به هران کجا که باشد، به جز این سراسرایم

دوباره با خنده گفتم:

_سفرت بخیر اما! تو و دوستی خدارا چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی، به شکوفه ها به باران برسان سلام مارا

_خب حالا بریم خوش بگذرونیم واین کویر وحشتو از یاد ببریم.....

_باشه

_انگشتت بهتره

_اره خوبه

اصلا به کل دردشرو فراموش کرده بودم. تو این لحظه به هیچ چیز فکر نمیکردم غیر از ارمین و اون جنینه دوماهه .

بعد از گشتن تو بازار و خرید کردن هرچی که فقط نگاهم به اون میوفتاد و نشنیده گرفتن اعتراض من از طرف ارمین ،بسمت رستوران رفتیم .
 بعد از خوردن شام که ه*و*س بچه کوچولوی خوشگلمون بود. خسته به خونه برگشتیم . تو طول راه نگاهای گاهو بی گاه پراز غم ارمینرو احساس می کردم. دلم شور زد ،از این خندهای پراز غم دلم شور زد، از موندن ارمین تو خونه دلم شور زد ،از رسیدن وقت فهمیدن چیزی ارمین راجبش میگفت دلم شور زد ، برای دور کردن این افکار سرمرو به دو طرف تکون دادم. دستمرو روی شکم کشیدم. با وجود این بچه همه چی درست میشه. این بچه باعث از بین رفتن غم های پدرش میشه من مطمئنم ،به ارمین نگاه کردم .فقط همین امشب این غمو تحمل کن از فردا منو این جنین شادپرو بت هدیه میکنیم.

با رسیدن به خونه یه راست به سمت حمام رفتم و خستگیو از تنم بیرون کردم . حوله به تن مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که ارمین وارد اتاق شد. بدون حرف نزدیک شد ،سشوارو از دستم گرفتو خودش شروع به خشک کردن موهام کرد .تو اینه به اون نگاه کردم. اروم انگشتاشو بین انبوه موهام فرو میکرد واونهارو زیرورو میکرد. بعد از شونه زدن موهام ،بایه حرکت منرو از زمین بلند کرد .دستامرو دور گردنش حلقه کردم و لبخند زدم. رنگ نگاهش تغییر کردو به لبخند م خیره شد وگفت:



_بت گفته بودم خنده ات خیلی قشنگه؟

چشمامرو تو کاسه چرخوندمو گفتم:

_امم... یادم نمیداد گفته باشی

_خب الان میگمخنده ات انقد قشنگه !

با ناز خندیدم که گفت:

_نکن دختر کار دستت می دما!

موهامرو پشت گوشم گذاشتموآروم تو گوشش گفتم:

_مثلا چه کاری...

بی حرف منرو بسمت تخت برد وبا تک تک ب*و*س ه*ها ارامشو خوشبختیرو بمن تزریق کرد و زیر گوشم زمزه کرد :عاشقتم هلیا.....

سرم رو سینه ی پهنش بودو دستش دور کمرم حلقه ،گفتم:

_ارمین، بچه چی دوست داری؟

بدون فکر کردن گفت:

_پسر

اروم دستمرو به سمت اویز گردنبد بردم و لمسش کردم.

_هلیا از زندگی با من راضی هستی؟

_اره خیلی!

_بنظرت من ادم خوبییم؟

_واژه ی خوب واست کمه تو از عالی هم عالی تری!

_قول میدی تا تهش نظرت راجب من همین باشه؟

_معلومه این حرفا چیه؟!

سرمرو ب*و*سیدوموهامرو بو کشیدو گفت:

_دوستت دارم، همیشه یادت بمونه

با صدای زنگ تلفن ثابت خونه از خواب بیدار شدم .همینطور که چشمهام بسته بود گفتم:

_ارمین لطفا گوشییو بردار

صدای نشنیدم. چشمهام رو باز کردم و جای خالیه ارمینرو دیدم .نگاهم به ساعت افتاد با دیدن عقربه ها ی ساعت که یازده رو نشون میدادن،

خواب از سرم پرید. نیم خیز شدم وای من ساعت نه کلاس داشتیم. چرا ارمین از خواب بیدارم نکرد؟با بدن کوفته از تخت پایین اومدم. از اتاق

خارج شدم و بسمت تلفن رفتم . نرسیده به گوشی صدا قطع شد . بی تفاوت شونه بالا انداختم و به سمت حمام رفتم . بعد از خروج باز هم صدای تلفن بلند شد . پاتند کردم به سمت گوشی رفتم و جواب دادم .

_ الو

_ سلام، خانم هلیا صولت؟

_ بله ،خودم هستم

_ ببخشید مزاحم شدم، من کامرانی وکیل همسرتون ارمین ارجمند هستم

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

_ وکیل؟

_ بله

_ بانگرانی گفتم:

_ چیزی شده واسه آرمین اتفاقی افتاده؟

_ نه خانم نگران نباشید. ایشون حالشون خوبه شما واسه چندتا امضا باید تشریف بیارید دفتر من

باتعجب گفتم:

_ امضا؟ چه امضای؟

_ لطفا به ادرسی که میگم تشریف بیارید ،خودتون متوجه همه چی میشید.

بعد از گرفتن ادرس تماسرو قطع کردم . با ارمین تماس گرفتم که گوشیش خاموش بود . دیشب که حرفی از وکیل و امضا نزده بود پس این چی

میگفت؟؟واقعا گیج شده بودم گوشی بی سیم رو سر جاش گذاشتم و به طرف اتاق برای عوض کردن لباس رفتم . دلشوره ای عجیبی گرفته

بودم . مدام به حرف وکیل فکر میکرد . یعنی چه امضاها ی باید بزنم؟ چرا آرمین چیزی به من نگفته بود؟ بعد از حاضر شدن با کمی دستپاچگی، سوار

ماشین شدم و به ادیسی که داده بود رفتم. تو طول راه بازهم با ارمین تماس گرفتم ولی بازهم خاموش بود و این خاموش بودن گیج ترم می‌کردم

بلاخره، بعد از کلی معطلی و تو ترافیک موندن به دفتر کامرانی رسیدم. وارد دفتر شدم به منشی گفتم:

_سلام صولت هستم

منشی نگاهش رواز مانیتور گرفت با دیدنم لبخند زد و گفت: بله بفرمایید منتظر تون هستن

زیر لب تشکر کردم و به سمت دری که به اون اشاره کرده بود، رفتم.

پشت در مکث کردم، نفس عمیق کشیدم. چند ضربه به در زدم با شنیدن بفرمایید وارد شدم. با ورودم با مرد حدودا چل ساله رو به رو شدم. به

احترامم از جا بلند شد به مبل اشاره کرد.

_سلام خانم صولت بفرمایید.

جواب سلام اون رو دادم و روی مبل نشستیم. اون هم از پشت میزش بلند شد و

مقابلم نشست. منتظر نگاهم رو به دهنش دوختم. که چه زمانی باز میشه و منرو از این گیجی و بی خبری خارج میکنه. تک سرفه ای زد و گفت:

_خانم صولت، آماده شنیدن حرفای من هستید؟

با گنگی گفتم:

_م...مگه چی شده که باید امدگی داشته باشم؟

_نمیدونم چطور بگم؟

_لطفا بدون مقدمه چینی حرفتونو بزنید. واسه ارمین اتفاقی افتاده؟

_نه خانم منکه بتون گفتم اون حالش خوبه، راستش....مکث کرد

_خواهش میکنم زودتر بگید چی شده

دسته‌اش رو بهم گره زد و کمی خودش رو به جلو کشید و گفت:

_ آقای ارجمند وکالت تام اختیار به من داده که وقتی نیست به کاراش رسیدگی کنم شمارو از بالاتکلیفی دربیارم

درک حرفای اون برای من سخت بود وکالت تام ال*خ*تیار؟ بالاتکلیفی من؟ یعنی چی؟

_ حتما اشتباه شده، ارمین جای نرفته منم تکلیفم روشنه نیازی به حضور شما نیست

دوباره به پشتی مبل تکیه داد وگفت:

_ بله ایشون تا دیشب بودن، ولی الان دیگه نیستن صبح امروز از کشور خارج شد

خشکم زد. مردمک چشمم روی اون بی حرکت موند. صداش مثل پتک به سرم وارد میشد. سرم دوران گرفتو گلوم خشک شد. با صدای که از ته

چاه درمی اومد گفتم :

چ...چی؟ خارج شد؟ امکان نداره، حتما شما اشتباه میکنید

_ نخیر خانم اشتباهی در کار نیست. ایشون امروز صبح از کشور خارج شد. حق طلاقرو به شما داد و مهریه رو به حسابتون واریز کرد. ودیگه اینکه

اون خونه رو به نام شمازد. فقط چندتا امضا باید بنزید

هاج و واج نگاهش کردم. شوکه شده بودم. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم. حرفهایش تو سرم میچرخید

مهریه.....حق طلاق....خارج...چرا ما که مشکلی باهم نداشتیم؟ دیشب بهترین شب زندگی من بود. امروز تولدشبه میخوام بش بگم داره پدر

میشه. نگاهم به وکیل بودو فقط لب زدندشرو میدیدم. هیچ صدای از اون به گوشم نمیرسید. سرم پراز تشویش بود پراز سروصدا تصویر وکیل

مقابل چشمم درو دورتر میشد. خودم رو معلق تو هوا احساس کردم. بعداز کمی اون تصویر مقابلم هم از بین رفت و از هوش رفتم.

باحس خیسی که به صورتم پاشیده شد، پلکهامرو از هم باز کردم. نگاهمرو به اطراف چرخوندم وباز اون مرد چل ساله، که الان برای من

منفورترین ادم بود جلو دیدم ظاهر شد. دوباره حرفهایش تو گوشم پیچید. به اون خیره شدمو اشکهام بی اختیار روی گونه هام سرازیرشدن

.بسختی و بکمک دسته ی مبل از جا بلند شدم. سرم گیج رفت برای حفظ تعادل، دستم رو به سمت منشی که لیوان بدست روبه روم ایستاده

بود، دراز کردم. به بازوش چنگ زدم. صدای نفرت انگیز وکیل دوباره به گوشم رسید.

_ خانم با این حالتون کجا میخواید برید؟

سر چرخوندم و تندنگاهش کردم وگفتم:

_میخوام برم سراغ ارمین!

سرشرو با ناراحتی پایین انداخت و گفت:

_منکه به شما گفتم، از کشور خارج شد

زیر لب زمزمه کردم، دروغه! مطمئنم دروغه! ارمین هیچ وقت اینکارو با من نمیکنه، میدونه من بدون اون میمیرم اون...

دوباره اشکام سر ازیر شدن و من هیچ تلاشی برای پنهون کردنشون نکردم. فقط دوست داشت ارمینرو ببینم و بمن بگه اینکارا همش یه شوخیه.

بسمت در رفتم و به کامرانی که از رفتن منصرفم میکرد، اهمیت ندادم. موبایلم رو از کیف بیرون کشیدم و باز شمارشرو گرفتم. بازهم اون صدای

لعنتی، بزحمت پله هارو پایین اومدم و از دفتر خارج شدم. رمقی توی پاهام نمونده بود. کنار یه درخت ایستادم و از اون به عنوان تکیه گاه

استفاده کردم. اینبار شماره ی دانشگاه رو گرفتم که با شنیدن کلمه "استعفا" فرو ریختم. با زانو به زمین افتادم اشکهام به هق هق تبدیل

شد. ارمین چرا!!!؟ مگه من چکار کرده بودم که با من اینکارو کردی که حتی لیاقت یه خداحافظی نداشتی؟ خدایا!!! چطور باور کنم، باورش برای

من سخته. منی که غیر از خوبی چیزی از ارمین ندیدم. منی که تا این حد به اون عادت کرده بودم و لحظه ای دوری از اون برای من کشندهست.

الان چطوری این رفتن رو باور کنم؟! خدایا دورغه! خواهش میکنم یکی به من بگه دورغه. شاید دارم خواب میبینم.

زیر دلم تیر کشید و من آخ خفیفی گفتم، جنین دوماهم اعلام حضور کردو با یادآوری اون هق هقم بلندتر شد. خدایا!!! چه کنم! با این بچه چه کنم

خدایا!!!

به مردمی که با تعجب نگاهم میکردن و رد میشدن بی تفاوت بودم. باچنگ زدن به تنه ی نچندان کلفت درخت از جا بلند شدم و با قدمهای سست

، خودم رو به ماشین رسوندم. باتوموم وضعی که داشتم بسختی خودم رو به خونه رسوندم و باورود به خونه باز هم با ارمین تماس

گرفتم. نمیخواستم رفتنش رو باور کنم ولی با شنیدن اون صدای لعنتی، عصبی شدم و گوشی رو به دیوار کوبوندم. خودم رو کاناپه رها کردم و از

ضعف و گریه ی زیاد چشمهام رو هم افتادن. چشمهامرو باز کردم و با تاریکی مطلق مواجه شدم. صدا زدم

_ارمین.... کجایی هنوز نیومدی؟

جوابی نشنیدم و بجای اون صدای کامرانی تو گوشم اگو شد. مهریه ... طلاق ... خارج

بغض به گلویم چنگ انداخت و اشکهام رون شدن. صدای زنگ خونه من از جا پروند با ذوق گفتم:

__میدونستم همش یه شوخیه

بدن سستم قوت گرفت. از جا بلند شدم وبه سمت در دویدم. ولی بین راه با یادآوری اینکه ارمین کلید داره سرعتم کم و کمترشد بارسیدن به در ،اون رو باز کردم با دیدن پیک موتوری که گفت:

__خانم کیکی که سفارش کرده بودین

به یاد دیروز افتادم. فاصله خوشبختی تا بد بختی من فقط یک شب بود. بدون جواب درو بهم کوبیدموبا شونه های فرود اومده و درحالی که پاهام رو روی سرامیک کف حیات میکشیدم، وارد خونه شدم. اینبار صدای تلفن بلند شد. با اکراه به سمت گوشی رفتمو برداشتم

__الو

__خانم صولت کامرانی هستم حالتون خوبه؟ نگرانتون بودم

با بغض و نفرت دادزدم

__چی از جونم میخوای؟

__میدونم حاله روحیتون خوب نیست، ولی این مراحل باید طی بشه بنام کردن خونه و طلاقتون..

عصبی فریاد زدم و فریادم تو خونه ی سوت و کور ونیمه روش پیچید

__ اقا هی طلاق طلاق نکن. من طلاق نمیگیرم. اون خونه و مهریه کوفتیو هم نمیخوام

__متوجه منظور تون نمیشم

__تا وقتی ارمین برنگرده ودلیل کارشو نگه من طلاق نمیگیرم پس ،دیگه اینجا تماس نگیرید

تماس قطع کردم گوشيرو محکم تو جاش کوبیدم . به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و باز بغضمرو رها کردم. اینبار هق نزدم زار زدم از این بلای

که یهو به جون زندگیم افتار زار زدم. از این اتفاقی که دلپیش رو نمیدونستم زار زدم. یاد حرفهای اون شب آرمین افتادم "بزودی میفهمی" بی

انصاف من که چیزيو نفهمیدم. کاش حداقل دلیل رفتنت رو میگفتی و من رو تو این بی خبری زجر آور نمیزاشتی. چرا با من اینکارو کردی چرا!!!!

؟به کدوم گ*ن*!ه*ه کدوم خطا ؟

باز هم به امید بودن ارمین تو خونه چشمهام رو باز کردم. ولی خونه سکوت بود و سکوت. ناامید از جا بلند شدم. دیگه موندن فایده نداره اگه قرار بود برگرده تالان برگشته بود. چمدونرو از کمد بیرون کشیدم و لباسرو نامرتب توش ریختم. به وسایلی که روز آخر خریده بودیم نگاه کردم. گوشه ی اتاق دست نخورده بودن باز بشون دست نزدم. جعبه ی کادوی تولدشرو از کیف بیرون کشیدم و روی میز ارایشی گذاشتم. مردد به حلقه ام نگاه کردم روزی که وارد انگشتم شد فکر میکردم بهشت رو به من هدیه دادن ولی الان بعداز دوماه نمیدونم واقعا بهشت بود یا جهنم؟ چشمهام رو بستم و اون رو از انگشتم بیرون کشیدم و بالای جعبه ی کادو گذاشتم.

چمدون بدست از خونه خارج شدم. حتی به پشت سرم نگاه نکردم. میترسدم پشیمونم بشم و برگردم و بازهم منتظر بمونم. منتظر ارمینی که بی خداحافظی ترکم کرد.

به خونه ی بابا که رسیدم مامان با دیدن وضع ظاهریمو چمدونم بهت زده شد. نگاهش پر از سوال بودولی زبونش جرات پرسیدن نداشت. چمدون رو توی درگاه رها کردم، بسمتش دویدم و همه ی غمهامرو تو اغوشش خالی کردم. فقط زار میزدم نه بخاطر اون جنین، نه بخاطر ترک کردنم، نه بخاطر زندگی ازدست رفتم، فقط بخاطر دلتنگی، دلتنگی مردی که از جونم عزیزتر بود. از این به بعد چطورمی بدون اون زندگی کنم اصلا زندگی بدون ارمین امکان داره؟؟؟

از اغوش مامان بیرون اومدم. با چشمای نم دار نگاهم کرد بالاخره زبونش چرخید

_چی شده؟

سرمر و به دو طرف تکون دادمو گفتم:

_نمی دونم، هیچی نمیدونم.

_یعنی چی؟ یه حرفی بزن الان میمیرم از نگرانی.

_ارمین رفت.

مامان باتعجب و چشمهای از حذقه در اومده گفت:

_چییی؟ کجارت؟

_دیروز از کشور خارج شد. نمیدونم به کدام کشور*ن*ا*ه اینطوری منو از خودش روند

دوباره حق هقم بلند شد.

_اروم باش عزیزم. اروم باش

زار زدم

_مامان من بدون ارمین میمیرم....

مامان بعد از اروم کردنم همینطور که خودشم اشک میریخت اب قند مقابلم گرفت وگفت:

_بیا بخور الان پس بیوفتی

بزور جرعه ی بم داد و دوباره گفت:

_حالا درست حرف بزن ببینم چی شده؟ شما که مشکلی باهم نداشتین؟

_چی بگم وقتی خودمم نمیدنم چی شده

احساس ضعف می کردم. از بی غذای واز گریه زیاد سرم تیر میکشید. بی هدف از جا بلند شدم که سرم گیج رفت چشمم سیاهی

چشمهام رو که از هم باز کردم، مامان با چشمهای پر از اشک بالا سرم دیدم. با دیدن سرم متوجه بودنم تو بیمارستان شدم مامان گفت:

_هلیا اینا چی میگن تو واقعا بارداری تو این شرایط؟؟

فقط به مامان نگاه کردم. چی باید به اون میگفتم ترس داشتم از گفتن حقیقت، گفتمی که مانع نگه داشتش بشه. من به هیچ عنوان از این بچه

نمیگذرم چه ارمین باشه چه نباشه!

_نه مامان حتما اشتباه شده!

_امیدوارم همینطور باشه که میگی

مطمئن بودم مامان حرفمرو باور نکرد

_ اگه بابات بفهمه خون به پا میکنه. اخه مگه میشه ادم بدون دلیل زن و زندگیشو ول کنه، اونکه پسره خوبی بود. عموت به سرش قسم میخورد.

بابات یه ارمین میگفت صدتا ارمین از بغلش میزد بیرون اخه چرا؟

سرش رو بالا گرفت وادامه داد:

_ خدایا چرا باید سهم دخترای من از زندگی باید این باشه؟ اون تو غربتو این گوشه ی بیمارستان.

حرفهای مامان قلبمرو به اتیش کشید. هق هقش اجازه ادامه ی حرفش رو نداد ارومتر که شد دستاشرو برد بالا و گفت:

_ خدایا ازت میخوام جووری اونو...

باتمام ضعفم نیم خیز شدمو دستمرو مقابل دهن مامان گرفتم.

_ نه مامان خواهش میکنم، نفرینش نکن.

با اخم گفت:

_ دختره ی خیره سر هنوز دوشش داری؟ دیگه میخوای چه بالای سرت بیاره که از قلبت بیرونش کنی

با اعتراض گفتم_ مامان

_ باید بریم پیش مامانش اونی که همش پسرم پسرم میکرد، بینم الان حرفی واسه گفتن داره؟

_ نه مامان ،اونها هیچ تقصیری ندارن. از هیچی خبر ندارن اون به وکیلش سپرده...مکت کردم...واسه کارای طلاق

باگفتن کلمه ی طلاق باز اشکام سرازیر شدن .

_ حالا به بابات چی بگیم؟ اون اصلا حالش خوب نیست

با نگرانی گفتم:

_ چی شده؟

_ به ماه پیش سکنه رو رد کرد دکتر گفت هیجان اصلا واسش خوب نیست

_ پس چرا چیزی به من نگفتین؟

_نمیخواستم ناراحتت کنم

والی خدا با این اوضاع اگه بابا یه اتفاقی واسش بیوفته من چکار کنم؟ اگه من مسبب بدتر شده حاله بابا بشم هیچ وقت خودمرو نمیخشم .

بعداز مرخص شدن به خونه برگشتیم بادیدن ماشین بابا، مامان گفت:

_ فعلا چیزی نگو من کم کم بش میگم.

وارد خونه شدیم .بابا با دیدنم با نگرانی گفت:

_چی شده؟ هلیا تو اینجا چکار میکنی؟

مامان با دستپاچگی بجا من گفت:

_هیچی، یکم ضعف داشت بردمش بیمارستان

_ این قیافه بیشتر از یه ضعف سادس، راستشو بگو هلیا چی شده؟

_باور کن اقا محمد چیزی نی...

بابا حرفشو قطع کرد و وبا عصبانیت گفت:

_منو خر فرض نکن...

مامان هل کردو من سرمرو پایین انداختمو اشک ریختم.

بابا_ صبر کن ببینم، اصلا شوهرش کجاست؟ چرا تنهاست؟

مامان ناله کرد_چی بگم؟

بابا فریاد زد_یعنی چی ،چی بگم حرف بزنی ببینم چی شده؟

_ارمین رفت ...هلیا رو طلاق داد یعنی نداد ولش کردو رفت

_چییییی؟

_چی گفتی ولش کرد دختر منو؟ محمدصولت؟ غلط کرده! روزگار شو سیاه میکنم. فکر کرده شهره هر ته دوماه عشقو حال بعدشم بای بای

صورت بابا از عصبانیت رو به کبودی بود. رگ پیشونیش متورم شدو شقیقه هاش ضربان گرفتن صدایش بیش از حد بالا

بود. درحاله خروج از خونه تو درگاه توقف کرد. دستشرو به سینه اش گرفت و خم شد وبعد نقش زمین شد. منو مامان بسمتتش دویدیم، نفسهای

بابا خس خس میکرد مامان ترسیده بود مدام به گونه اش میکوبید وبا گریه گفت:

_خدامرگم بده، هلیا زنگ بزن اورژانسی....

دو هفته از سکنه بابا گذشت. حالش فرقی نکرده بود. هنوز تو مراقبت های ویژه بود. کاره مامان نشستن پشت در اتاقو گریه کردن و دعا خواندن

بود. ومن مدام تو راه خونه و بیمارستان بودم. عمو وزن عمو هر روز سرمیزدن و پدرو مادر ارمین چندباری اومده بودن و از کاره پسرشون شرمنده

بودن. هیچ کس از ارمین خبری نداشت که کجارفته.

به بیمارستان که رسیدم به سمت مامان رفتم .

_مامان الان از پا میوفتی برو استراحت کن من هستم.

_کجا برم؟ تو که حالت از من بدتر به خودت نگاه انداختی شدی پوستو استخون

مامان راست میگفت تو این مدت شده بودم مرده ی متحرک. غذام در حد یه وعده بود، اونهم به اجباره اون بچه ی تو شکمم که واسه زنده

موندن دستو پا میزد. چشمه ی اشکم خشک نمیشد. از طرفی رفتن ارمین و از این طرف هم بیماری بابا که مقصرش من بودم. یه انتخاب غلط

زندگی همه رو تحت تاثیر قرار داد. بابا گوشه بیمارستان، من بلاتکلیف و این بچه معلوم نبود چطور باید بزرگ شه، اصلا با این اوضاع میمونه یا

نه؟ بلاخره بعداز اسرار مامانرو برای استراحت راهی نماز خونه کردم. همون جای که مامان نشستنه بود نشستم سرم رو به دیوار تکیه دادم خیره

شدم. اینروزها زیاد خیره میشدم بی هیچ فکری فقط به یه نقطه نامعلوم زل میزدم. گاهی هم به چراهای زندگیم فکر میکردم که بی جواب

موندن. صدای قدمهای که به سمت من میومدن نگاه خیرمرو به طرف صاحب صدا برگردوند. عمو رو ازفاصله ی نه چندان دور دیدم. که با وضعی

اشفته به من نزدیک میشد تو فاصله یه قدیم ایستاد و گفت :

_سلام دخترم چطوری؟

به احترام عمو از جا بلند شدم و گفتم:

_سلام، بدنیستم

عمو نگاهش رو از من میدزدید و درک رفتار امروزش برای من سخت بود.

_حالا بابا چطوره؟

_فرقی نکرده

_کاش تو مامانت برید خونه من میمونم

_اگه میتونید مامانو راضی کنید دوهفته است استراحت نکرده ...

صدای گوشی عمو بلند شد و حرفم نیمه تموم موند. عمو دست تو جیب کتتش کرد و گوشی رو بیرون کشید. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت

اخمی کرد و جواب داد:

_الو

....

_باز چی شده؟

....

_دختره ی احمق

....

_حالا من چطور سربلند کنم جلو دوستو آشنا؟

....

بش بگو من دیگه دختری به این اسم ندارم دیگه رو من حساب نکنه!

مکالمه رو قطع کرد گفتم:

چی شده عمو؟

سرش رو به دوطرف تکون دادو با نگاهی محزون گفت:

نپرس دخترم

نگرانم کردی واسه مریم اتفاقی افتاده؟

نفسش رو باصدا بیرون دادو گفت:

از وقتی بابات افتاد گوشه بیمارستان درخواست طلاق داد. دو روز پیش جدا شد. کسی هم نیس جلوشو بگیره منه احمق عرضه نداشتم درست

تربیتش کنم. افسار پاره کرده خون اون بیچاره رو هم کرده تو شیشه که تا گفت طلاق اونم قبول کرد.

خب عمو اونکه از اول نمیخواست، شما اسرار داشین حالا که جدا شده با حرفهای که ز دین جایی نداره کجا بره؟

امروز رفت خارج از کشور، پیش اون مامانه....استغفرالله

احساس کردم عمو همه ماجرا رو بمن نگفت. بعد از خداحافظی به سمت مامان رفتو اونرو بزور به خونه برد.

دکتر از اتاق بابا خارج شد از جا بلند شدم بسرعت بسمت اون رفتم و گفتم:

اقای دکتر حالش چطوره؟

خدارو شکر بهوش اومده فردا میفرستیمش بخش.

نفس راحتی کشیدم و لبخند روی لبهام نشست. لبخندی که دوهفته با لبهام غریبه بود. این بهترین خبری بود که تو این مدت میتونستم بشنوم.

خدایا شکرت که بابام رو بمن برگردوندی. خدایا شکرت که دعاها رو بی جواب نذاشتی. خدایا شکرت که صدام رو شنیدی. خدایا یعنی

میشه...میشه آرمینرو هم برگردونی؟؟ هنوز ته دلم برای برگشتن آرمین امید داشت. مگه این قلب میتونست ناامید بشه؟

بعداز شنیدن این خبر دلم هوای تازه خواست. هوای برای نفس کشیدن بسمت محوطه ی بیرون بیمارستان رفتم رو صندلی نشستم و چشمهام رو بستم. سرمو بالا گرفتم وصورت مقابل افتاب بهاری قرار دادم .

به آسمان نیل گون با بغض مینگرم

وتورا از خدایت طلب میکنم

توی که بی وداع از کنار گذشتی

وبا خاطرهایت رهایم کردی

دلم نفس کشیدن میخواست، یه نفس بدون بغض بدون اشک و اه به شکم دست کشیدم .با جنینه دو ماهو نیمه شروع به صحبت کردم .

ببخش مامانی تو این مدت خیلی اذیت شدی .میدونم بت سخت گذشت ولی بخاطر توهم که شده باید سریا باشم .محکم باشم کوه باشم ولی

یه قولی بده تو هم باید کمکم کنی وزیاد اذیتم نکنی. تو باید قوی بشی که بتونی از من مراقبت کنی جای باباتو واسم پر کنی انقدر پرش کنی که

دیگه قلبم ه*و*س دیدنشو نکنه .اگه بابات رفت ومن رو نخواست منم نباید اون رو بخوام .ولی تو که بهتر میدونی نمیتونم اون رو نخوام تو

کمکم میکنی اره؟ باتو میتونم مگه نه؟ با حس سایه ی که رو ی صورتم افتاد ،چشمهام رو باز کردم وعلی رو بالا سرم دیدم.

_سلام

با لحنی پر از کنایه گفتم :

_سلام اینورا؟

از علی دلخور بودم تو این دوهفته هیچ سراغی از ما نگرفته بود.علی که توهمه لحظات زندگی چه غم چه شادی کنارم بود .اینبار واقعا برای من

کم گذاشته بود و انگار هلیای وجود نداره و انگاره اتفاق به این بزرگی نیوفتاده ولی خب ته ته های دلم میگم شاید که نه مطمئنم این سراغ

نگرفتن از کسی مثل علی، دلیل موجهی داره. دلیلی مثل شرمنده بودن ،علی که همیشه خودش رو عامل اصلیه آشنایی و ازدواج ما میدونست با

این اتفاق بدجور شرمنده بود واز نگاهش قابل فهمیدن بود ولی من ،منی که به بودن اون کنارم مخصوصا تو غمهام عادت داشتیم نمیتونستیم این

نبودش رو بپذرم. حتی با وجود دلیل موجه اون .

_خوبی؟

_ از احوال پرسى شما

_ هليا باور كن من...

كف دستم رو مقابل صورتش گرفتم به نشونه ي سكوت بالا بردم و گفتم:

_ هيچي نگو پرم، پرم از بيخشيده، معذرت ميخوام، شرمنده، پرم مي فهمي...

_ حق داري... مكث كرد عمو چگونه؟

_ خدا رو شكر بهتره

_ تو چي بهتري؟

_ اهموم

اين پا اون پا كرد و گفتم _ راستش مريم داشت ميرفت اينو داد گفتم بت برسونم

_ چيه؟

_ بخون مي فهمي كاري با من نداري؟

_ نه بسلامت .

با حالت دو از من فاصله گرفت. چرا براي رفتن اين همه عجله داشت؟ چرا رفتار عمو و على امروز غير طبيعي بود؟ بي تفاوت به اين چراها نامه رو

باز كردم و شروع به خوندن كردم.

(سلام هليا... ميخوام واست يه قصه بگم، يه قصه ي واقعي نه مثل قصه هاي دوران بچگي كه تهش مي فهميديم همش دروغ بود. اين قصه واقعيه

واقعيه... ميخوام از پنج سالگي خودم بگم. پنج سالگي بچه اي كه بجاي عروسك بازي پربود از گريه، التماس، تهمت، نفرت و غرور، دلتنكي.

ميخوام از زجه هاي مامانم بگم واسه بخشيده شدن اونم نه از طرف شوهرش از طرف بابات، باباي مغرور و مستبدت كه بخاطر غرورش از

حرفش کوتاه نيومد حتى بخاطر يه بچه پنج ساله. ميخوام از يواشكي حرف زدن بچه بگم با مادرش. از گريه هاي پشت گوشي با شنيدن صدای

مادرش ميخوام از مانع رفتن اون بچه با مادرش بگم .

نفرتم وقتی از بابات شروع شد که تونستم درستو از غلط تشخیص بدم. وقتی بیشتر شد که حقیقتو از مادرم شنیدم. تهمتهای که بابات به مادرم زده رو فهمیدم. نفرتم وقتی بیشتر شد که من به دروغ شدم دختر زن بدکاره. وقتی بیشتر شد که فرق بین خودمو شمارو دیدم. وقتی من تو تب میسوختم کسی نبود به دادم برسه و شما اگه خار به پاتون میرفتم مادرتون زمینو زمان بهم میدوخت. از بابات متنفر شدم که واس

م زن بابا آورد واسه منی که همیشه از زن بابای سیندرلا و سفید برفی نفرت داشتیم واز اونم متنفر شدم. هیچ وقت نتونستم وجودش تحمل کنم ارتباطمو بامانم حفظ کردم و هر دو قسم خوردیم روزی بخاطر این جدای از بابات انتقام بگیریم. بابات نباید اینطوری از این دنیا بره باید بمونه و ذره ذره نابود بشه. بخاطر نابودی زندگی مادرم، باید زندگی یکی از دخترانش نابود میشد و قرعه به نام عزیز کردش افتاد. از این به بعد شو خوب بخون! روزی که اومدم راز دلم گفتم یادته از یه مجنون صحبت کردم مجنونی که واسه بدست آوردنم حاضر بود هر کاری بکنه. میدونی کی بود؟ حدس بزن، شاید هیچ وقت نتونی بفهمی یا حتی حدس رو بزنی. واسه همین من بت میگم.

کسی نبود غیر ارمین. اره ارمین همون عشق تو!! اون با نقشه ی منو مادر وارد زندگی تو شد که ب*و* سیله تو از بابات انتقام بگیریم که بابات بفهمه نابود کردن زندگی دونفر یعنی چی. واسه اجرای نقشم مجبور بودم با مهران عقد کنم که هم ابروشو ببرم هم زندگی دخترشو نابود کنم همینطور ابروی مادرو برد و زندگیشو نابود کرد. من از تو و از سادگیت متنفرم که نفرت چشمای ارمینو نادیده گرفتو عاشقش شدی البته این سادگیت کارو مارو خیلی جلوتر انداخت. الان که این نامه رو میخونی من و عشقم بالاخره به وصال هم رسیدیم و من هم به مامانم رسیدم هم به عشقم. الان منو مادرم بعد از هجده سال اروم گرفتیم. امیدوارم تو هم با این قضیه کنار بیایی چون تو هیچ گ*ن*ا*هی نداری غیر از دختر محمد صولت بودن امیدوارم هیچ وقت دیگه همدیگرو نبینیم)

بعد از اتمام نامه جسم ضعیفم قادر به تحمل حجم سنگین حرفهای زده شده نبود، تمام لحظه های دیدار منو ارمین جلو چشمم مثل یه فیلم ظاهر شد و بعد دنیا با اون عظمتش دوره سرم چرخ خورد واز هوش رفتم.

چشمهام رو باز کردم و خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم. مامان چشمهای بازم رودیدو نزدیکتر شد. نگاهم چرخیدو چشمهای نم دارش رو دیدم. لبهاس از هم باز شدن ولی هیچ صدای بگوشم نمیرسید. تو سرم پراز همهمه بود پراز تشویش و سرصدا میخواستیم. حرف بزیم، زیونم سنگین شده بود حرفهای که توی نامه بود جلو چشمهام میومدن، نگاهای پراز خشم ارمین تو دیدار اول، نزدیک شدن بی دلیل اون به من

کمک های که به من کرد. همه و همه فقط نقشه ای برای رسیدن به من بود و من همه اونهارو ندیدم. بغض گلمو گرفت، چنگ زد و خفه کرد ولی اشکی نچکید. که از این خفگی منرو نجات بده چشمه ی اشکم بشکل غیر طبیعی خشک شده بود. فقط خیره به مامانم بودم. مامان با دو از اتاق خاج شد. بعداز کمی با دکتر برگشت باهم حرف میزدن ولی من متوجه نمیشدم. دکتر رو به پرستار چیزی گفت و اون تو سرم، سرنگی تزریق کردو چشمام رو هم افتادن.

ورق میزنم دفتر خاطراتم را

برگه ای با لبخند

برگه ای با حسرت

برگه ای با نفرت

و گذر میکند، خاطره ی تلخ رفتنت مقابل دیدگان اشکبارم....

سه روز گذشت. حالم بهتر شده بود. صداها واضح شده بود. ولی هنوز حرف زدن برای من سخت بود و گریه سختتر. دکتر شوک عصبی رو تشخیص داده بود و تاکید کرد، نباید هیجان زده بشم هم برای من بد بود هم جنبه دوماو نیمه که معلوم نبود با همه این اتفاقها چطور هنوز زدنست و داره رشد میکنه، مامان هم با فهمیدن موضوع اوضاعش بهتر از من نبود ولی مجبور بود تو شرایطی که هم من هم بابا حاله مساعدی نداشتیم قوی باشه. باید یکی باشه که بتونه تمام این سختی هارو بدوش بکشه و این مسؤلیت مثل همیشه روی شونه های نحیف مامان افتاده بود. مامانی که نگران دختر ترک شده اش بودو شوهر بیماری که، نمیدونست چطور باید این خبر رو به اون بده.

روز چهارم دکتر اجازه ی مرخص شدن داد. مامان دنبال کارهای ترخیص بود که یه تصمیم انی گرفتیم. تصمیم گرفتیم برم شیراز پیش هما و با پنهون کردن این بچه انتقاممرو از ارمین بگیرم. ارمینی که با زندگی بازی کرد. احساسمرو به بازی گرفت و بخاطر عشقش چشمش رو روی همه ی خوبیهای من بست. بعداز فهمیدن حقیقت نمیتونستم بازهم کنار بابا بمونم. این حق من نبود منی که همیشه مخالف کارهای بابا بودم نباید تاوان گ*ن*ا*ه اون رو پس میدام. از پرستار برگه و خودکار گرفتم واسه مامان نوشتم، نوشتم که میدونم با این کارم به اون ظلم میکنم ولی دیگه نمیتونم تو این شهر بمونم. میخوام از این شهرو ادماش دور بشم تا شاید بتونم اعتماد از بین رفتمو به ادمای بدست بیارم. شاید بتونم از نو بسازم شاید بتونم شروعی دوباره داشته باشم شاید. لباسمرو عوض کردم و بسمت خونه رفتیم چمدون باز نشدمرو برداشتمو بسمت

فرودگاه حرکت کردم. تو این بد شانسى چند وقته بلاخره شانس بمن رو کرد بليط گيرم اومد انگار اين شهر هم ديگه تمايل به موندن من نداشت و ميخواست كه من رو از اينجا دور كنه....

_مامان، مامان

_بله عزيزم چرا گريه ميكنى؟

_مامان مانى اذيتم ميكنه

_مگه چكار كرده؟

_دو چرخه رو بزور ازم ميگيره ميگه بابام واست خريده ميگه بگو بابات واست بگيره

شنيدن اين حرفها بعد از اين همه سال بازهم قلمرو به اتيش ميكشونه و زخمشرو چركى تر ميكنه. اريا هميشه كمبود محبت پدر و احساس ميگرد وهميشه به بهانه هاى مختلف از باباش ميپرسيد كه چرا دوستاش پدر دارن و اون نداره و باباش كجاست و چه شكليه...

_مامانى خب باهم بازي كنيد. اصلا بده به مانى خودم يه خوشگلشو واست ميخرم

_نميخوام، ماله منه عمو واسم خريده

_خب من الان بايد چكار كنم، تو بگو؟

_برو دو چرخه رو از مانى بگير

_من دخالت نميكنم اين مشكل شماست بايد خودتون حلش كنيد

_ا مامان

دوباره شروع به گريه كرد

_اريا چند بار گفتم، مرد گريه نميكنه چرا با اشكهاات ناراحتم ميكنى؟

_اصلا من ديگه دوستت ندارم

رو زمین نشست و سرش رو روزانه‌هاش گذاشت باز گریه کرد. نزدیک اون شدم، بغلش کردم و گفتم:

_دلت میاد، مامان به این خوبی منکه اینقد دوستت دارم

_دروغ میگی اصلانم دوستم نداری. اگه داشتی طرف منو میگرفتی اصلا من دوست ندارم پیش مانی باشم همیشه زور میگیره

همیشه اینطور بوده از هم که دور باشن برای هم دلتنگ میشن ولی وقتی پیش هم باشن تو سرو کله ی هم میزنن واریا از من میخواست که از این خونه بریم خونه ی که چهار ساله پیش صاحبهای اون اغوش گرمشون رو برای من باز کردن و منو تو بدترین شرایط کمک کردن، تا تونستم سرپا باشم واز نو شروع کنم. هما با کلی دوندگی تونست از دانشگاه انتقالی بگیره و محسن بعداز گذروندن چهارترم دانشگاه، من رو به آموزشگاه معرفی کرد. انقدر خودمرو با کارو درس سرگرم کردم که فکرم به سمت چیزهای که روحمو ازار میده و جسممو از پا میندازه سوق پیدا نکنه. ولی مگه میشه با وجود اریایی که سیب نصف شده ی پدرش بود این فکر و قلب لعنتی بسمت اون پرواز نکنه؟؟؟

مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم. خودم رو آماده ی رفتن به آموزشگاه کردم. مسئولیت بردن اریا به مهد با هما بود. هر روز مانی و اریا روبه مهد میبرد، صبحونه رو آماده کردم و سراغ اریا رفتم.

_اریا عزیزم، پهلونه من پاشو مهدت دیر شد

_مامانی یکم بخوابم

_نمیشه خاله منتظره الان میره تو هم جا میمونی

با شنیدن این حرف مثل برق از جا پرید و من لبخند پیروزمندانه ای زدم. چند وقتیته از این حربه برای بیدار کردن اریا استفاده میکردم. دوباره به سمت آشپز خونه رفتم، شیرجوش رو از گاز برداشتم. تو حین ریختن شیر تو لیوان مخصوص اریا، اریا همراه کوله باب اسفنجیش وارد آشپز خونه شد. بعد از گفتن صبح بخیر کوله رو روی زمین به صندلی تکیه داد و خودش پشت میز نشست شیر رو مقابل اون گذاشتم. بسمت یخچال برای آماده کردن تغذیه اون رفتم که گفتم:

_مامان واسه مای فرند هم بزار

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

_ کم کم دارم به این فرزند حسودی میکنم!! !

در حال لقمه گرفتن گفتم:

_ مامان مگه همیشه نمیگی حسودی کار زشتیه

_ آره خب ولی شما انقدر این فرندو دوست داری دیگه تو اون قلب کوچیکت جا واسه من نیمونه

_ نگران نباش مامان، قلبم بزرگه جا واسه دونفر هست

لبخند زدم و همراه با سبد میوه از یخچال فاصله گرفتم. در یخچال و بستم و روبروی اریا پشت میز نشستم در حالی که میوه و کیک و شیرموز نوی

مشما میزاشتم گفتم:

_ این فرزند چرا هفته ی دوبار میاد مهده؟

شیر رو برای خنک کردن توی تلبکی ریخت و فوت کردو گفتم:

_ نمیدونم

_ چرا هر دفته میرم مهده نمیبینمش؟

_ وقتی میایی اون نیست خب

_ چرا هر دفته دعوتمون رو رد میکنه؟

_ نمیدونم من بش میگم میگه نمیتونم

_ خب امروز یه شماره تماس ازش بگیر من با مامانش صحبت کنم

_ چی میخوای بش بگی

_ هیچی میخوام ازش تشکر کنم که باعث شد تو دیگه از مهده بدت نیاد

_ همین!

_اره خب کم چیزی نیست که، اقا اریا که همیشه از مهد متنفر بود الان عاشق مهد شده .میخوام با مامانش دعوتش کنم. شاید مامانش قبول

نمیکنه بیاد .

_مگه باید از مامانش اجازه بگیره؟

_اره مگه شما واسه رفتن جای از من اجازه نمیگیرین ؟

_اره ولی

صدای تلفن حرفهامون رو نیمه تموم گذاشت و من جواب نداده میدونستم هماغه که دم در منتظره آریاست. از جابلند شدم و مشما رو توی کیف آریا جا دادم و کیف رو روی شونه های آریا گذاشتم. بعداز خداحافظی با اریا دوباره برای جمع کردن میز به سمت آشپزخونه برگشتم .آریا پسره تو داری بود و هیچ وقت از اتفاقاتی که تو مهد میوفتاد، برای من تعریف نمیکرد.هیچ وقت دلیل نفرتش رو از مهد نفهمیدم ولی مدت کوتاهی به خاطر رفاقت با به قول اون مای فرند نفرتش از مهد از بین رفته و مخصوصا وقتهای اون به مهد میره اشتیاق زیادی برای رفتن به مهد داره .

بعداز سرو کله زدن با بچه های کلاس و خسته از کلاسهای دانشگاه به سمت خونه حرکت کردم . چند روزی بود که

ماشین شانس بلندبا شیشه های دودی وقت برگشت از آموزشگاه تا سرکوچه من رو تعقیب میکرد .تو این مدت از این اتفاقها زیاد برای من افتاده بود. مزاحمت ویاخواستگاریهای که تو دانشگاه از من میشد. ولی با فهمیدن متاهل بودن من همه چیز تموم میشد .اما اینبار بیشتر از یه مزاحمت ساده بود و من رو حسابی کلافه کرده بود. ترس بخاطر تهمت از طرف همسایه ها به دلم انداخته بود برای همین امروز تصمیم گرفته بودم هرطور شده کارم رو با اون یه سره کنم. همینطور که میروندم به ایینه رو به رو نگاه کردم .پشت سرم بودو تلاش من برای دیدن صاحب ماشین بی فایده بود.اینبار برخلاف هر روز که تا سر کوچه میومد وارد کوچه شد .به خونه که رسیدم توقف کردم اون هم با کمی فاصله نگه داشت. دیگه این کارش برای من قابل تحمل نبود. از ماشین پیاده شدم، موهای بیرون زده از مقنعه رو مرتب کردم و با تویی پر و قدمهای محکم به سراغ اون رفتم . به ماشین که رسیدم با دو انگشت به شیشه ی ماشین زدم وگفتم:

_ببخشید میشه یه لحظه پیاده شین

جواب نداد

_باشمام بیا بیرون بینم چی از جونم میخوای ؟

.....

پرووی هم حدی داره، شما کارو زندگی ندارین هرروز دنبال راه میوقتین؟

باز هم جوابی نشنیدم

باتاسف سرم رو به دو طرف تکون دادم واز ماشین فاصله گرفتم .خدا به داد مردم ملت برسه دارن روانی میشن . پشت در خونه ایستادم و کلیدرو از کیفم بیرون کشیدم و انداختم تو در که صدای باز شدن در ماشین به گوشم رسید.برای دیدن اون سرچرخوندم نگاهم از پای که از ماشین بیرون زده شده به بالا کشیده شدو بادیدن شخص پیاده شده از ماشین ،نفس تو سینه ام حبس شد. مغزم از فرمان دادن ایساده و انگار که زمان هم متوقف شد. خشکم زد حتی پلک زدن هم سخت شد چه برسه به حرکت کردن .واقعا میتونم تصویر مقابلم رو باور کنم؟ یا بازهم اون رو خواب بدونم؟ مثل تمام خوابهای من تو این سالها .باورش من سخت بود.

ارمین!! بعداز این همه سال اینجا؟! نه امکان نداره ،فقط به نزدیک شدن اون نگاه میکردم ،نمیتونستم باور کنم این واقعا ارمین یا بازهم توهمه؟؟ تو یه قدمی من ایستاد ومن هنوز مات اون بودم بدون ذره ای حرکت .بعداز کمی

بلاخره شامه ام بکار افتاد. بوی عطرش به مشامم رسید. ولی اون عطر سابق نبود. بوی سرد عطرش لرز به تنم انداخت و مغزم شروع به فرمان دادن کرد و قلبی که سالها از تپش افتاده بود شروع به تپیدن کرد .تپشهای محکمو نا منظم. تمام بدنم ضربان گرفت .صداش تو خلوت کوچه پیچید.

_____هلیا...

فقط همین کافی بود که واقعی بودن اون رو بفهمم .ولی تو اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید آریا بود . وای خدا اریا! ارمین نباید از وجود اون باخبر بشه نباید. یاد آریاو ترس از فهمیدن ارمین بدن من رو از شوک خارج کرد.به بدن خشک شدم تکونی دادم ونگاه ناباورم رو از ارمین گرفتم .بسرعت به سمت در چرخیدم وبرای فرار وارد خونه شدم .دروبرستم، بعداز بستن در با زانو به زمین افتادم .سرمرو بین دستام گرفتم، ریشه ای عجیب تمام تنم رو گرفته بود. احساس سرما میکردم دندونم بهم برخورد میکردن .اشکهام شروع به ریختن کردن .حس کردم از سرمای تنم اشکهام نرسیده به پایین منجمد میشدن.صدای هق هقم بلند شد و هما سراسیمه ازدر سالن خارج شد و به سمتم اومد مقابلم زانو زد وگفت:

_____هلیا چی شده چرا اینجا نشستستی ؟

نگاه پراز اشکمر و به هما دوختم و نالیدم:

_هماااا

هما با نگرانی گفت:

_چی شده رنگ به روت نمونده ؟

_هما....

_بگو جون به لب شدم!

سکسه وار گفتم _ارمین ..

_ارمین چی ؟

_برگشته

باتعجب گفت:

_چییییی؟ برگشته؟ کی بت گفت؟

منکه که هق میزدم بریده بریده گفتم:

_ ک ... کسی ... ب...م نگفت ... خو ... دم. دیدمش

به بازوم چنگ زد منرو از زمین بلند کرد و بسمت ساختمون برد .

_بیا بشین ببینم چی میگی

منرو روی مبل نشوند بسمت اشپزخونه رفت. سریع با اب قند برگشت. گفتم:

_اریا کجاست؟

اب قندو داد دستمو گفت:

با محسن و مانی رفتن سوپری سر کوچه

نفس راحتی کشیدم. بدنم هنوز لرز داشت، مثل سابق تحمل استرس نداشتم. بعد از اون ضربه های که خوردم با کوچکترین استرس از پا میوفتادم با دستهای لرزون اب قندو سر کشیدم. هما کنارم نشست و گفت:

بهتر شدی؟

سرمر و به نشونه اره تکون دادم

خب حالا درست حرف بزن ببینم چی شد. اون از کجا میدونه تو اینجایی؟

نمیدونم. باش صحبت نکردم. تا دیدمش از ترس اینکه مبادا اریا بیاد بیرون پریدم تو حیات. من... من میترسن نکنه بازم بیادو اریارو ببینه من....

حق اجازه ی ادامه حرفمرو بهم نداد. هما منرو بغل گرفت وگفت:

نگران نباش عزیزم ان شالله همچین اتفاقی نمیوفته

چطور نگران نباشم؟ اگه ارمین بفهمه اون پسرشه حتما اونو از من میگیره میدونم! حالا چکار کنم؟

خواهر من باید با اون مقابله کنی تو دیگه اون دختر بچه ی ضعیف نیستی که راحت از ترس حرف میزنی. تو الان یه مادری که سختیهای زندگی

از تو یه زنه محکم ساخته. تو باید حرفهاشو بشونی

چیو بشنوم؟ جریانش عشقش با مریم یا بازی دادن من؟ یا انتقام از بابا کدومو؟

حرفهامرو با بغضو فریاد میگفتم وهما سعی داشت ارومم کنه

خب عزیزم من، دیر یا زود این اتفاق میوفتاد توهم اینو میدونستی ...

مکت کرد با تردید گفت:

خب شاید... شاید واسه کارای طلاق اومده؟ شما هنوز زنو شوهرید

اصلا به این چیز فکر نکرده بودم. شاید حق با هما باشه. یعنی واقعا برایتلاقی اومده؟ یعنی اسم من تو شناسنامه ی اون انقد سنگینی میکنه

یعنی با پاک شدن اسمم خوشبختیشون کامل میشه؟

_ عزیزم فعلا به چیزی فکر نکن حالت خوب نیست، برو استراحت کن

_ چکار کنم هما فکرم به جای نمیرسه؟

_ باش مقابله کن!

_ سخته

_اره سخته ولی تو میتونی من مطمئنم! بدتر از این رو هم پشت سر گذاشتی این که چیزی نیست

_اوهوم

بعداز صحبت با هما کمی بهتر شدم و بسمت طبقه ی بالا رفتم. طبقه ی مجزای منو آریا که محسن برای راحتی ما ساخته بود.

مدام روی تخت این پهلو اون پهلو میشدم. بعداز دیدن ارمین آرام و قرار نداشتم. خیره به آریا ی بودم که تخت کوچیکش با کمی فاصله از تخت من قرار داشت. نگرانی خواب رو از چشمهام فراری داده بود. این سوال تو ذهنم چرخ میخورد اگه برای طلاق برگشته باشه چی؟ اگه بفهمه بچه داره چی؟ اگه آریا رو بگیره چی؟ من هیچ وقت نمیزارم آریا با مریم زندگی کنه و اینبار مریم بخواد عقده ها و کینه ها ش رو سر بچه ی من خالی کنه. از حجم زیاد فکر سرم سنگین شد و روتخت نشستم. سرم رو تو دستهام گرفتم و دوباره چشمهام پراشک شد و روی رو تختی یاسی رنگ چکید. خدایا چکار کنم خدا! تازه آرامش به زندگیم برگشته بود. تازه یکم اروم شده بودم. خدایا اون موقعه ها که از دلتنگی قلبم درحال ترکیدن بود و زار میزدم و التماس میکردم که برگرده برنگشت الان برای چی برگشته؟ چرا برگشته؟ اشکهام رو پاک کردم و دوباره دراز کشیدم. تو خودم مجاله شدم و پلکهام رو بهم فشار دادم تا شاید خواب به چشمهام بیادو آرام تر بشم.

درحاله حاضر شدن برای رفتن به اموزشگاه بودم، که دستم بی اراده بسمت لوازم آرایشی رفت. وسایلی که سالها بخاطر بی حوصلگی یا شاید محافظت خودم از نگاهای مردهای هیزی که فقط بهانه ای برای نزدیک شدن به زندهای تنها میخواستن، ترک شدن. بین راه دست دراز شدم رو متوقف کردم و به چشمهای متورم از گریه خیره شدم. من نباید تو ظاهرم تغییر ایجاد کنم اگر ارمین برای طلاق و محو کامل من از زندگیش اومده نباید تغییری توی من احساس کنه.

مثل همیشه با ظاهری ساده و مرتب از خونه بیرون رفتم.

بعد از اتمام کلاس و خروج از آموزشگاه ناخودآگاه به اطراف نگاه چرخوندم. با ندیدن ماشین آرمین سرخورده شدم ولی سریع به خودم نهیب زدم .

هنوز هم احمق؟ دیگه میخوای چه بلایی سرت بیاره تا این عشق لعنتیرو از قلبت بکشی بیرون؟ چهارسال برای فراموش کردنش زحمت کشیدی تا با یه بار دیدن اون احساس کهنه سرباز بزنه و از اوار بیاد بیرون؟.اگه واقعا برای طلاق اومده باشه چی؟ از اینی که هستی داغون تر میشی. این دفعه دیگه بت اجازه نمیدم خودترو کوچیک کنی غرورترو له کنی. نباید به خودت امید بی خود بدی اون ولت کردو بامریم خوشخبت زندگی کرد. دلیلی غیر طلاق برای برگشتن نداره. تو راه مدام تو این افکار بودم وقتی به خودم اومدم خودم رو روبه روی خونه دیدم. بی توجه به اطراف از ماشین پیاده شدم و بسمت خونه رفتم .

_هلیا...

بوضوح سقوط قلبم رو احساس کردم. خدایا چرا این قلب نافرمان از کار نمیوفته؟ تا من از این همه سقوط و تپش نجات پیدا کنم. کاش میشد اونرو از سینه بکشم بیرون و بندازم دور، که این همه بی تابی نکنه. نفس عمیقی کشیدم، حتی اگه تمام اکسیژنرو میکشیدم تو ریهام باز هم کم بودو هنوز احساس خفگی میکردم .

بی توجه به آرمین وبا تنی که به شدت لرز گرفته بود به راهم ادامه دادم. صدای قدمهای تنداون بگوشم رسید .

_هلیا خواهش میکنم، فقط یه لحظه ...

کلیدرو از کیفم بیرون کشیدم واون رو محکم تو دستم فشار دادم. تا شاید لرز دستم از بین بره . کلید تو در انداختم و دستم کشیده شد. به سمت آرمین برگشتم ولی جرات نگاه کردن به اون رو نداشتم و نگاهم رو دزدیدم .

_میخوام بات حرف بزنم

چیزی نگفتم.

_هرچی دوست داری بگو. داد بزن فش بده فقط سکوت نکن

صدای بازی آریا و مانی از تو حیات شنیده شد. دستوپامرو گم کردم. خدایا هر لحظه ممکنه آریا بیاد بیرون. خدایا به دادم برس نزار آریاو آرمین

باهم رو به رو شن خدایا!

باید یه کاری کنم، باید ارمینرو از اینجا دورش کنم. زبونم برای گفتن چیزی تو دهنم نمیچرخید. ذهنم بهم ریخته بود. تو این اشوب کلماترو پیدا نمیکردم. برای فراری حرف دوباره بسمت در برگشتم. کلیدرو توی در چرخوندم که گفت:

_هلیا اونطوری که فکر میکنی نیست. من اشتباه کردم، اگه فرصت بدی واست توضیح میدم، پشیمونم باورم کن

بخاطر ترس از فرار دوباره ی من سریع حرف زده بود. منکه اون لحظه فقط به فکر آریا و به فکر دور کردن ارمین بودم. حرفهای اون، حرفهای

که سالها منتظر اونها بودم، حرفهای از بخشش و پشیمونی، هیچ تاثیری به من نداشت بدون اینکه بسمت ارمین برگردم درو باز کردم و با

آریایی که پشت در بود رو به رو شدم. هنوز تو شوک دیدن آریا بودم که

مامان گفتن آریا بکل منو فرو ریخت.

_مامان بب...

حرف آریا نیمه تموم موند. نگاهش به پشت سرم چرخید یه دفعه ذوق زده شد. با قدمهای سریع از کنارم رد شدو خودش رو تو اغوش ارمین

پرتاب کرد. از این حرکت شوکه شدم. خدایا چه اتفاقی داره میوفته؟ آریا شروع به ب*و*سیدن ارمین کردو ارمین اونرو از زمین جدا کرد. آریا

بعداز اینکه هیجانشو خالی کرد همینطور که تو بغل ارمین بود رو به من گفت:

_مامان این مای فرنده

روبه ارمین گفت:

_شما اینجا چکار میکنید؟

ارمین_اومدم تورو ببینم و به مادرت بگم تو چه پسره خوبی هستی

_اخ جون پس بریم باهم بازی کنیم.

قادر به درک حرفهاشون نبودم... اینا چی بهم میگن (مای فرند) یعنی چی؟ مگه اون یه بچه نبود؟ مگه همکلاس آریا نبود؟ پس اینجا چه خبره

ارمین که از وجود آریا خبر نداشت. نکنه باز من دارم کاب*و*س میبینم. آره همینه من همیشه از این کاب*و*سها میبینم. کاب*و*سی که ارمین

آریارو از من گرفته. حتما اینهم یکی از همون کاب*و*س*هاست. آره کاب*و*سه الاناس که از خواب بپریم میدونم. خیره به اونها بودم که حرف

میزدن و من فقط حرکت لباشونرو میدیدم. هیچ صدای به گوشم نمیرسید. تصویر رو به روم تارو تارتر میشد. سرم گیج میرفت دهنمو برای گفتن

چیزی باز کردم، ولی چی میخواستیم بگم حس کردم بختک راه گلمرو گرفته و فشار میده، تارهای صوتیم بهم چسبیده بودن و هیچ صدای از حنجرم بیرون نمیومد. یه دفه تصویر تار سیاه شد زیر پام خالی شدو از هوش رفتم .

چشمهامو باز کردم بازهم سرم، بازم محیط نفرت انگیز بیمارستان، بازم چشمهای نگران مامان.ولی نه این مامان نیست هماست که شباهت زیادی به مامان داره .دست رو شکمم کشیدم وبا احساس جای خالی جنین تو شکمم وحشت زده نیم خیز شدم وگفتم:

_بچم مامان بچه ام ،چه بلایی سرش اومده؟

_چته عزیزم نگران نباش ،اریا حالش خوبه

باکنگی به هما نگاه کردم.

_اریا؟؟؟

چشمهای هما نگرانتر شد گفت:

_اره اریا ..

_هما تو اینجا چکار میکنی؟ بابا چطور اجازه داد بیایی ؟

هما با نگرانی به سمت در رفت. هنوز گیجه، بونده هما اینجا و نگران بچه ی توشکمم بودم ،که دکتر وارد شد، نزدیک اومد وگفت:

_چی شده دخترم؟

با ناله گفتم :

_تورو خدا بگین چه اتفاقی واسه بچم افتاده سقط شده؟؟؟

دکتر هنوز لب باز نکرده هما از در وارد شدو روبه هما گفتم :

هما مامان کو تازه اینجا بود؟؟

هما اشک ریخت و دکتر به پرستار گفت

_یه آرام بخش تزریق کن .

خانم صولت نگران نباشید همینطور که بیرون هم گفتم، شوکه عصبیه بخاطر ضربه های سختی که بش وارد شده، الان اروم میشه دوباره

برمیگرده به حالت اولش

پرستار سرنگی تو سرم فرو کردو مایعی وارد سرم شد وبعد پلکام سنگین و سنگین تر شد

تاروی هم افتادن.

آرمین

پشت اتاق هلیاتوی بیمارستان، روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. از وقتی دعوی آریا با بچه های مهدرو دیده بودم وبه رخ کشیدن بی پدری اون، دیگه تحمل مخفی کردن خودم رو نداشتم. دیگه تنبیه کردن و ترس از مقابله کردن با هلیا بس بود. اینبار تصمیم گرفته بودم. با اون مقابله کنم. ولی وقتی پشت ماشین اون توقف کردم جرات پیاده شدن نداشتم. فرمون رو توی دستهای عرق کردم فشار میدادم تا از اضطرابم کم کنه. نمیتونستم رفتار هلیارو پیش بینی کنم، برخلاف چهار سال پیش که تمام رفتارهایش برای من قابل پیش بینی بود. نگاهم رو به ماشین هلیا دوخته بودم و اون از ماشین پیاده شد وبا قدمهای محکم به من نزدیک میشد و هر قدم اون تبش قلبم رو تند تر میکردو اضطرابم رو بیشتر. هنوز دستهام به فرمون بود که هلیا نزدیک شدو به شیشه ضربه زد. ولی من توان بیرون اومدن نداشتم ناامید که شد، از ماشین فاصله گرفتم، نفسم رو باصدا بیرون دادم وگفتم باید تمومش کنم باید خودم رو نشون بدم اگه الان اینکارو نکنم دیگه هیچ وقت نمیتونم. چندتا نفس عمیق کشیدم. دستم به سمت دسته ی در رفت و اون رو باز کردم. نگاه هلیا به سمتم چرید و با دیدنم رنگ از صورتش پرید. دستهام رو مشت کردم و به ظاهر خودم رو محکم نشون دادم. ولی از درون درحاله نابودی بودم. بعداز چهار سال دوباره این چشمها به من خیره شدن. تو فاصله یه قدمیش که ایستادم به خودش تکونی دادو من هم جرات حرف زدن پیدا کردم. ولی هنوز چیزی نگفته با یه حرکت سریع وارد خونه شد، و من کلافه پیشونی به در بسته چسبوندم، که صدای هق هق هلیا به گوشم رسید. با این هق هق زجرآور

فهمیدم زخمی که به قلب اون زده بودم، خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم. تحمل شنیدن گریه های اون رو نداشتم سریع از در فاصله گرفتم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. درو محکم بستم، وبعداز نشستن پشت فرمون با عصبانیت سرم روچندبار به فرمون کوبیدم. کاش میتونستم خودم رو از صحنه ی روزگار محو کنم ولی نمیتونستم. باید برمیشتم. دیگه مخفی شدن فایده نداره. آریا به من احتیاج داره،

هلیا با تموم تغییری که تو این سالها کرده بود و من مشاهده اون بودم هنوز هم به من احتیاج داره. حتی اگر خودش رو محکم و قوی جلوه بده باز هم یه زن شکنندست. تو این افکار بودم که در اتاق، بشدت باز شدو همابه سرعت بیرون اومد. بی توجه به من به سمت پرستار رفت. از اون خواست دکتر رو بیج کنه، صدای پرستار تو کل بیمارستان پیچیدو من با نگرانی از جا بلند شدم. به سمت هما رفتم روبه روی اون ایستادم و گفتم:

چی شده؟

بالخم نگاهم کردو با تندی گفت:

چی میخواستی بشه؟ چی میخوای از جون خواهرم؟ دست از سرش بردار راحتش بزار، بزار زندگیشو بکنه

با کلافگی دست توی موهام بردم و گفتم_ میگی چی شده یانه؟

نه نمیگم چون به تو مربوط نیست، از اون موقعه که ولش کردی و رفتی دیگه هیچ چیز هلیا به تو مربوط نیست، الان برو تا دوباره تورو ندیده و حالش از اینی که هست بدتر نشده.

دربرابر حرف حقی که زده بود، سکوت کردم. نگاهم به دکتر افتاده که با قدمهای تند نزدیک میشد. هردو به سرعت به سمت دکتر رفتیم و هما زودتر گفت:

آقای دکتر هلیا نمیدونم چش شده، چیزی یادش نیامد برگشته به چهارساله پیش

دکتر سری به دوطرف تکون دادو گفت:

احتمالا شوک عصبیه

گفتم_ چقد طول میکشه حالش خوب بشه؟

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

شما چه نسبتی با اون دارین؟

نمیدونستم چی باید بگم، واقعا چی میگفتم من همسرشم و مقصر تمام این اتفاقاتم، من اون ادمیم که این بلاهارو سراون دختر بیچاره

اورده، سرم رو پایین انداختم واروم گفتم:

صدای پوزخند هما به گوشم رسید و سنگینی نگاه خاصه دکتر و احساس کردم. گفت:

_ نگران نباشید، حالش زود خوب میشه. بخاطر فشاریه که بش وارد شده، خانم هلیا صولت مدتی زیر نظر من بود و من تاکید کرده بودم فشار

عصبی رو از زندگیش محو کنه ولی انگار به حرف من گوش نداده.

دکتر بعد از گفتن این حرف، راهش رو به سمت اتاق کج کرد. وارد اتاق شد و هما روبه روم ایستاد و با عصبانیت و گفت:

_ آقای همسر، اینبار رو با زبون خوش بت میگم از خواهر من فاصله بگیر، دفعه ی دیگه اینطوری بات رفتار نمیکنم.

نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و وارد اتاق شد.

من جرات وارد شدن به اتاق رو نداشتم. پاهام به زمین چسبیده بودن. میترسیدم، از اینکه هلیا دوباره من رو ببینه و مثل ساعتی پیش که از

سقوطش جلوگیری کردم و اون رو با صورت رنگ پریده تو بغلم گرفتم. حالش باز هم بد بشه. با قدمهای سنگین خودم رو به اتاق هلیا رساندم

از پشت در به مکالمه دکتر و هما گوش دادم و حاله پریشون هلیا رو دیدم، و باز برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم. که چرا وارد این بازی

شدم. این چرا، با زندگی من عجین شده بود. تحمل دیدن حال خراب هلیا برای من سخت بود، بسختی به بدنم تکونی دادم و از اونجا فاصله

گرفتم. حق باهما بود من باید از اون فاصله بگیرم، تمام بدبختی های اون دختر زیر سر منه، من که با تمام ادعا بازیچه ی دسته یه دختر بچه

شدم. این جدایی از پسرو همسر من حقه منه، این تنهایی حقه منه این زندگی نفرین شده حقه منه.

با تابش نور افتاب به پشت پلکهام، چشمهام رو باز کردم. سر چرخوندم همارو کنارم دیدم. سرش رو روی دستهای قلاب شده اش روی تخت

گذاشته بود. نگاهم رو به اطراف چرخوندم من اینجا چکار میکنم؟ به بدن خشک شدم روی تخت تکونی دادم و هما با تکون من سر بلند کرد

گفت:

_ هلیا عزیزم خوبی؟

سرم سنگین بود شقیقه هامو فشار دادم. گفتم:

_ اریا کجاست؟

هما نفس راحتی کشیدو گفت:

_ فرستادمش مهد ، تو چطوری بهتری؟؟ دیروز رو یادت میاد؟

با گنگی گفتم:

_ دیروز؟؟ من اینجا چکار میکنم؟

_ دیروز جلو در از هوش رفتی، ارمین تورو رسوند بیمارستان..

بعداز شنیدن حرف هما اتفاق دیروز جلو چشمهام رژه رفت . یاد بدبختی تازه ای که به زندگیه اروم گرفته ام وارد شده بود ، افتادم و گفتم :

_ ارمین الان کجاست؟

_ بیرونش کردم. گفتم دیگه حق نداره بیاد سراغت. ولی اون ول کن نبود. تا اینکه دکتر گفت فشاره عصبیه اونم طاقت نداشت بیینه این بلاها

بخاطر اونه که سرت اومده رفت.

با بغض گفتم:

_ هما ، اریا اونو میشناسه ارمین همون مای فرند

_ اره دیروز فهمیدم بیچاره بچه خیلی ترسیده بود . تو هم نگران نباش، بشناسن همو چیزی تغییر نکرده

_ هما چی می گی اونا همو میشناسن اریا عاشقشه ، این همه زحمت واسه پنهون کردنش دود شد. حالا این بکنار اگه ارمین اونو از من بگیره چی

؟

_ ارمینی که من دیدم حسابی سرش به سنگ خورده ، مطمئن باش اینکارو نمیکنه

_ هما تو اونو نمیشناسی ، اون خوب بلده نقش بازی کنه

_ فعلا به هیچی فکر نکن! دکتر گفته هیجان و استرس اصلا واست خوب نیست، بهتره استراحت کنی.

دکتر بعداز چک کردن، اجازه مرخص شدن داد. ولی گفت با کوچیکترین فشار عصبی دوباره اون حالتها سراغم میاد . به هما سفارش کرد که

اطرافیانم مراقب رفتارشون باشن.

دو هفته از مرخص شدنم گذشت و من سلامتی جسمی و روحی و کاملاً بدست آوردم. تو این مدت خبری از ارمین نبود. انگار اونهم قبول کرده بود، دیگه برگشتن ما به هم محاله و تقدیر باهم بودن رو برای مارقم نزنده. هما بیشتر از هر وقت هوام رو داشت و مدام به اریا گوشزد میکرد، حرفی از ارمین به میون نیاره. ولی من باز هم به فکر فرار بودم فرار از حقیقت، حقیقت پدر بودن ارمین، پدر اریا بودن، هیچ جوره نمیخواستیم باهم ارتباط داشته باشن. از عشق اریا به ارمین میترسیدم، از اینکه انتخاب اریا ارمین باشه میترسیدم، از تنهانشدن دوباره میترسیدم، این دفعه واقعا میمیرم.

خسته از کار و فشردگی درسهای دانشگاه، به خونه برگشتم با ورود به حیات، مانی و اریا رو درحاله دوچرخه سواری تو حیات تقریباً بزرگ خونه دیدم. نگاهم به دوچرخه اریا افتاد. درو بستم و به سمت اریا رفتم. دوچرخه رو با دست متوقف کردم گفتم:

_ اریا این دوچرخه رو از کجا آوردی؟

باخوشحالی گفت:

_ مای فرند واسم خریده

باشنیدن این حرف از کوره دررفتم و بی اختیار فریاد زدم:

_ فردت غلط کرده، تو با چه حقی با غریبه ها حرف میزنی؟ مگه ما گداییم؟ یعنی من نمیتونم واست بگیرم؟

اریا متعجب و با بغض به واکنش نگاه کرد. جرات حرف زدن نداشت. اولین بار بود انقد من رو عصبی میدید. هما از ساختمون بیرون اومد و با

قدمهای تند به من نزدیک شد و گفت

_ چه خبرته هلیا چکار بچه داری؟

نگاه عصبی رو از آریا به بغض کرده گرفتم و به هما دوختم و گفتم:

_ نمیبینی، اقا واسش دوچرخه خریده. می خواد با این کارها بچه رو بکشونه طرف خودش، ولی کور خونده.

اریا که حسابی بغض کرده بود از دوچرخه پیاده شد و اون رو روی زمین انداخت و بادو وارد ساختمون شد. هما رو به مانی گفت:

_ شماهم برو تو.

مانی باگفتن چشم از ما دور شد.

بعد از رفتن مانی هما رو بمن گفت:

__بیچاره اریا چه گ*ن*ا*هی داره سرش داد میزنی؟

__واسه اینکه نباید از هر کسی هدیه قبول کنه، من اینطوری تربیتش کردم؟

__اون هر کسی نیست!

صداشرو پایین تر اوردوادمه داد:

__اون پدرشه تا کی میخوای به خودت دروغ بگی؟ درسته من اون روز باش دعوا کردم و خواستم از تو فاصله بگیره چون تورو با اون حال دیدم

رفتارم دست خودم نبود، ولی باید قبول کنیم اون پدرشه و اریا به اون نیاز داره

__اریا فقط پسره منه نه هیچ کسه دیگه! لازم باشه از این جا میبرمش میرم جای که دست کسی بش نرسه

__بازم فرار؟ این کارت فقط پاک کردن صورت مسئله اس. تو باید باش رو به رو بشی بدون ترس و نگرانی باید با سیاست پیش بری تو که تو

این کار استادی. اون روزم بت گفتم ارمین سرش حسابی به سنگ خورده، ولی اگه بخوای اونو سر لج بندازی فقط خودت ضرر میبینی اگه از راه

قانونی واردشه پشت گوشتو دیدی اریارو هم میبینی.

از حرف هما تنم لرزید. واقعا امکان داره ارمین اینکارو با من بکنه؟؟؟ ارومتر شدم و گفتم:

__ولی من نمیخوام اریارو از دست بدم

__از دست نمیدی اگه حرف گوش بدی. مردا اگه سر لج بیوفتن وحشتناکترین موجودات رو زمین میشن تو باید از راهش وارد شی. باید بزاری

همو ببینن

__می ترسم، اگه اریا بش وابسته بشه چی؟

__دیگه واسه ترسیدن دیره، متاسفانه وابسته شده

__اگه اونو انتخاب کنه چی؟

_ اریا همچین کاری نمیکنه خیالت راحت. تو فقط با کارات ارمینو سرلج ننداز. الانم برو از دله اون بچه درار توهم ابی به دستوصورتت بزن دوباره

بدحال نشی که حوصله بیمارستان ندارم.

حرف اخرشرو با خنده گفت ولبخندکم رنگی رو لبهام نشوند .

دستم رو دوره شونه هاش حلقه کردم وگفتم:

_ خواهری من اگه تورو نداشتیم چکار میکردم ،میدونی که خیلی مدیوتتم.

_ این حرفا چیه دیونه! این منم که ارامش الانمو مدیون توام. اگه تو نمیومدی پیشم بابا هیچ وقت از حرفش کوتاه نیومدو پا تو خونم نمیذاشت.

_ ولی بابا پی به اشتباهش راجب ارمینو ظلمش به محسن برد. بخاطر همین پاپیش گذاشت

باخنده گفت:

_ به هر حال همش بخاطر عزیز کردش بود دیگه

_ کم حسودی کن اجی بزرگه

هر دو خندیدیم باهم وارد ساختمون شدیم. ولی خندهای من حکایت خنده های غم انگیزتر از گریه است ...

وارد خونه شدم وبسمت اریا رفتم. که یه گوشه کز کرده بود.بادیدنم رو برگردوند. نزدیکتر شدم تو فاصله ی به قدمی اون روی زمین نشستیم و

گفتم:

_ اممم.... من شنیدم بچه ها قهر میکنن تو اینجا بچه میبینی اریا؟

جواب نداد.

باحالت گریه ساختگی گفتم:

_ اریا با من قهری؟؟

جواب نداد .دستم رو سمتش دراز کردم چونه شرو گرفتم و صورتش رو برگردوندم وگفتم:

_ باشه من اشتباه کردم. معذرت میخوام. نباید سرت داد میزدم خواهش میکنم اشتی کن دیگه

باتخسی گفت:

به یه شرط

هر شرطی قبول

بعداز ظهر منو ببر شهر بازی

فقط همین! چشمششم اینکه چیزی نیست.

نه بازم هست.

خب بگو!

اونجا هم هرچی من میگویم هی نگو اینکارو نکن، اونکارو نکن.

اینم چشم. حالا انستی؟

دستامرو باز کردم و اریا پریدتو بغلم و صورتش رو غرقه ب**و**س*ه کردم وهمیشه ب**و**س*ه های اون ارومم میکردن...



برای رفتن به شهربازی سوار ماشین شدیم. شروع به استارت زدن کردم ولی روشن نمیشد اریا گفت:

پس چی شد؟

نمیدونم چرا روشن نمیشه

اینم که همیشه خرابه، مامان ول کن. بریم سرخیابون ماشین بگیریم

از ماشین پیاده شدیم و بسمت خیابون رفتیم. با رسیدن به خیابون و رد شدن بی تفاوت ماشین ها نسبت به ما، اریا که خیلی عجول بود گفت:

مامان چرا نمی ایستن اینا؟

عجله نکن الان یکی پیدا میشه.

پابه زمین کوبید و گفت_ پس کی؟ دیگه دیر شد.

_گفتم که مامانی عجله نکن.

همینطور که مشغول صحبت با اریا بودم ماشین جلو پامون ترمز کرد نگاهم رو از اریا گرفتم.

سر بلند کردم، با دیدن ماشین ارمین شوکه شدم. اریا با دیدن ارمین با ذوق گفت:

_مای فرند

ارمین پیاده شد و نزدیکتر اومد.

_سلام

نگاهم به صورت ته ریش زده و نامرتب ارمین افتاد. که نشون دهنده ی وضع اشفته ی درونش بود. اریا گفت:

_سلام. چه خوب که شمارو دیدیم این ماشینا نمی ایستن.

_کجا میرفتین؟

باشادی گفت_ شهر بازی

_سوارشین میرسونمتون.

بلاخره به حرف اومدم. بدون حتی نیم نگاهی گفتم:

_نه خودمون میریم

اریا با اعتراض گفت_! مامان ماشین نیست دیگه، به ساعته اینجایم

با جدیت گفتم:

_اریا چندبار گفتم رو حرف من حرف نزن.

_مامان شما قول دادین امروز هرچی من بگم.

با این حرف عملاً دهنم بسته شد. اریا منتظر اجازه ی من نشدوبه سمت ماشین آرمین رفت، آرمین درو برای اون باز کرد ودولاشدو اریارو از زمین بلندکردو اون رو روی صندلی جلو ماشین گذاشت. منم باکراه سوار شدم. اریا گفت:

__بگاز رفیق!

با اخم گفتم __این چه طرز حرف زدنه؟

__بیخشید.

آرمین تو اینه نگاهم کردو اروم گفت:

__بزار بچه راحت باشه

پوزخند زدم با تمسخر نگاهش کردم. دو روزه اومده میخواد بشه پدره نمونه، آرمین که طاقت این نگاه رو نداشت نگاه از من گرفت و ماشین روشن کرد و بسمت شهربازی رفتیم. لحظاتی با سکوت گذشت. و آرمین سکوت شکست. گفت:

__اوضاع مهد چطوره؟

__خوبه

__دیگه کسی اذیت نمیکنه؟

__نه!

باخودم گفتم مگه بچه ها اریارو اذیت میکردن؟ چرا من نمیدونستم؟ پس دلیل نفرتش از مهد همین بود. که الان به لطف پدر نمونه اش این نفرت از بین رفت.

__اگ بچه ها باز اذیت کردن کافیه به من بگی خودم درسش میکنم

__باشه. ولی کسی دیگه جرات نداره اذیت کنه. شما خیلی قوین همه از شما میترسن کاش بابای منم شکل شما بود.

__مگه بابات چه شکلیه؟

بازهم عصبی شدم بسختی جلو پرخاشمرو گرفتم. آرمین با این سوالا میخوای به چی برسی؟؟

_نمیدونم من ندیدمش.

_چرا؟

_مامانم میگه وقتی بچه بودم، رفته پیش خدا.

نگاه منو ارمین تو اینه بهم گره خورد.

_یعنی دیگه برنمیگرده؟

_نمیدونم.

_دوست داری برگرده؟

_اره خیلی، همه دوستانم بابا دارن، حتی مانی هم داره فقط من ندارم.

ارمین سکوت کرد. نگاهش پراز شرم بود. واقعا رفتن انقدر ارزش داشت؟ که الان اینطوری شرمنده زنو بچه ات بشی. چرا این بازیرو شروع

کردی؟ چرا باز برگشتی؟ الان واقعا خوشبختی؟ موهای سفید کنار شقیقه ات اینو نشون نمیده. کمر خمیده ات خوشبختی تورو ثابت نمیکنه. چرا با

ماو خودت این کارو کردی؟ واقعا این جدایی حقه مابود؟؟؟

ارمین گفت_من باخدا دوستم میخوای بگم بابا تو برگردونه؟

اریا با ذوق گفت_واقعا میشه برگرده؟

ارمین دوباره نگاهم کردوگفت:

_اگه تو بخوای میشه

طرف صحبتش من بودم. واقعا مسخره است، چقدراحت از برگشت حرف میزد. فکر کرده میتونه این همه سختیرو جبران کنه ومیتونه بهترین

سالهای عمرمو بمن برگردونه. اون از من با بیستو چهارسال سن زنه پنجاه ساله ساخت،اون همه هیجان اون همه عشق به زندگی اون همه

شادایی رو با کارش نابود کرد. الان راحت میگه اگه بخوای میشه دیگه نتونستم جلو عصبانیت مرو بگیرم و گفتم:

_با احساس بچه بازی نکن! قول چیزه محالو نده!

هیچ چی محال نیست اگه تو بخوای

بس کن دیگه الانشم زیادی پاتو از گلیمت درازتر کردی. نگه دار پیاده میشیم.

باشه ..باشه دیگه چیزی نمیگم ارومتر بچه ترسید.

به اریای ترسیده نگاه کردم گفت:

مامان من کاره بدی کردم؟

نفسم رو فوت کردم و به خودم مسلط شدم گفتم:

نه عزیزم، کاری نکردی

رو به ارمین گفت:

حتما شما کاره بدی کردی که مامان عصبانی شد. ظهر هم بخاطر دوچرخه ای که خریدی منو دعوا کرد گفت از غریبه ها چیزی نگیرم

ارمین با شنیدن کلمه ی غریبه از زبون اریا غم تو چشماش نشست اروم گفت:

اره کاره خیلی بدی کردم ومامانتو ناراحت کردم.

خب ازش معذرت خواهی کن. مامان خیلی مهربونه زود میبخشه

ارمین زیر لب، انگار که باخودش حرف میزد گفت:

جای واسه بخشش نداشتم. دیگه واسه من مهربون نیست

از صدای غمگینش بغض کردم. سرمروبه سمت خیابون چرخوندم. برای مهار بغضم به مانتوم چنگ زدم. هلیا الان وقتش نیست کم نیار این

همش یه بازیه مثل سابق. این همون ارمینه که زندگیتر و نابود کرد. همونی که با بچه ی تو شکم ترکت کرد. همونی که قول خوشبختیرو بت داد و

عمل نکرد. این همون ادمه هیچ تغییر نکرده .

به شهر بازی رسیدیم . اریا با اصرار ارمین رو با ما، همراه کرد. من باز هم ترسیدم از این عشق و وابستگی و کمبود محبت اریا ترسیدم

نمیخواستم قبول کنم، اریا به پدر نیاز داره، آریا فقط و فقط به من احتیاج دار . به حرفای هما فکر کردم اگه ارمین سر لج بیوفته اگه اریا اونو

انتخاب کنه ...خدایا چکار کنم؟؟؟

هر دو روی نیم کت نشسته بودیم و به بازی اریا نگاه میکردیم . اریا هم گهگاهی با ذوق برای ما دست تگون میداد. باز هم ارمین سکوت بینمون رو

شکست و گفت:

_ هلیا...تو این مدت من داغون شدم. بادیدن حال روحیت تو بیمارستان هزار بار شکستم . به خودم لعنت فرستادم ،چرا وارد این بازی شدم.

تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیت برم بیرون ولی...نتونستم سخت بود جدایی از شما واسم سخته، جدایی دو عزیزی که به هیچ فروختم

واسم کشندست.

مکث کرد نفسش باحالت فوت بیرون کرد و ادامه داد:

_ ادم پستیم درست، ادم نامردیم درست، ولی الان دیگه فقط منو تو نیستیم . باید به فکر اریا هم باشیم . اون به هر دو مون نیاز داره . هر طور که بگی

هر جوری که بخوای جبران میکنم، فقط یه فرصت دیگه بده باور کن تو این مدت.....

حرفش رو قطع کردم. دوست نداشتم از زندگیش بامریم بشنوم، حتی اگه بد بوده باشه . گفتم:

_ خواهش میکنم ادامه نده . نمی خوام چیزی بشنوم . خودت این راهو انتخاب کردی، خودت خواستی ، چیزی واست کم نداشتی بودم تو...تو...

بغض راهه گلومرو بست . اگه یه کلمه دیگه میگفتم اشکهام خودنمایی میکردن ومن اینرو نمیخواستم. نمیخواستم ارمین ضعیف رو ببینم.

_ درسته هرچی تو میگی حق داری...ولی هلیا چرا؟ فقط چرا نگفتی بارداری؟ من مطمئنم این بارداری از شب اخر نبود.

تند نگاش کردم و گفتم:

_ اگه یه روز ، فقط یه روز، دندون رو اون جگرت میزاشتی و نمیرفتی پی عشق و حالت میفهمیدی. من احمق از همه جا بی خبر میخواستم این خبر

خوشو تو روز تولدت بت بگم

با حسرت سرشرو به دو طرف تگون داد و گفت:

_ اگه یه روز بیشتر میموندم دیگه نمیتونستم برم ، نمیتونستم چشممو رو همه ی خویبات ببندم . ولی نمیخواستم بت اسیبی برسه

_این حرفا اصل کارتو توجیه نمیکنه.

_می دونم ولی من فقط فرصت میخوام واسه دوباره ساختن

به چشمهای پراز خواهش و التماسش نگاه کردم وبا سنگدلی تمام گفتم:

_متاسفم همه فرصتات سوخت شدن، دیگه جای واسه بخشش نداشتی.

_الان جواب نده، بازم فکر کن

_جوابه من همونه، متاسفم!

کلافه نفسرو بیرون داد دستشو توموهایش فرو کردو چنگ زد وگفت:

_تو بگو چکار کنم که ببخشی چکار کنم که دوباره دوستم داشته باشی؟

_هیچی همین که پاتو از زندگی منو بپرم بکشی بیرون شاید ببخشم ولی دوست داشتن.....فک نمیکنی توقعه زیادیه؟

اینبار باخشم گفتم _ نه نیست چون تنها بازنده ی این بازی من بودم. من همه چیمو از دست دادم از بهشت رونده شدم بهشتی که واسه موندن

توش به هرطابی چنگ زدم ولی نشد که نشد. درسته من با نقشه وارد زندگیت شدم ولی نمیخواستم برم .

مکش کرد ...مریم تردیدمو دید منو باتو تهدید کرد فهمیده بود تو نقطه ی ضعف منی، وقتی پای تو وسط کشیده شد کم اوردم نمیخواستم تو

اسیب ببینی عقب کشیدم پارو قلبم گذاشتم .

پوزخند زدم گفتم:

_ولی من چیز دیگه ای شنیدم

_هرچی غیر از این شنیدی دروغه. منو مریم ...

صدای اخ اریا حرف ارمین رو قطع کرد. هردو نگاه از هم گرفتیم وبا دیدن آریا روی زمین، به سمت اون دویدیم. ارمین زودتر از من رسید و از

زمین بلندش کرد با نگرانی گفت:

_چیزیت شده؟ نترس الان میبرمت بیمارستان.

به زانوی اریا که خراش جزئی با کمی خون داشت نگاه کردم گفتم:

چرا لوس میکنی بچه رو؟ یه خراش جزئی که این حرفارو نداره.

روبه اریا گفتم_ مگه نه اریا؟

با این حرف شیرش کردم. که گفت:

اره خوبم. منو بزار زمین من همیشه میوفتم.

ارمین اریارو روی نیمکت گذاشت ورو به منگفت:

پس میرم یه چیزی بیارم زخمشو ضد عفونی کنم

بعداز گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت خروجی شهر بازی رفت.

بعداز کمی با وسایل ضد عفونی برگشت. مقابل اریا زانو زد با احتیاط شروع به ضد عفونی زانوی اون کرد، سربلند کرد وگفت:

درد نداری؟

4u Roman4u.ir

نه خوبم

حالا که انقدر پسره شجاعی هستی، بریم یه شام خوشمزه بت بدم.

پس مامان چی؟

بدون نگاه کردن گفت:

اگه دوست داشته باشه میتونه بیاد

اگه مامان نیاد، منم نیام

از حرف اریا ذوق کردم. قربون دهنتم، افرین به این تربیت. تحت هر شرایطی مامانشرو فراموش نمیکنه ارمین خندیدو زیر لب گفت:

پدر سوخته مامانی هم هست.

رد لبخند روی لبهام نشستو چشمهام از این لبخند پر از حسرت شد. حسرتی از بین رفتن این زندگی ، زندگی که میتونست خوب باشهاریا

روبه من گفت:

_مامانی میایی؟

جوابشرو ندادم. چی باید میگفتم. برم یا نرم؟ بین دوراهی مونده بودم. خب فقط همین امشب از فردا دیگه ارمینرو نمیبینم. لزومی نداره بازهم

اونرو ببینم . اریا دوباره گفت:

_بیا دیگه تو قول دادی، امروز هرچی من بگم

اروم گفتم _باشه

اریا و ارمین با خوشحالی مشتاشونرو به هم کوبیدنو باهم گفتم:

_اوکی

وارد رستوران شدیم که ارمین به اریا گفت :

_چی دوست داری؟

اریا بی معطلی گفت _پیتزا

بعداز اینکه گارسون پیتزارو مقابل ما قرار داد، ارمینو اریا هردو همزمان شروع به جدا کردن فلفل دلمه ای از پیتزا کردن. اریا همیشه فلفلا

پیتزاش رو به پیتزای من اضافه میکرد، به هردوی اونها نگاه کردم. اریا درحالی

که فلفل هارو میزاشت روی پیتزای من، نگاهش به ارمین افتادو گفت:

_|| شماهم فلفل نمیخورین ؟

_نه!

_بزارین تو ظرف مامان

ارمین نگاهم کردو به اریا گفتم:

_ نه مامانی زیاد شد.

_ ولی شما که خیلی دوست داشتین

به اریا چشم غره رفتم. ارمین خندید و فلفلهای گوشه ی ظرفش رو برداشت و گذاشت تو ظرف منوبه اریا گفت:

_ از این به بعد میگیرم پیتزا مخصوصا مامانت بزنی پر فلفل خوبه؟

اریا گفت _ پس بگیرم مخصوص ما بزنی بدون فلفل خوبه؟

ارمین دستشرو بالا برد و اریا دست کوچیکشرو به دست ارمین زد و هر دو گفتن:

_ وری گود

هر دو خندیدن و شروع به خوردن پیتزا کردن. من باز هم برای چندمین بار دلم لرزید، از ترس لرزید، اینروزها ترس با وجودم عجین شده، از هر حرکت ترس به جونم میوفتاد. خدایا اگه اون بار تونستم دووم بیارم، فقط و فقط به عشق اریا بود ولی الان اگه ارمین فقط واسه گرفتن اریا اومده و بازهم همه ی حرفاشو کاراش نقشه باشه، دیگه قول نمیدم بتونم دووم بیارم، به بالای سرخودم میارم.

از هجوم افکار منفی اشتها من بسته شد. غذا رو کنار گذاشتم، صندلی رو عقب کشیدم از جا بلند شدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم ابی به صورت زدم و دوباره برگشتم ارمین نگاهم کرد و گفت:

_ چیزی شده؟؟

_ نه!

_ رنگت پریده

_ خوبم

با نگرانی به اریا که بی خیال مشغول خوردن پیتزا بود خیره شدم. خدایا همه چیرو دست تو میسپارم ناامیدم نکن. مطمئنم تو بهترین هارو برای بندهات میخوای. ارمین گفت:

_ نگران نباش، اون چیزی که بش فکر میکنی هیچ وقت اتفاق نمیوفته

با تعجب ابرو هام رو بالا دادم. لبخند زد و گفت:

یادت که نرفته خوندن فکر تو از هر چیزی واسم راحتتره

اره انگار یادم رفته بود که من در برابرش هنوز همون دختر ساده و کوچولوم، هر چقدر هم که سختی های زندگی منو پخته کرده باشه. با کنایه
گفتم:

نه یادم نرفته ... که باهمین سادگی گول توو اون دختر عمومو خوردم و خودمو بازیچه ی دست شما کردم.

با نارحتی نگاهش رو از من گرفت و سکوت کرد. حرفی هم برای گفتن نداشت. اونهم از خوردن دست کشید از جابلند شدوبه سمت سرویس
بهداشتی رفت. حالا حالاها مونده اقا ارمین، تازه اولشه اگه میخوای منو ببینی باید بی همه چیرو به تنت بمالی، این نیشارو تحمل کنی .

تو راه برگشت اریا از خستگی به خواب رفته بود. ارمین گفت:

شب خوبی بود، خیلی

جوابی ندادم

امیدوارم باز هم از این شبها داشته باشیم

باز هم سکوت کردم

اگه از وابسته شدن اریا میترسی قول میدم تا نخوای دیگه سراغش نمیرم ... فقط... شماره ی من همونه من منتظرم، تا هر وقت بگی منتظر
میمونم.

جوابم همونه .

بالتماس گفت:

هلیا تو که اینطوری نبودی...

با عصبانیت گفتم:

اره نبودم این هلیایی که الان روبه روته نتیجه ی کارهای خودته خوب نگام کن. خوشت میاد پراز نفرت، پراز کینه، پراز بغض. خوب نگاه کن.

_تاسف تو به دردم نمیخوره . فقط خواهش میکنم هم منو فراموش کن هم....اریا

نگاهش پراز غم شد. سرم رو پایین گرفتم. با این همه ادعا هنوزهم تحمل دیدن غم اون رو نداشتم .ولی این بهترین تصمیمه اره ،من و ارمین از اول هم ماله هم نبودیم الانم حتی باوجود اریا نمیتونیم کناره هم باشیم میدونم درحق اریا ظلم میکنم ولی نمیتونم اجازه بدم بیشتراز این به ارمین وابسته بشه وبعدها مجبور شه یکی از مارو انتخاب کنه.

یک ماه از اون شب گذشت. ارمین اینبار سرقولش موند خبری ازاون نبود ،نه به اریا سر میزد نه سرراه من سبز میشد .اما اریا دیگه اون پسر شیطون خوش سرزیون نبود. نه اشتهای به خوردن داشت ونه حوصله ی چیزی .دوباره از مهد نفرت پیدا کرده بود با مانی همبازی نمیشدو زیاد بامن هم کلام نمیشد. این رفتارهای جدیدش منرو نگران کرده بود .از هردری برای بهتر شدن حالش رفتم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتم .بااینکه دلیل این رفتاررو میدونستم ولی هنوز به تصمیمم پافشاری میکردم.

نمیتونستم بزارم ،هیچ جوهره قلبم به ارتباط اون دوتا راضی نمیشد.

باپیچیدن تو کوچه ودیدن اریایی که دم در ،روی زمین نشسته و زانوهاشرو بغل کرده، ماشین رو متوقف کردم. از ماشین پیاده شدم و بسمت

اون رفتم. مقابل اون زانو زدم وگفتم:

_سلام مامانم چرا اینجا نشستی ؟

_هیچی همینطوری

_مانی کو چرا تنهایی؟

_مگه یادت رفت دارن آماده میشن برن خونه بابابزرگش، تا فردا هم برنمیگردن.

_خب بیا بریم تو

_نمیخوام حوصله ی خونه رو ندارم

_می خوام بریم شهر بازی؟

_نه!

_پس فقط اینبار اجازه میدم تو کوچه با دوچرخه بازی کنی

با بغض گفت:

_نمیخوام، اصلا اون دوچرخه رو دوست ندارم

_چرا تو که خیلی دوستش داشتی؟

_چون مای فرند خریدم، اونم دیگه دوست ندارم

_اون دیگه چرا؟

_چون منو فراموش کرده بم قول داد بیاد پیشم ولی دروغ گفت. دیگه دوستش ندارم

اینو گفت از جابلند شدوبادو وارد خونه شد. نفسمرو با صدا بیرون دادم. اشکال نداره دوروز دلتنگی میکنه بعد یادش میره.

باصدای ناله های اریا از خواب بیدار شدم. از جا بلند شدم بعداز روشن کردن چراغ به سمت اریا رفتم. موها و پیشونیش خیس عرق بودن. دست رو پیشونی و تنش گذاشتم از داغیه تنش وحشت کردم دستوپامرو گم کردم، سریع لباس عوض کردم، اریا به بغل باعجله از پله ها پایین رفتم. از در حیات بیرون رفتم، سوار ماشین که دم در پارک بود، شدم و بسمت بیمارستان راندم. بازهم تنم از استرس لرز گرفته بود. زیر لب خدا خدا میکردم بتونم سلامت اریارو به بیمارستان برسونم.

دکتر بعداز معاینه گفت:

_عجیبیه که تبش یهو انقدر بالا رفته، واسه اطمینان از نداشتن عفونت تو بدنش آزمایش مینویسم.

اونرو بستری کرد، کنار تخت اریا نشستم. سرم رو روی تخت گذاشتم. با اینکه حاله خودم هم بهتر از اریا نبود ولی در برابر اسرار دکتر برای

ارامبخش مقاومت کردم. همینطور که سرم رو تخت اریا بود اشک میریختم. از این بدبختیه که گریبانم رو گرفته و تصمیم به ول کردن نداره

.خدا یا یه راهی جلو پام بزار. میدونم، این تب یهوشش واسه چیه. نمیدونم با این بچه ی که ندونسته اینطوری عاشق پدرش شده و از دوریش به

این حال افتاده چکار کنم. خدایا خسته شدم از پا افتادم، صدامو میشنوی؟؟

اریا تو طول شب چندین بار از خواب میبید. صبح بازم صدای ناله هاش بلند شد.

_ نه نه نمیخوام ...

تحلمم ته کشیدو غرورم عقب نشست. چاره ای جز بودن ارمین نداشتیم اگه قرار به از یاد بردن بود تا الان حتما اتفاق افتاده بود. نمیتونستم ذره ذره اب نسدنه اریارو ببینمو بازم به حفظ غرورم اسرار داشته باشم. گوشی رواز کیفم بیرون کشیدم و برای منصرف نشدن از تصمیمم، انگشتم رو سریع روی شماره ای کشیدم که چهار سال حتی نگاهش هم نکرده بودم. شاید اگه اریا بیدار شه وارمین بالا سرش ببینه ارومتر بشه. بعد از یه بوق صدای شاد ارمین تو گوشم پیچید.

_ هلیا جالان؟

بدون سلام گفتیم

_ بیا بیمارستان.

صداش نگران شد. گفت:

_ چی؟ بیمارستان؟ چی شده؟

_ اریا حالش بده

_ کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان رو گفتیم و مکالمه رو قطع کردم. از جابلند شدم واز اتاق بیرون رفتم. دستهام رو تو جیبهای مانتو گذاشتم، و تورا هرو مشغول قدم زدن شدم. اره کاره درستی کردم بخاطر اریا اون به پدر احتیاج داره، نباید بیشتر از این از محبت پدر محرومش کنم. هر قدرم که باباش ادم بدی باشه ولی باز هم پدرشه. الان اریا بچه اس و چیزی نمیدونه ولی اگه بزرگتر شدو منو بخاطر تصمیم محکوم کرد چه جوابی دارم؟ پس این تصمیم درسته.

با این حرفها قلبمرو اروم میکردم و به خودم دلداری میدادم که کمتر اذیت بشم، که حقیقته وابستگی و احتیاج اریا به ارمین کمتر من رو آزار بده. همینطور که قدم میزدم نگاهم رو از سرامیک کف بیمارستان گرفتم و به بالا کشیدم و ارمین رو با چهره ی نگران از دور دیدم

ارمین با دیدن من بسرعت به سمتم اومد، گفت:

_ اریا چش شده؟

_ تبش خیلی بالاست. دکتر اهر کار میکنن پایین نیما، آزمایش گرفتن بین شاید بدنش عفونت داره

چهره اش نگرانتر شدو گفت:

_ سابقه داشته؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم :

_ نه اولین باره

_ الان خوابیده؟

_ اوهوم

باهم وارد اتاق شدیم. ارمین نزدیک تخت اریا رفت و دستشرو گرفت خم شدواون رو ب*و*سید. موهاشرو از پیشونیش کنار زدوگفت:

_ اریا... اریا... چی شدی؟، تو که میگفتی من قویم مثل اسپایدرمن، مثل سوپر من، پس چی شد چرا الان اینطوری شدی؟

اریا اروم چشماشرو باز کرد با دیدن ارمین رو برگردوند با بی حالی گفت:

_ چرا اومدی من بات قهرم، دوستت ندارم

_ یامن قهری؟؟ مگه کسی با فرندش قهر میکنه ؟

_ تو دیگه دیگه مای فرند نیستی .

_ اگه فرند نیستم پس چییم؟

_ هیچی نیستی دوستت ندارم.

ارمین همینطور که رو سر اریا دست میکشید، گفت:

_ ببخشید میدونم بد قولی کردم، الانم حاضرم جبران کنم هرچی بگی واست انجام میدم.

هیچی نمیخوام.

پس من برم؟؟؟

اریا جواب ندادو ارمین دوباره گفت:

برم؟؟؟ رفتمااا!

آرمین دستش رو از سر اریا عقب کشید و کمر راست کرد،

اریا سریع برگشت و گفت:

نه!

ارمین خندید گفت:

حالا شد .

دوباره خم شدو پیشونیش رو ب*و*سید رو به من بالبخند گفت:

4u

Roman4u.ir

فکر کنم تبش یکمی پایین اومده.

اره باید پایین بیاد وقتی دواى دردش کنارشه ...

کنار تخت اریا نشست و گفت:

خب، که گفتمی من دیگه فرند تو نیستم اره؟؟؟

اریا با خجالت گفت:

نه ناراحت بودم به چیزی گفتم.

نه دیگه تو گفتمی منم قبول کردم.

پس الان چیه منی؟

_اممم.....مکت کرد و ادامه داد :

_ دوست داری بابات باشم

چشمای اریا برق زدو قلب من از این برق لرزید اریا با تردید گفت:

_میشه؟

ارمین رو به من گفت :

_ مامانش، میشه؟

هر دو به من خیره شدن ومن جوابی برای اون چشمهای مشتاق و منتظر نداشتم. از این چشمهارو برگردوندم وبی حرف از اتاق خارج شدم و با

سکوت جوابم رو داده بودم .

باسرنوشت همیشه جنگید. میشه؟؟

اریایی که ندونسته انقدر به پدرش علاقه داره،این بازی روزگار نیست، که داره منرو به هر سمت میکشونه مگه میشه این نسبت رونفی کنم ،این

خون، این رابطه ی پدر و پسری .

احساسه الان من چیه؟؟نمیدونم از خوشحالی اریا خوشحال باشم یه واسه خودم نارحت باشم منی که اریارو تمامو کمال برای خودم میخوام

.منی که هنوز تکلیفم با خودم معلوم نیست ونمیتونم راجب احساسم نسبت به آرمین با خودم رو راست باشم.نمیخوام قبول کنم هنوز اون رو

دوست دارم ،هنوز بش نیاز دارم ،زخمی که آرمین به قلبم زد انقدر عمیق بود که حتی جرات فکر کردن به بخشیدن اون رو هم ندارم.

بعزاز دادن اخرین امتحان به خونه برگشتم .از روزی که به آرمین اجازه ی دیدن اریارو داده بودم، مسئولیت بردن مهد با اون شدو یه شب در میون

باهم بیرون میرفتن، ولی رابطه ی من با اون هیچ تغییری نکرده بود .قبول ارتباط اون با اریا دلیل برای بخشیدن اون از طرف من نبود.

هما چند روزی گرفته بود. تواین چندوقت بخاطر مشکلاتی که برای من بوجود اومد بود ازاون غافل شده بودم. بعداز ورود به خونه یه راست به

طبقه ی پایین رفتم با ورودم همارو دیدم، که تو سالن مشغول خوندن کتاب بود. باچند قدم بلند خودم رو به اون رسوندم و کنارش نشستیم .کتاب

رو بست سرش رو به سمت من چرخوند لبخند زد وگفتم:

_سلام خواهی.

_سلام عزیزم خوبی؟ بالاخره تموم شد.

_اره راحت شدم، البته تا فوق

_ان شالله

_هماجونم چیزی شده؟

_نه چطور؟

_چند روزیه گرفته ای.

_نه چیزی نیست.

_من نامحرمم؟

_این حرفا چیه دیونه.

_خب بگو؟

_راستش چطوری بگم....مکت کرد

_راحت باش حرفتو بزن

_راستش کارخونه ای که محسن توش کار میکنه یه شعبه ی دیگه تاسیس کرده اصفهان، از کارمندای با سابقه خواستن برن اونجا.

تا ته حرفشرو خوندم. پس نگران من بود، وبخاطر من این همه مدت گرفته بود.

_حالا که درست تموم شد خیاله منم راحت شد، توهم میتونی همراه ما بیایی.

_نه عزیزم نمیام همین جا میمونم.

_می مونی مگه میشه تکو تنها اصلا حرفشو نزن.



_خواهر من تا کی باید اویزون شما باشم خدارو شکر از پس خودم برمیام .شاید بعد از تموم شدن ترم شاگردام برگردم کرج.

_با آموزشگاه تسویه کن اونجا هم کلی آموزشگاه هست. به محسن میگم واست کار پیدا کنه

_هما خواهش میکنم بیشتر از این اسرار نکن

چشمه‌های رو ریز کردو گفت:

_بخاطر ارمینه؟؟

_این چه حرفیه ،تو این مدت سرجمع نیم ساعت ندیدمش.

_خب همون دیگه ،دلتو به بودنش خوش کردی.

_اون ارمینی که من دیدم بخاطر پسرش تا کره ی مریخم میره چه برسه به اصفهان. پس به ارمین ربطش نده

ابروبالا دادو با شیطنت گفت _فقط پسرش؟

منم با تاکید گفتم_فقط پسرش!



لبخند زد وگفت:

_تا موقعه رفتن بازم فکراتو کن ،دلم به تنها موندنت رضا نیست.

_باشه

نزدیکتر شدم ،گوئشرو ب*و*سیدم واز جابلند شدم،از سالن خارج شدم و بسمت بالا رفتم .تو این چند سال خیلی به اونها عادت کرده بودم

.شنیدن این خبر باعث کنده شدن قلبم از جاش شد. بازهم باید نظاره گره رفتن عزیزانم باشم. چرا تقدیر اینرو برای من رقم زده که باید بمونم

و با خاطرهای زندگی کنم ؟قلبم از این رفتنها سنگین شده بود. به عادت همیشگی برای اروم شدنم به سمت حموم رفتم .زیر اب کمی اشک ریختم

سبکتر که شدم، بیرون اومدم .امروز اریا با ارمین بود کاری برای انجام دادن نداشتم. بسمت اتاق رفتم و حوله به تن خودم روی تخت انداختم

وچشمامرو روی هم گذاشتم.

با تکون دست اریا از خواب بیدار شدم نگاهش کردم که گفت:

_سلام مامانی

رو تخت نشستم و گفتم:

_سلام قربونت برم

_چرا اینطوری خوابیدی؟

_هیچی خسته بودم. تو چطوری مارو نمیبینی خوشحالی؟

_شما قبول نمیکنی با ما بیایی.

_عزیزم منکه بیکار نیستم.

_یعنی بابا بیکاره؟

هنوز شنیدن بابا از دهن اریا برای من غریبه بود. ولی اریا زود پذیرفت، پدر بودن ارمینرو زود پذیرفت.

_نمیدونم...خب تعریف کن؟

_چیو؟

_چکارا میکنید این روزا؟

_هیچی.

همیشه جوابش به سوالاتم همین بود. هیچ وقت اتفاقاتی که بیرون از خونه میوفتاد رو برای من تعریف نمیکرد. همیشه دوست داشتم مثل بقیه ی

بچه هاز مهد بگه، از کارهاییکه انجام میده، ولی نه تنها تعریف نمیکرد حتی جواب سوالاتمرو هم درست نمیداد.

_یعنی خوش نمیگذره؟

_خوش میگذره.

_چطوری خب تعریف کن.

_|| مامان چقد سوال میپرسی، حالا شما میرید سرکار من میپرسم چکارا میکنی؟

اینهم جواب این همه سختی که برای بزرگ کردنش کشیدم . حتی حوصله جواب دادن به سوالات منو نداره در صورتی که من باید جوابگوی تمام سوالات عجیب و غریب اون باشم .

_باشه پس برو با اون بابات خوش بگذرون .

_مامان داری حسودی میکنی؟

_عمر، حسودی واسه چی؟

_چون ما باهمیم وشما نمیبیریم.

_من خودم نمیخوام که بیام.

_پس چرا حسودی میکنی؟

_اا بسه، هی حسودی، حسودی راه انداختی بدو لباس عوض کن بیا شام بخوریم.

_نمیخوام خوردم.

_پس بپر تو حموم که کمر تو یه کیسه ی حسابی بکشم.

آرمین

به بازی آریا نگاه میکردم ،ویاداون روز نفرین شده افتادم.روزی که وارد این بازی شدم وتو این چهار سال صدها بار اون روز رو مرور کردم و از اشتباهی که کردم آه میکشتم.عصبانی از خبری که مامان از عمه شنیده بود با مریم تماس گرفتم و برای نیم ساعت دیگه تو کافی شاپ همیشگی با اون قرار گذاشتم .قبل از اون به کافی شاپ رسیدم .پشت میزه روبه روی در نشستم که گارسون نزدیک اومد لبخند زد. انقدر اینجا رفت و آمد میکردیم که همه مارو شناخته بودن .گارسون گفت :

_همون همیشگی؟

عصبی فقط سرتکون دادم و چشمم به دردو ختم . از تاخیر مریم کلافه نفسم رو با صدا بیرون میدادم و به ساعت نگاه میکردم . بانگشت روی میز ضرب گرفته بودم که بلاخره بعد از ربع ساعت در باز شدو مریم وارد شد . بادیدن چهره اش نگاه عصبیم رنگ ترحم گرفت ..هرچی نزدیکتر میشد تغییرات چهره اش بیشتر خودنمایی میکردن . به میز نزدیک شد برخلاف همیشه که از جا بلند میشدم و صندلی رو برای اون عقب میکشیدم ، اینبار فقط به اون نگاه میکردم. دستش رو دراز کردو صندلی رو عقب کشید، متوجه تغییر رفتارم شده بود. نشست و آرام سلام کرد و با چشمهای متورم و بخون نشسته به من خیره شد. رنگ پریده به نظر میرسید ،چشم رو حاله نزار اون بستم و با عصبانیت گفتم:

_ همیشه بپرسم جریان خبری که شنیدم چیه؟

اشک تو چشمهات جمع شدو گفتم:

_ بخدا مجبور شدم .

پوزخند زدم گفتم_ مجبور شدی؟ باور کنم؟ چندبار بت گفتم بزار رابطمون رو علنی کنیم، بزار پیام خواستگاری، در جواب چی گفتی؟ ا مادگی شو

ندارم ، از ازدواجی که به طلاق بکشه و ثمره اش بچه ای مثل خودم باشه میترسم ، الان انتظار داری حرفتو باور کنم

دستمال رو توی دستش تیکه تیکه میکردو اشک میریخت که گفتم:

_ به حرفی بزنی.

_ چی بگم؟ وقتی هرچی بگم باور نداری

نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم رو کمتر کنم. دستهام رو روی میز قلاب کردم و خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_ یگو، میخوام بشنوم

با فین فین گفت:

_ بخدا تقصیر من نبود. مجبور شدم . اون عموم که بت گفته بودم ،عموی که تمام بدبختیای من زیر سره اونه ،اون من رو مجبور به این کار کرد

.پسره شریکش عاشقم شده بود و عمو ترسید که اگه جواب منفی بدم شرکاتشون بهم بخوره و ورشکسته بشه .واسه همین انقد تو گوش بابا

خوند تا اون رو متقاعد کرد ، که کسی پشتم نباشه. منم مونده بودم تنها، زندگی واسم از قبل هم جهنم تر شده بود بخاطر ترسی هم که از عمو

داشتیم جرات مخالفت نداشتیم .

دستش رو جلو تر آورد و روی دستهای قلاب شدم گذاشت .سریع دستم رو عقب کشیدم و دوست نداشتم الان که اون ناموس کس دیگه ای حتی ذره ای تماس با اون داشته باشم،از حرکتم جا خورد وملتمس نگاهم کرد وگفت:

_باورم نداری؟

با اینکه حرفهای کمی من رو تحت تاثیر قرار داد، ولی هنوز عصبانی بودم و چیزی نگفتم.باز گفت_آرمین تورو خدا اینکارو با من نکن بخدا جدا میشم ،به هر قیمتی که شده.

دوباره پوزخند زدم وگفتم_تو که جرات یه نه گفتن نداشتی، چطور میخوای جدا شی؟

_جدا میشم ،اگه نتونستم بخدا خودمو میکشتم

با خشم گفتم_خودت میفهمی چی داری میگی؟

_آره میفهمم.مرگ بهتر از زندگی با کسیه که دوستش ندارم .



_دیگه حق حرف زدن از مرگو نداری.

_دارم وقتی کسی پشتم نیست،کسی کمکم نمیکنه ،وجودم برای کسی مهم نیست حق حرف زدن دارم

دوباره با حرفهای حس ترحم من رو بیدار کرد نگاه پر ترحمم رو که دید گفت:

_اینطوری نگام نکن دوست ندارم.مکت کردو ادامه داد:آرمین کمکم میکنی؟

با کنایه گفتم_فکر نمیکنی واسه کمک خواستن از من دیره؟تازه یادت اومد آرمینی هم وجود داره؟

با عصاییت ادامه دادم:باید قبل از اینکه زن اون مردیکه میشدی از من کمک میخواستی ،خودتم خوب میدونستی همه جوهر کنارت بودم.

_هنوزهم دیر نشده خواهش میکنم.

_چطوری میخوای جدا شی وقتی اون کفتاره پیر انقد سرسخته؟انتظار نداری که اونو زیر کنم؟

عصبانی بودم و با نیش و کنایه با اون صحبت میکردم. هیچ وقت من رو به این شکل ندیده بود. همیشه حامی اون بودم. وقتهای که همراه عمه به خونه ی ما میومد، غم چشمه‌هایش رو میدیدم، وقتی وارد خلوتم شد از مشکلاتش گفت، از سختی های که کشیده، ساعتها مقابلم مینشست و اشک میریخت. قلبم لرزید، با دیدن اشکهای اون قلبم لرزید کم کم عاشقش شدم، از ظلمی که به اون شده بود ناراحت شدم و دوست داشتم اون رو از اون مرد انسان نما نجات بدم. تصمیم گرفته بودم تمام سختیهایش رو جبران کنم اما با فهمیدن عقد اون همه دلسوزی از قلبم پرکشید و شدم یکی مثل همونها، رفتارم دست خودم نبود خیلی از دستش عصبانی بودم. از اون عصبانی بودم که چرا قبل از عقد چیزی به من نگفته بود. دوباره شروع به اشک ریختن کرد و من با دیدن مرواریدهای که از چشمه‌های پایین میومدن دلم نرم شد و گفتم:

چرا قبل از عقد چیزی به من نگفتی؟

چطور میگفتم وقتی تو واسه سمینار رفته بودی خارج از کشور، و هیچ شماره تماسی از تو نداشتم.

ابرو بالا دادم و گفتم منکه چند بار بات تماس گرفته بودم.

با من گفت خب... بابا فهمید من با مامان صحبت میکنم گوشیمو گرفت و شماریت حفظم نبود.

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم حالا برنامه ات چیه؟

دوباره بالتماس نگاهم کرد و گفت:

به کمکت احتیاج دارم، خواهش میکنم.

چه کمکی؟

بین من... من خیلی فکر کردم، فقط یه راه دارم واسه جدایی.

چه راهی؟

تنها راه حل فقط یه نفره.

کی؟

دستپاچه شروع به بازی کردن با گوشه ی روسریش شد و گفتم:

بگو

ببین تنهار راه رسیدن من و تو به هم، فقط همونه

با تحکم گفتم_مریم بگو.

با تردید نگاهم کردو گفت_حاضری....حاضری برای بدست آوردنم هرکاری بکنی؟

بدون فکر کردن گفتم_آره

اون لحظه فقط و فقط به بدست آوردن مریم فکر میکردم،ولی با شنیدن پیشنهادش جا خوردم گفت:

_تنها راه من دختر عمومه،تو باید با اون ازدواج کنی.

شوکه به اون نگاه کردم از بهتم استفاده کردو ادامه داد:بین تو اگه با اون ازدواج کنی وبعداز مدته کوتاهی اونو طلاق بدی عمو درگیره طلاق

دخترش میشه و من راحت میتونم جدا شم .تاوقتی عمو پشت مهران باشه و تو گوشش بخونه من نمیتونم جدا بشم ،تازه اگه دخترش طلاق

بگیره دیگه حرفی نمیتونه بزنه. فقط تو باید طوری وانمود کنی که دختر عموم طلاق میخواد.

وسط حرفش پریدم گفتم_صبر کن ببینم،تواز من میخوای با زندگی کسی دیگه بازی کنم؟واقعا از نظره تو من همچین ادمیم؟

_خواهش میکنم آرمین!

به پشت صندلی تکیه دادم ،وگفتم

_نه ،این شدنی نیست ،یه راه حل دیگه بگو.

با ناله گفت_آرمین

_آخه چطور من با اون ازدواج کنم ،بعد طلاقش بدم ،خودت بگو ،اون دختر چه گ*ن*ا*هی داره ؟به اون فکر کردی که زندگیش نابود میشه؟

_خب...خب همیشه ازدواجت سوری باشه بدون هیچ رابطه ای.

پوزخند زدم وگفتم_نه دیگه پیام باش هم رابطه داشته باشم وقتی قصد نابود کردن زندگیشو داشته باشم.

باشادی گفت _یعنی قبول میکنی؟

با عصبانیت صندلی رو عقب کشید و از جا بلند شد و گفت:

_پس حرفهای که میزدی همش دروغ بود. دوستت دارم، عاشقتم، میخوام خوشبختت کنم، همیشه کنارتم، هه منه احمق باش باور کردم، اصلا

من برا کی مهمم که برای تو باشم؟

به کیفش که روی میز بود چنگ زد و بسرعت از کافی شاپ بیرون رفت. خیلی عصبانی بودو ترسیدم بلای سر خودش بیاره از جا بلند شدم با حالت دو پشت سر اون رفتم. حدسم درست بود. وسط خیابون ایستاده بودو ماشینها با بوقهای ممتد از کناره اون رد میشدن و فشهای ریکی به اون میدادن. بادیدن کامیون که به سرعت به سمت اون میومد سریع دویدم و اون رو از وسط خیابون کشیدم و سیلی محکمی به گوشش زدم و گفتم:

_احمق داشتی چکار میکردی؟

رو لبه ی جدول نشست و شروع به هق هق کرد و گفت:

_میخوام بمیرم، از دست تو و خانوادم و مخصوصا خودم راحت شم، از این زندگی نکبتی راحت شم، دست از سرم بردار.

مقابلش زانو زدم و گفتم_این راهش نیست، کاری که میخوای با اون دختر بکنی منصفانه نیست، منطقی فکر کن.

_منطق؟ هه، تو اصلا میدونی اونها چه بلایی سرم آوردن؟ تو اصلا میدونی جدا کردن یه بچه از مادرش یعنی چی؟ میدونی تا صبح تو تب لرزیدن

یعنی چی؟ میدونی از دلتنگی زار زدن یعنی چی؟

فریادمیزدو اشک میریخت، و مشت به سینه ام میکوبید. قلبم از هق هقش درد گرفته بود، حرفی در جواب اون نداشتم، ادامه داد:

مگه من چی ازت خواستم؟ یعنی حاضر نیستی یه قدم بخاطر من برداری؟ همه ی عشقت تا این حد بود؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم_حداقل بزار فکر کنم.

دوباره با التماس گفت:

_فقط دوماه، بدون رابطه، بعدش هردو طلاق میگیریم و میریم پیش مامانم، باهم زندگی میکنیم. قول میدم دیگه واسه ازدواج بهونه نیارم.

به چشمهای ملتسش نگاه کردم و گفتم_ الان فکرم به جای نمیرسه . فردابت خبر میدم...

شب تا صبح فقط تو خیابون قدم میزدم . فکر میکردم . واقعا تصمیمه درستی؟ برای خوشبختی خودم، یه نفر دیگه رو بدبخت کنم؟ صدای هق هق

مریم تو گوشم پیچید و چشمهای بارونیش تو چشمم اومد. یعنی مریم حقه این رو نداره خوشبخت زندگی کنه؟ این همه زجر حقه اون دختر

بود؟ صدای مریم تو گوشم اگو شد. فقط دوماه بعدشم هردو باهم میریم.

_بابا، بابا

با صدای اریا از افکار بیرون اومدم و به زمان حال برگشتم. گفتم:

_جونم بابا.

با دست به یه سمت اشاره کرد و گفت:

_از اون بستنی ها میخوام که دست اون پسره.

به جای که اشاره کرده بود نگاه کردم و از جا بلند شدم دست کوچیکه اریارو گرفتم و گفتم:

_باشه ، تو جون بخواه

با خوشحالی لبخند زد و هردو به سمت بستنی فروشی رفتیم.

هما در حال جمع کردن وسایل خونه بودو هروسیله ای که تو کارتون میرفت، قلبم مچاله تر میشد. تو این مدت هرچی هماو محسن اصرار کردن

همراه اونها برم قبول نکرده بودم .اون موقه که به اونها پناه اوردم یه دختره نابلد بودم با یه بچه ی تو شکم ، به یه حامی نیاز داشتیم. ولی الان که

اریا از ابو گل دراومده منم راه و چاه زندگیرو یاد گرفتم دیگه از پس خودم برمیام و نیازی به ایجاد مزاحمت برای دیگران نیست .محسن و هما

اسرار داشتن تو همین خونه بمونیم ولی بخاطر ویلایی بودنو نداشتن امنیت ، برای زن تنها ناچار قبول کردن که بعداز پیدا کردن خونه ی

اپارتمانی که امنیت بیشتری داره از این خونه بریم .

بلاخره روز موعود رسید و اون روز جرات بیرون رفتن از خونه رو نداشتم. از صبح چشمه ی اشکم خشک نشده بود. عصر دلگیره جمعه بارفتن هما دلگیرتر شده بود. از جابلند شدم اشکهام رو پاک کردم و اب به صورتم زدم و از خونه بیرون رفتم. بادیدن وسایل چیده شده تو کامیون دوباره بغض به گلوم چنگ زد. هما بادیدنم به سمتم اومد و اشکهام بی اختیار سرازیر شدن. هردو تو بغل هم اشک میرختم و این دومین بار بود که از هم جدا میشدیم. اولین بار وقتی بود که هما از خانواده طرد شد و امروز باز هم همین احساس رو داشتیم. از بغل هما بیرون اومدم. نگاهم به ارمین افتاد که با ناراحتی به اشک ریختن من نگاه میکرد بکل فراموش کرده بودم که قرار بود امروز اریارو به شهر بازی ببره.

محسن به سمتم اومد بغلم کرد سرمرو ب*و*سیدو گفت:

_خواهرزن کوچولو، مواظب خودت باش

از بغلش بیرون اومدم و نگاه اشکیم رو به اوندو ختم ،

همینطور که فین فین میکردم، گفتم:

_شماهم مواظب خودتون باشید، زیاد همارو تنها نزار

خندید دستش رو گذاشت رو چشمش و باحالت کشیده گفت _چشم

نگاهم رو بسمت مانی که کنار آریا بود چرخوندم رو زانو نشستم اون رو بغل گرفتم و گفتم:

_خاله جون تند تند مجبورشون کن بیان اینجا

_باشه خاله کارمو خوب بلام

ب*و*سیدمش، هما با چشمهای اشکی به سمت ارمین رفت. اشکهاشو با لبه روسری پاک کرد و گفت:

_گرچه دله خوشی ازت ندارم ولی حواست بشون باشه اشک خواهرمو دراوردی بامن طرفی، هنوز تسویه حساب اون موقعه هارو بات نکردم

ارمین با سر پایین گفت:

_اگه خواهرتون منو قابل بدونه تسویه حساب شمارو با جون و دل میپذیرم

هما تو این مدت بارها با ارمین برخورد داشت و ارمین انقد متانت به خرج داده بود که هما نظر مثبتی نسبت به اون پیدا کرده بود. محسن و ارمین دست دادنو خداحافظی کردن اریا بسمت مانی رفت و گفت:

با اینکه خیلی اذیتم کردی ولی دلم واست تنگ میشه

من اذیت نکردم تو بچه ننه ای

هر دو خندیدنو همدیگرو بغل کردن و... خداحافظی کردن و پشت سر کامیون سوار ماشین شدن و رفتن. هما صورتش رو برگردونده بودو از شیشه ی عقب به ما نگاه میکرد. تا اینکه ماشین پیچیدو از دیدما خارج شد.هما رفت و اشکهام دوباره سرازیر شدن. درحالی که اشک میرختم وارد خونه شدم، اریا و ارمین پشت سرم وارد شدن. امروز حال و حوصله گیر دادن به ارمین که بی اجازه وارد شده بودرونداشتم. بی حاله از پله ها بالا رفتم. بعداز ورود به خونه یه راست به سمت اتاق رفتم روی زمین نشستم سرمرو روتخت گذاشتم شروع به هق هق کردم. دست

کوجولوی اریا موهامرو نوازش کردو با بغض گفت:

مامانی تورو خدا گریه نکن، منم گریه میکنم!!

میخواستم اروم باشم ولی نمیتونستم سخت بود. چند ساله پیش که همارفت یک هفته گریه میکردم و اخرش کارم به بیمارستان کشید. سرمرو بلند کردم نگاهم به ارمین افتاد که به چارچوب در تکیه داده بود دستاشرو تو جیبش فرو کرده و مدام با کلافگی نفسشرو بیرون میداد رو به اریا گفتم:

فدات شم گریه چرا، مگه نمیخواستی بری شهر بازی برو

نمیرم، تاوقتی شما گریه کنی نمیرم. عمو گفت مواظبت باشم

برو عزیزم نگران من نباش

ارمین گفت:

باشو صورتتو بشور حاضر شو باهم بریم. تنهایی حالتو بدتر میکنه

نمیخوام خونه راحتترم

هلیا لچ نکن نمیتونم با این حالت تنهات بزارم برم

میون گریه پوز خند زدم .چطور اون موقعه تنهام گذاشتی و رفتی؟؟حاله اون موقه ی من چندین برابر بدتر از الان بودمعنی پوز خندمرو فهمید.

مگه میشه ارمین معنی نگاهای منرو متوجه نشه؟؟؟ سرشو پایین انداخت.

اریا گفت:

_بابا راست میگه شماهم با ما بیا ،حالا که کار نداری

_اریا گفتم شما برید نمیام

اریا با بدجنسی گفت:

_مامان اگه قبول نکنی اونوقت من از صلاح خودم استفاده میکنم

دستهای که بسمت پهلوهام میومدنرو بین راه گرفتم و گفتم:

_اریا اذیت نکن

اریا هرچی تقلا کرد نتونست دستهایش رو ازاد کنه ،سرش رو چرخوند و روبه ارمین گفت:

_بابا چرا وایسادی بیا کمک

ارمین رو به من گفت:

_متاسفم ،دستور لازم الاجراست

تکیه از چاچوب برداشت وبادو قدم بلند خودش رو به ما رسوند .دولا شدو دستهای اریارو از دستهام بیرون کشید. دستهام رو با یه دست بالا

سرم نگه داشت واریا به جون پهلوهام افتاد .من فقط جیغ میزدمو سعی میکردم دستهام رو از دست ارمین ازاد کنم. دستهای که سالها به

بودنشون نیاز داشتم و آرزوی بودنشون رو میکردم.به اریا گفتم:

_بسه بدجنس ولم کن

اریا مصر گفت:

_بگو میام تا ولت کنم

مقاومت کردم وگفتم_نمیام، نمیام .

چقدر امروز دوست داشتم بیشتر خودمرو برای این پدر و پسر لوس کنم . بعضی وقتها مادرها دوست دارن از قالب مادر بودن خارج شن و به زن

تبدیل شن . زنی که ناز کنه و نازش خریدار داشته باشه . انقدر در برابر فلقکهای اریا مقاومت کردم تا اینکه ارمین گفت:

_اریا بیا کنار تا منم شانسمو امتحان کنم.

باشنیدن این حرف سریع گفتم:

_باشه میام.

ارمین دستامرو ازاد کرد و اریا هورا کشید . منم از جا بلند شدم و همینطور که به سمت سرویس بهداشتی برای شستن صورت میرفتم . گفتم:

_نامردا ...

بعد از شستن دستو صورت به سمت کمد رفتم . اینبار تصمیم گرفتم مثل سابق باشم . همون هلیای چهارساله پیش . بهترین مانتومرو بیرون

کشیدمو خودمرو به بهترین شکل ارایش کردم و از اتاق خارج شدم و گفتم:

_من امادم

اریا وارمین هردو بمن خیره شدن، اریا که تا الان منرو به این شکل ندیده بود با ذوق گفت:

_وای مامان چقدر خوشگل شدی

ولی ارمین اخم کرد و من بی تفاوت به اخمش بسمت اریا رفتم خم شدم ، گونشرو ب*و*سیدمو هر سه باهم بیرون رفتیم.

_سلام همامان، خوبی عزیزم

_سلام خوبی هلیا بخدا شرمنده، انقدر سرم شلوغ بود نرسیدم تماس بگیرم

_دشمنت فدات شم، خوبی جاگیر شدی؟

_اره اینجا همه چی خوبه، فقط جای تو خیلی خالیه

_فدای تو، عادت میکنی

باشوخی ادامه دادم:

_البته اگه تا اون موقعه از دلتنگیم دق نکرده باشی

_بچه پرو جون به جونت کنن عوض نمیشی.....خب چه خبرا؟ چکار میکنی؟

_هیچی مثل همیشه با این تفاوت که سرم خلوتره

_اریا چطوره خوبه؟

_اره اون حسابی سرگرمه

_ارمین چی؟

_هیچی فقط وقت بردنو آوردن اریا میبینمش

_خب به کجاها رسیدین؟

_مگه قرار بود به جایی برسیم

_برو بابا اونی که فکر میکنی منم، خودِ خودتی

_جدی میگم هما هنوز تصمیم عوض نشده، راستی اخر هفته سه رو تعطیله نمیری کرج؟

باخنده گفت _خوبه کمتر بحثو عوض کن

_خب حالا، نگفتی میری یانه؟

_بزار ببینم کارامونمو ردیف میکنیم، شاید تونستیم

_سعی خودتو بکن، دوست دارم دور هم باشیم

_باشه، چشم

_مزاحمت نشم

_مراحمی عزیزم

_خداحافظ

_خداحافظ

این روزها کاری برای انجام دادن نداشتم و بیکاری برای من از سم هم کشنده تر بود. عادت به این بیکاری نداشتم. بیکاری که بخاطر رفتن هما و تموم شدن درسم گریبانمرو گرفته بود. فقط آموزشگاه، که اون هم

فقط نیمی از وقتم رو پر میکرد باید به فکر فوقباشم. این بی کاری منرو از پا میندازه، این فکر هیچ وقت نباید ازاد باشه.

تا آخر هفته دوروز مونده بود. از جا بلند شدم، دستی به سرو روی خونه کشیدم. بعداز تمیز کردن، احساس ضعف کردم. قبل از ورود به اشپزخونه برای درست کردن شام دستگاه پخشرو روشن کردم. سکوت خونه رو دوست نداشتم.

وارد اشپزخونه شدم و شروع به درست کردن کتلت که غذای مورد علاقه اریا بود کردم. بعداز چیدن میز با اینکه از شام خوردن اریا خبر داشتم، بازهم منتظر اومدنش شدم. خوردن کتلت بدون اریا لذتی برای من نداشت. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک اومدنش بود. برای خلاصی از بوی روغن که به تنم چسبیده بود به سمت حموم رفتم. بعداز خروج، مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. موهامرو روی شونه هام رها کردم و بسمت خروجی رفتم. دروباز کردم اریا زودتر اومد تو.

_سلام مامانی

بدون نگاه کردن به ارمین که پشت سر اریا بود گفتم:

_سلام عزیزم

_اممم مامانی چه بوی راه انداختی کتلت درست کردی؟

همینطور که با اریا صحبت میکردم سنگینی نگاه ارمینرو احساس میکردم

_اره مگه شام نخوردی؟

_نه!

_چرا؟

_دوست داشتم با شما بخورم

_قربون پسره نازم پس بدو که شام حاضره

اریا رو به ارمین گفت:

_شما نماین؟؟ دستپخت مامان حرف نداره، یکبار امتحان کنی مشتری میشی.

اینبار به ارمین نگاه کردم. منتظر نگاهم میکرد و منتظر تعارف بود به ناچار گفتم:

_بفرمایید شام امدست

وارد خونه شدیم. رو به ارمین با دست به سمت اشپز خونه اشاره کردم گفتم: بفرمایید.

باسر تشکر کرد. هر سه پشت میز نشستیم. اهنگ هنوز درحاله پخش بود و ارمین خیره به میزی شد، که با سلیقه چیده شده بود دلیل این خیرگی

رو خوب میدونستم. اریا با ذوق شروع به خوردن کرد و به ارمین گفت:

_بخور بابا اشپزی مامان حرف نداره، مامانه من اشپزه ماهریه.

ارمین خیره به من با ابروهای بالا رفته گفت:

_اشپز ماهر!!!

_اره مامان همیشه میگه

ارمین بدون چشم برداشتن از من گفت:

_چی میگه؟؟؟

_میگه با کسی شرطبندی کرده بود که یه روزی یه اشپز ماهر میشه

_یا کی؟؟

_نمیدونم

ورو به من گفت :

_راستی ماما با کی بود؟

با خودم فکر کردم جواب اریارو چی بدم .زیر نگاه منتظر ارمین روبه اریا گفتم:

_اریا وقت غذا نباید زیاد صحبت کنی چند بار بگم

اریا که سوالشرو به کل از یاد برد گفت:

_چشم، ببخشید

اریا زودتر از ما تموم کردوبا تشکر از اشپز خونه بیرون رفت .

ارمین گفت:

_چرا جواب بچه رو ندادی؟

قبل از جوابم ترانه "اغوش" شروع به خواندن کرد.

تاگرم اغوش شدم چه زود فراموش شدم

تقصیر تو نبود خودم باری روی دوش شدم

کاشکی دلت بهم میگفت نقشه ی قلبمو داره

باشنیدن ترانه نگاه ارمین رنگ غم گرفت وبه این غم دامن زدم

_چی میگفتم؟؟؟ نمیخواستم پدرشو پیشش خراب کنم

هرکی زود رفت و شکست یه روز یه جا کم میاره یه روز یجا کم میاره

ارمین جوابی برای حرفهام نداشت زیر لب زمزه کرد_اره من خیلی زود کم اوردم.

موندنو سوختن و ساختن همه یادگاره عشق انتقام از تو گرفتن کار من نیست کاره عشق

نتونستم سنگینی جو بینمونرو تحمل کنم برای تغییرش با ریموت اهنگرو قطع کردم وگفتم:

_پس فردا قراره بریم کرج

_واسه چی؟

ابروهام از این سوال بالا پرید. واقعا حق داشت منرو سوال جواب کنه؟؟؟؟

_اینطوری نگاهم نکن. کسی که چیزی رو اطلاع میده باید انتظار سوال هم داشته باشه

_اطلاع ندادم که دلیل رفتنو بگم. فقط گفتم که بیخودی نیایی دنبال اریا

با کنایه اضافه کردم:

_اهان راستی تا جای که یادمه به وقتت خیلی اهمیت میدادی چی شده این چند وقته داری به بطالت میگذرونی

عجیب بود، قلبو زبونم اینهمه باهم در تضاد باشن قلبم واسه غمش، غمگین میشدو زبونم به این غم دامن میزد. واقعا این روزها اختیار زبون نیش

دارم باخودم نبود.

اروم گفتم:

_واسه اینکه با ارزشتر از شما کسیو ندارم که وقتمو صرفش کنم

قلبم لرزید ولی نگاهم همچنان خشک بودو سرد گفتم:

به هر حال، گفتم که بدونی و نیایی

کاش همون جا میموندین خیالم راحتتره، نمیشه یه زن جوون با یه بچه تو خونه تنها بمونن

فقط نگاش کردم و ادامه داد:

از وقتی هما رفته دلم ارومو قرار نداره. شبها خوابم نمیبره، نکنه خدایی نکرده اتفاقی واستون بیوفته. الانم که کل محل میدونن تو تنهایی، کافی

یکی ناتو از اب دربیاد کلات پس معرکه است، میدونی که چی میگم؟

اره میدونم ولی فعلا نمیتونم. هنوز دوماه دیگه تو اون آموزشگاه کار دارم دوسال واسه شاگردام زحمت کشیدم میخوام تا اخرش باشون باشم.

به چه قیمتی؟

به هر قیمتی!



یا لج بازی هم واسه خودت دردسر درست میکنی هم اریا

تو نگران نباش ما از پس خودمون برمیایم

با عصبانیت نفسشرو بیرون داد گفت:

ممنون عالی بود. من دیگه برم

زبونش رفترو اعلام میکرد و نگاهش به موندن التماس، التماس برای بیشتر موندن. چشم روی التماس چشمهایش بستم و گفتم:

خوش اومدی.

رفت و دلم از این رفتن گرفت. رفتو دلم از خودم گرفت. ولی واقعا دست خودم نبود، این عشق زیاد داره انتقام میگیره اختیار کارام باخودم نبود.

مامان منرو محکم تو بغل گرفت و بابا اریارو ب*و*سید .بابا بعد از اون اتفاق شکسته شد. کرکو پرش ریخت خودشرو باز نشسته کرد.خونه نشین شد .هیچ وقت خودشرو بخاطر بلایی که سرم اومد نبخشید واینو از چشمهانش میخوندم .منهم برای کم کردن عذاب وجدانش همیشه خودمرو شادو خوشبخت نشون میدادم .هیچ وقت از سختیهای زندگیم چیزی پیششون بروز نمیدادم .

بعداز فاصله گرفتن از مامان به سمت بابا رفتم اون رودراغوش گرفتم.

پنجاه وقت زیادی بود،برای دوری ودلتنگی،خیلی دلتنگ پدر و مادر بودم.

مامان درحالی که اریا رو بغل گرفته بود گفت:

__بشین مادر خسته ی راهی

رو میل نشستمو گفتم:

__یا دیدن شما خستگیم رفع شد.راستی مامان از هما خبری داری؟

__اره مادر، پیش پای شما تماس گرفت. بعداز ظهر پرواز دارن شب اینجان ان شالله .کاش میشد بیشتر میموندین سه روز بعداز این همه وقت

بی انصافیه.

__خب چکار کنم مامان، همین سه روزم غنیمته

__زودتر کاراتو جمعوجور کن برگرد .موندی اونجا که چی تکوتنها.

__اره منم میخوام همین کارو بکنم. ولی هنوز تو آموزشگاه کار دارم .واسه فوق میام اینجا

__راستی گفتمی فوق، یاد علی افتادم. زن عمو دیشب تماس گرفت. قراره دوشب دیگه واسه فارق التحصیلی علی جشن بگیره

__این علی پیر شدو زن عمو هنوز لوسش میکنه. والا من درس خوندمو تموم کردم ،کسی نفهمید.

مامان با بدجنسی گفت :

__خودتو با اون مقایسه میکنی؟ اون فارق التحصیل از بهتررشته تو بهترین دانشگاهست .دارندگی و برازندگی

با اعتراض گفتم__ااا مامان مطمئنی شما مامان منی نکنه سره راهیم؟

مامان اریا رو زمین گذاشت و درحالی که به سمت اشیپزخونه میرفت گفت:

_از دست تو دختر!

بابا که تااون موقعه ساکت بود با رفتن مامان گفت:

_چطوری دخترم همه چی رو به راهه؟

_بله بابا، همه چی خوبه خداروشکر

زیر لب خدارو شکری گفت. اریا هنوز غریبی می کرد. همیشه همینطور بود. اول که میومد غریبی میکرد و بعداز نیم ساعت حسابی روش باز میشد. کل راه برای قانع کردنش واسه نیوردن اسم ارمین پیش بابا و مامان، انرژیم تحلیل رفت. گرچه اون عادت به حرف زدن نداشت، ولی کافی بود حرفی بزنه تا بابا و مامان متوجه همه چی بشن.

با رسیدن هما هردو همدیگرو تواغوش گرفتیم و صدای معترض مامان بلند شد.

_منم هستم!!!

هما ازمن فاصله گرفتو گفت:

_شما تاجه سری

و اونرو تواغوش گرفت. محسن با بابا سلامو احوال پرسى کردو بستم اومد

_سلام خواهر زن گرام، بدجور بت عادت کردیم، جات خیلی خالیه

_دوری شماهم واسم سخته

هما بسمت بابا رفت و اون روبه بغل گرفت و من لبخند زدم، از سر رضایت لبخند زدم، از این دورهمی که من باعثش بودم لبخند زدم و یاد روز آشتی بابا با هما افتادم.

پنج ماه از رفتن ارمین گذشت. پنج ماه از فهمیدن حقیقت تلخ زندگیم گذشت. پنج ماه از تیکه تیکه شدن قلبم گذشت. پنج ماه از دل کندن از شهر و دیاری که از اون میلیونها خاطر داشتم، خاطرهای تلخ و شیرین داشتم. متعجب از زنده موندنم با این همه اتفاقات دست روی قلبم

میزارم میگم: تو چطور هنوز میتبی وقتی من حتی توان نفس کشیدن ندارم . بچه ی هفت ماهه ام با غلت خوردن اعلام وجود میکنه و جواب سوالم رو میده. آره درسته تنها دلیل تپیدن این قلب، وجود این بچه ی کوچیکه که روز به روز داره رشد میکنه .میخواد پا به دنیا بزاره واون رو برای من بهشت کنه .دنیایی که پدرش ناجوان مردانه اون روبرای من، تبدیل به جهنم کرد .به سختی وباهن هن از جابلند شدم. به سمت کمد رفتم و با بیرون کشیدن مانتوی پانچو، اون رو به تن کردم. ظاهر شدن با این شکمی که جدیدا بزرگیش بیشتر از هفت ماه بود، برای من کمی خجالت داشت .گرچه باز هم برآمدگی اون مشخص بود .شال روی سرم انداختم واز اتاق بیرون رفتم. هما آماده توی سالن مشغول شماره گیری برای تاکسی سرویس بود .بادیدنم لبخند زد وگفت:

_بشین دارم زنگ میزنم تاکسی.

باسر باشه ای گفتم و روی نزدیکترین مبل به من نشستیم. هما بعداز دادن اشتراک تماس رو قطع کردوگفتم:

_من نمیدونم دلیل این همه سونو چیه، نشد هر دفعه میرم ،میگه سونو

هما گوشه بی سیم رو توی جاش گذاشت ،نزدیک اومدوگفت:

_خانم کم طاقت، فکر کردی مادر شدن الکیه تازه اولشه

محسن از اتاق خارج شدو وگفت _شماهنوز نرفتین ؟ پدرم دراومد تا خوابوندمش .زودتر برید تا بیدار نشده

هماگفت _آقای من ،منتظره تاکسی سرویسم تا بیاد

صدای زنگ خونه نگاه هرسه ی مارو به سمت در کشوندو هما گفت _چه زود اومد!

وروبه من گفت _من میرم .توهم اروم اروم بیا

کیفش رو از روی مبل برداشت وبا محسن خداحافظی کرد.از سالن بیرون رفت. خونه ی هما خونه ی ویلایی تقریبا کوچیکی بود. خونه ی صدو ده

متری یه سالن ودوتا اتاق ،که بعداز اومدن من یکی از اتاقها به من اختصاص داده شد.با گفتن یاعلی وگرفتن دسته ی مبل ،از جا بلند شدم. از

محسن خداحافظی کردم وبه سمت در سالن رفتم .با گذاشتن پا توی حیات هما رو خشک شده مقابل در نیمه باز حیات دیدم .قادر به دیدن

شخص روبه روی هما نبودم. باتوم سنگینی، پاتند کردم و نزدیک هما رفتم وگفتم:

_چی شده هم...

بادیدن اشخاص روبه روی هما حرفم نیمه تموم موند. بهت زده به بابا و مامان خیره شدم. باورش سخت بود. تو تمام این مدت مامان با تماسهای مکررش خواهش کرده بود که برگردم و میگفت دکتر مسافرت و هیجان رو برای پدرت ممنوع کرده. ولی من باور نکرده ام. حرفهای مامان رو باور نکردم از اینکه بابا قصد اومدن به شیراز رو داره. فکر میکردم همه ی اون حرفها برای برگردوندن من بودن ولی الان با دیدن چشمهای بارونی مامان و نگاه شرمنده ی بابا باورم شد. با این نگاه بابا غریبه بودم. بابا شکسته تر از قبل شده بودو توان نگاه کردن به چهره ی اون رو نداشتیم. نگاهم رو به پایین دوختم. هما بلاخره از شوک خارج شد و خودش رو توی بغل بابا پرتاب کرد. شروع به هق هق کرد، بابا دست دورش حلقه کردو مامان به سمت من اومد. با احتیاط من رو به بغل گرفت و گفت:

_قربون اون قدوبالات برم. من فدات بشم

زمزمه وار گفتم _خدانکنه

از بغل مامان بیرون اومدم و مردد به بابایی نگاه کردم که هما به بغل، چشم به من دوخته بود. مامان آرام گفت:

_برو مادر، بیشتر از این منتظرش نزار

اشکهام سرازیر شدن و قدم به جلو گذاشتم. بابا دست از کمر هما برداشت و من رو تو آغوشش گرفت. من و هما رو توی آغوشش جا داد. تو آغوش امن بابا هق هقم بلند شد. بابا این همه راه با اون حال بدش اومده بود. پا روی غرورش گذاشت و قدم تو خونه ای گذاشته که صاحبهاش رو به بدترین شکل از خودش رونده بود. بابا بخاطر من پا روی غرورش گذاشت. غرور، برای شخصی مثل پدر من خیلی ارزش داشت و این کار ارزش بخشیدن شدن از طرف من نداشت؟

حتی اگر اشتباه اون باعث از بین رفتن تمام آرزوها و امیدهای من برای زندگی باشه، کار بابا ارزش بخشیدن داشت. حتی اگر اشتباه اون باعث بی پدری بچه ی تو شکم من بود، کار اون ارزش بخشیدن داشت. محسن با شنیدن صدای گریه ی ما سراسیمه به حیات اومد. با دیدن بابا و مامان حالش کم از ما نشد. من و هما از بابا فاصله گرفتیم و محسن و بابا روبه روی هم قرار گرفتن. بعد از کمی محسن تکونی خورد و به سمت بابا اومد. خم شد و علامت مخالفت بابا به دست اون ب* و *س* ه زد و گفت:

_نوکرتم بخدا

بابا سرفرو داد و آمده ی محسن رو بلند کردو اون رو تو آغوشش کشید. من و هما و مامان هر سه اشک میریختیم و محسن زیر گوش بابا خوش آمد میگفت و تشکر میکرد.

هرچهار نفر تو سالن نشسته بودیم و فقط صدای فین فین ما سکوت رو میشکست. جو سنگین با صدای گریه مانی و حضور اون بهتر شد. هما بعد از اروم کردن مانی اون رو به سمت بابا برد. بابا دستهایش رو برای گرفتن اون باز کرد. هما مانی رو تو دستهای بابا جاداد و کمی از اونها فاصله گرفت. بابا شروع به ب*و*سیدن مانی یازده ماهه کرد و مانی بادستهای کوچیکش دست روی ریشهای سفید بابا میکشید. مامان روی مبل جابه جا شد. نزدیکتر رفت و گفت:

_بده بینم این گل پسرو که دیگه طاقت ندارم

بابا ب*و*سه ی آخر رو روی گونه ی مانی کاشت و اون رو به مامان داد. مامان شروع به ب*و*سیدن و چلوندن مانی کرد و قربون صدقه ی اون رفت. هما و محسن که کمی دستپاچه بودن برای پذیرایی به سمت آشپز خونه رفتن. مامان رو به من گفت:

_انگار داشتن جای میرفتین، آره مادر؟

سربه زیر انداختم و گفتم_ داشتیم میرفتیم سونو

صدای آه بابا بلند شد، بابای همیشه مقتدرم چقدر اروم شده بود و من این بابارو نمیشناختم، میشناختم؟ مامان مرددو اروم پرسید:

_جنسیتش چیه؟

به همون شکل و بدون بلند کردن سرم گفتم_ پسر

بابا همیشه عاشق پسر بود. ولی قسمت نبود که پسر دار بشه، در عوض خدا به هر دو دخترهای اون پسر داده بود. عجیب بود حکمت خدا، حکمتی که از اون بی خبر بودیم.

برخلاف روز، که پراز تشویش بود. شب آرومی کنار مامان و هما داشتیم. بابا و محسن تو سالن خوابیده بودن و من و مامان و هما تو اتاق من، کنار

هم دراز کشیده بودیم. ولی خواب به چشم هیچ کدوم از ما نمیومد. نمیدونم شاید حاله بابا و محسن هم همین باشه و خواب از چشمهاتسون

فراری شده. برخلاف تصور ما از دورهم جمع شدن، حرفی برای گفتن نداشتیم. هر سه کناره هم غرق فکر بودیم. من به نگاه شرمنده ی بابا فکر

میکردم و به دلنگی تو این مدت. منو هما همزمان سر رو شونه ی مامان که وسط ما خوابیده بود، گذاشتیم. مامان دستهایش رو باز کرد و هر دو ی

مارو تو آغوش گرفت. هما به مامان چسبید و من بخاطر شکم برآمده ام، کمی فاصله داشتم. تا اینکه مامان نفس عمیقی کشید و این سکوتی که

زیادی طولانی شده بود رو شکست.

_اونل ازدواج بخاطر بچه دارنشدم خیلی اذیت شدم .خداروشکر شماها به من نرفتین

منو هما با تعجب به هم نگاه کردیم .هیچ کدوم از این موضوع خبر نداشتیم . ماما ادامه داد:

خونه ی پدری من و خونه ی پدری باباتون و...

مکث کرد. انگار برای گفتن چیزی تردید داشت .سر بلند کردم و به چشمهای نم دارش نگاه کردم .میدونستم حرفی که میخواد بزنه به من مربوط

میشه. پس اجازه ی ادامه ی حرفش رو دادم گفتم:

خب

دوباره نفس عمیقی کشیده و ادامه داد:

_خونه پدر من با خونه ی پدر بزرگتون ،پدر باباتون با خونه ی پدری دلربا همون مادرمکث کوتاه ...مریم تویه کوچه بود .

شنیدن اسم مریم نفسم رو تو سینه حبس کردو بچه ی تو شکمم رو بی تاب .ولی من باید گوش میدادم. تا تهش به هر قیمتی. باید میفهمیدم

این بلای که به جون من افتاد ،دلیل اصلیش چی بود.این حق من بود که بدونم چی تو گذشته اتفاق افتاده که زندگی من رو به هم ریخته ...نفسم

رو رها کردم و ماما ادامه داد:

_دلربا از من دوسال کوچیکتر بود .زیاد با اون دم خور نبودم .در حد یه همسایه بالون سلام علیک داشتیم .تو مدرسه دوکلاس از من پایین تر

بود.دلبریا مثل اسمش واقعا دلربا بود. همه ی پسرهای محل دوستش داشتن و آرزو میکردن نیم نگاه به اونها بندازه .ولی اون دختره خیلی مغرور و

کمی خود خواه بود .تا اینکه یه روز تو مدرسه پیچید که دلربا عاشق محمده صولت شده .تنها پسری که به هیچ دختری اهمیت نمیداد. من با

فهمیدن این موضوع گفتم چطور،دلربا عاشق همچین پسره اخموی شده .مدتی گذشت و بیچ بیچ های به گوشم رسید .با اینکه دختره کنجکاوی

نبودم. اما موضوع واسم جالب شده بود .پای حرفهای بچه های مدرسه نشستم واون روز فهمیدم که دلربا که از خودش خیلی مطمئن بوده بازبون

بی زبونی ومثلا جوری که غرورش خورد نشه، به محمد فهمونده که به اون علاقه داره. محمدهم اون رو سنگ رو یخ کرده. من از این اتفاق

تعجب کردم. چطور محمد دست رد به سینه دختری مثل دلربا زده ،توهمون روزای که بحث محمدمو دلربا داغ بود ودلربا حسابی از محمد کینه به

دل گرفته بودوامان از نفرتی که بعداز عشق بوجود بیاد. یه روز از مدرسه برگشتم کهمادر محمدمو خونه ی ما دیدم .با دیدنم لبخند زد و سرتاپامو

نگاه کرد. از این نگاه نگران شدم .وقتی از خونه ی ما رفت. ماما منم سراغم اومدو گفت مادرمحمد تورو واسه محمده خواستگاری کرده. از شنیدن

این حرف وحشت کردم. اصلا نمیتونستم خودم رو کنار محمد ،پسری که همیشه اخم داشت و کمی خشن بود تصور کنم. من دختر یکی یه دونه

بودم که مامانم باهزار نذر نیاز منو از خدا گرفته بود و شدم عزیز پدرومادرش که نازکتر از گل به من نمیگفتن. پدرم لبخند از لبهاش جدا

نمیشد. حالا چطور میتونستم اون ادمو تحمل کنم.

به مامان گفتم که جواب من منفی بده. اما اونها کوتاه نیومدن. بازهم اومدن و من باز جواب منفی دادم. ولی یه شب بی خبر دره خونمون زده شد و

محمدمو مادرش وارد خونه شدن. اون موقعها بین همسایه صمیمیت زیاد بود. واسه رفت و امد احتیاج به برنامه ی قبلی و خبر دادن واین حرفا

نبود. وقتی محمدمو دیدم، سریع پریدم تو اتاق و درو بستم. دربرابر اسرارهای مامان برای بیرون اومدن مقاومت کردم. تو اتاق موندم. یه ساعتی

که گذشت دراتاقم زده شدو محمد با یاالله وارد اتاق شد. باورتون نمیشه اون موقعه انقد وحشت کرده بودم که خداخواست خودمو خیس نکردم.

هرسه لبخند زدیم ومامان ادامه داد:

به محمد که نگاه کردم لبخند مهربونی به من زد. انگار اونهم فهمیده بود که ازش وحشت کردم. با دیدن لبخندش که اولین بار بود اونو میدیدم

آرومتر شدم. محمد رو زمین نشست، بی مقدمه گفت: میتونم دلیل جواب منفیتو بدونم؟

من دلیلی غیراز ترس از اون و البته دلربا نداشتم. صادقانه به محمدی که اخم نداشتم گفتم: خب دلربا دوستت داره

اینبار عمیق خندید و من پی به خنده ی قشنگه اون بردم. خیره به اون بودم که گفت: فقط بخاطر دلربا؟

با خجالت سرمر و پایین انداختم، که ادامه داد:اگه واقعا بخاطره اون، هزار بت بگم من حتی اگه باتوهم ازدواج نکنم، هیچ وقت به دلربا فکر نمیکنم

.نکه دختر بدی باشه نه، ولی با ملاکهای من فرق میکنه، من فقط تورو میخوام و به هیچ کسه دیگه نمیتونم فکر کنم

شنیدن ابراز عشق برای دختره چشم وگوش بسته ای مثل من، مثل افتاده تو کوره ی آتیش بود. از خجالت سرخ و سفید میشدم ومحمد بدون

توجه به خجالتم ادامه داد _مهدیس من توندگیم از خیلی چیزا گذشتم، تو خودت بهتر میدونی بابام که مرد من شدم نون آور خونه از خوشیم

گذشتم، از علایقم گذشتم، فقط بخاطر رفاه مادرو برادرم. ولی حالا میخوام به حرف دلم گوش بدم. قلبم تورو میخواد دست رد به سینه ام نزن.

بعداز شنیدن حرفهای محمد، نمیدونم دل سوزی بود، محبت بود، هرچی بود. باعث شدمن جواب مثبت بدم. خبر که همه جا پخش شد، نگاهای

کینه دوز دلربا رو به خودم میدیدم. براش سخت بود محمد اونو پس بزنه وبا دختره مثل من، که از نظر زیبایی خیلی از اون پایین تر بودرو بگیره

.هرزگاهی تو مدرسه از کنارم که رد میشد تیکه میپروند و میگفت لیاقت محمد دختری مثله توه. ولی خب من به اون حق میدادم. کم نبود غرورش

پیش همه خورد شده بود. همه جا پخش شد محمد بخاطر مهدیس دلربا رو نخواست، ازدواج که کردیم تا یه سال اول زندگیمون خوب بود. ولی

من غیراز اون شب دیگه حرفی از عشق و دوست داشتن از باباتون نشنیدم. محمد بلد نبود چطوری محبت کنه و فکر میکرد همه چی باپول حل

میشه. بجای حرفهای عاشقانه هرچی میخواستیم واسم محیا میکرد. منم با این اخلاقی ساخته بودم تا اینکه کم کم زمزهای بچه دار شدن از طرف مادر محمد بلند شد. که من افتاب لب بومم و دلم میخواد نوه هامو ببینم. ولی خب با اینکه ما خیلی قبلتر بچه میخواستیم و نشده بود. حرفهای مادر محمد نگرانمون کردو پامونو به دکتر باز کرد. هرچی بیشتر میرفتیم دکتر کمتر نتیجه میگرفتیم. دکتر تقریبا از من ناامید شده بودن. سه سال گذشت ومن نتونستم باردار بشم. مادر محمد به من بی محلی میکرد واز اینکه منو برای محمد گرفته بود اظهار پشیمونی میکرد. حرفهایش به قلبم آتیش میزد. تو این گیرو دار رضا گفت میخواد ازدواج کنه و به دلربا علاقه داره. دلربا باوجود خواستگاریهای زیادش، هنوز ازدواج نکرده بود. من انتظار داشتم محمد مخالفت کنه ولی اون حرفی نزد. چون محمد اگه مخالفت میکرد رضا هیچ وقت حرف رو حرفش نمیزد، به جورای زندگیشو مدیون محمد میدونست. وبعدها فهمیدم که محمد از علاقه ی رضا به دلربا خیلی وقته پیش خبر داشته. وقتی دلربا به خواستگاری رضا جواب مثبت داد خیلی تعجب کردم. فکر میکردم حداقل بخاطر محمد جواب منفی بده ولی اون جواب مثبت داد. با ازدواج دلربا و رضا، دلربا مدام گوشه و کنایه میزد وباردار نشدنمو به رخم میکشید. بیشتر آتیش به جون زندگیم مینداخت. اما وضع زندگیم وقتی بدتر شد که دلربا دوماه بعداز ازدواج باردار شد. اون شد گل سرسبد و با تحقیر نگاهم میکرد. مدام به من پوزخند میزد. مادر محمد هم این نازیو چوب کرده بود میکوبید به سرم. دیگه تحمل نکردم رفتو امدمو با اونها کم کردم. محمد با اینکه بچه خیلی دوست داشت ولی حرفی نمیزد. چون میدونست به اندازه ی کافی فشار روی من هست. بعداز دنیا اومدن مریم، رحمت خدا شامل من شد. خدا جواب دعاها و نذرو نیازهامو داد وباردار شدم. اون موقعه سراز یا نمیشناختم محمدم خیلی خوشحال بود. مادرش دوباره با من خوب شده بود. زندگیم با وجود هما به آرامش رسیدو بعداز یه سال دوباره فهمیدم باردارم با وجود کوچیک بودن هما بازهم خدارو شکر کردم. زندگی ما به ثبات رسید. اما زندگی رضا بهم ریخته بود. دلربا اصلا تو قیدو بند زندگیش نبود. مدام بی خوش گذرونی خودش بود. محمد که رضارو به هم ریخته دید نتونست تحمل کنه، خودش دست به کار شد و سراز کاره دلربا دراورد. وقتی فهمید داره به رضا خ**ی*ن*ت میکنه جوش آورد اما بخاطر دخترشون بش فرصت داد، چندین بار بش فرصت داد. اما اون دست از کاراش برداشت. محمد به رضا گفت باید از اون جدا شی رضاهم با اینکه به دلبرا خیلی علاقه داشت، ولی بخاطر ابرو و زمین نژدن حرف محمد، از دلربا جدا شد. با اینکه مریم تا هفت سال حق دلربا بود، ولی محمدمه کار کرد تا مریم پیش دلربا نباشه. ازاینکه مریم بشه یکی مثل اون ترسیده بود. ولی اون خیلی رو مریم نفوذ داشت با اینکه به خارج از کشور رفت، ارتباطش رو با اون حفظ کرد. تمام این سالها خدا میدونه چی تو گوش این دختر خونده که این طوری اونو به جون ما انداخت و بالاخره تونست کینه ی چندین ساله اشو رو، سرما خالی کنه. سرمن، چون میدونستم اون محمدمو دوست داره بازم زنش شدم. سرمحمد از اینکه غرورش خورد کرد. بخاطر اینکه بقول خودش زندگیشو خراب کردو دخترشو ازش گرفت. در واقع این خودش بود که زندگیشو خراب کرد نه محمد.

مامان آه کشید و ادامه داد: باباتون از اون سکتته که بهوش اومد، مدام میگفت هما، هلیا مدام میپرسید، پس هلیا کو. هرچی سعی کردم چیزی بش نگم نشد. وقتی ماجرارو فهمید دوباره تا مرز سکتته رفت و خدا فقط به مارحم کرد. فقط دیدن شما بود که اون رو سرپا نگه داشت.

رو به هما گفت_بابات درحق تو بد کرد، اما پشیمونه ببخشش

اینبار رو به من گفت_ناخواسته به توهم بد کرد، ببخشش، شاید اشتباهاتی تو زندگیش کرده اما شمارو خیلی دوست داره، اون جرات طلب ببخشش نداره، یعنی بلد نیست. من بجای اون از شما معذرت میخوام.

صدای گریه هما بلند شد. اما من فقط به یه نقطه خیره شدم و فکر کردم. کینه تاکجا؟ تا نابودی زندگی چند نفر؟هما سرآز شونه ی مامان برداشت وگفت:

_بابا باید منو ببخشه نه من، من خیلی به اون بد کردم

مامان رو به من کردوگفت_ تو چی؟ بیشترین ضربه رو تو خوردی. ولی نباید بازنده باشی. این شکست میتونه برای تو شروعی دوباره باشه. تو جوونی، خوشگلی خیلیا آرزوی تورو دارن. میتونی بازهم ازدواج کنی و زندگی خوبی داشته باشی

هیچ کدوم از حرفهای امشب مامان قلبم رو بدرد نیورد و بی تاب نکرد. اما شنیدن این حرف، واقعا سنگین بود. مگه میشه دوباره ازدواج کنم؟ اون چه میدونه از قلبی که هنوز به اون نامروت عشق داره، چه میدونه از گریه های شبونم، چه میدونه از دلتنگی این پنج ماه، چه میدونه تا پای محضر رفتن برای طلاق، اما این دستها حتی توان گرفتن خودکارو نداشتن برای امضا.

چه میدونه از ارمینی که تو این مدت کم انقدر خوب بود، که هیچ مردی نمیتونه جای اون رو تو قلب من بگیره. حرف اخر مامان اشکم رو سرازیر کرد. مامان با دیدن اشکم سکوت کردو آه کشید.

بعداز تموم شدن کاره آرایشگر، به خودم تو اینه خیره شدم. موهام رو پشت جمع کرده بود. همراه آرایش ملایم با پیرهن بلند، استین حلقه ای که بالای اون سنگ دوزی بود واز زیر سینه حریر مشکی واقعا چه خوب که جشن علی با اومدن ما مصادف شد.روحیه ام به این تغییر واین

شادی نیاز داشت. منکه مدتها قید جشن و شادی زده بودم، اینبار دوست داشتم بدون فکر کردن به کسی یا چیزی شاد باشم و به نگاهای اطرافیان بی تفاوت باشم. فقط دعا میکنم که بتونم زیر اون نگاهها دووم بیارم و باعث از بین رفتن این شادی نشه.

بعد از آماده شدن مامان و هما، به سمت خونه ی عمو حرکت کردیم. بابا و محسن همراه بچه ها زودتر رفته بودن. از صبح دلشوره ای عجیبی داشتم. هیچ کس غیر از ما و خانواده ی عمو خبر از وجود اریا نداشت. از واکنش پدر و مادرارمین نسبت به اریا ترس داشتم. واقعا نمیدونستم چه جوابی برای این پنهان کاری بدم.

با ورود به خونه ی عمو، همه ی خاطره ها به سمتم هجوم آوردن، تحمل اون خونه برای منکه سالها از این خاطرهها فرار کرده بودم، غیر قابل تحمل بود چشمهامرو بستم و بخودم مسلط شدم. امشب نباید به چیزی فکر میکردم. اون روزها دیگه رفتن، تموم شدن، نباید بیشتر از این فکرم رو درگیرشون کنم. عمو و زن عمو و علی به استقبال ما که اولین مهمونهای اونها بودیم اومدن. زن عمو بستم اومد و محکم من رو بغل کرد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم، دلم واست یه ذره شده بود بی معرفت

از اون فاصله گرفتم و گفتم:

_نگین این حرفو زن عمو، همیشه به فکر شما بودم

_بله از سیل پیام و تماسات مشخصه

علی و عمو بعد از سلام کردن با بقیه نزدیکم شدن. عمو با لبخند گفت:

_به خونت خوش اومدی دخترم

متقابلا لبخند زدم

_ممنون عمو

علی گفت _ نه بابا انگار شیراز بت ساخته از حالت نی قلبونی خارج شدی

نچی نچی کردم و گفتم:

_تو هنوز ادم نشدی؟

علی با حالت زنونه گفت:

ا وا، نگو این حرفو جلو بچه

به اریا اشاره کردو اریا با تخیسی گفت:

نخیرم. من اصلا بچه نیستم

علی_اوه، اوه یادم رفت خونه صولتا تو رگاشه. یه صولت اصیله

با کنایه وشوخی گفتیم:

بله دیگه جدیدا همه چی برعکس شده همه به خانواده مادری میکشن

وبه خودش اشاره کردم

با شنیدن سلام و احوال پرسی به سمت در برگشتم. با دیدن پدرو مادر ارمین، تنم به لرزه افتادو گلوم خشک شد. با دیدنم، به سمت من اومدن. منمهم متقابلا برای ادای احترام به سمت اونها رفتم، هنوز هم مثل سابق اونهارو دوست داشتم. حتی با کار ارمین ذره ای از محبتم نسبت به اونها کم نشده بود.

نازی خانم من رو تو بغل گرفت و گفت_سلام قربونت برم کجایی تو عروس خوشگلم، اینه رسمش؟

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم، با شنیدن عروس سرمرو پایین انداختم و فقط سلام کردم پدر ارمین جلو اومد، دست روی بازوم گذاشت و گفت:

_سلام دخترم خوبی؟

به همون شکل گفتیم:

_سلام ممنونم

به اریا نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود و اونها متوجه حضورش نشده بودن. الان بهترین موقعه برای تموم کردن این پنهونکاری بود. دیگه دلیلی به این پنهون کاری نداشتم وقتی آرمین از وجود اریا خبر داره. دست اریا رو گرفتم و با یه حرکت ، اونرو جلو فرستادم و بی مقدمه گفتم:

_اریابه پدربزرگ ومادر بزرگت سلام کن

پدرو مادر آرمین بهت زده به منو اریا نگاه میکردن . درک حرفم برای اونها سخت بود . نازی خانم اشک تو چشمهاتش جمع شد . بعداز کمی از بهت خارج شد. مقابل اریا زانو زد و به اریا خیره شد. با دستهای لرزون به صورت اریا دست کشید و بعد اونرو بغل کرد و ب*و*سید . اشک میریخت و اون رو بو میکرد، اریا متعجب به حرکت نازی خانم بی حرکت ایستاده بود. بعداز اون پدر آرمین هم اونرو بغل کرد و ب*و*سید. با شرم سرمرو پایین انداختم. آقا پرویز از اریا فاصله گرفت و قد راست کرد، نگاهش رو به سمت من چرخوند و گفت:

_چرا سرتو پایین گرفتی ؟اونی که باید شرمنده باشه مایم نه تو

با بغض گفتم:

_تورو خدا بیشتر از این شرمندم نکنید

نازی خانم در حال پاک کردن اشکهایش گفت:

_منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم شایدم بدتر.

واقعا ممنون بودم از این همه درک و این باعث پشیمونیم از این پنهونکاری شد.

مهمونها یکی یکی میومدن من معذب تر میشدم. همه از جدایی منو آرمین باخبر بودن ولی دلیل جداییرو نمیدونستن. نازی خانم یه لحظه اریارو رها نمیکرد ، انگار که میخواست دلتنگی آرمین رو از طریق اریا رفع کنه . مامانو هما بازن عمو مشغول صحبت بودن و من یه گوشه ایستاده بودم. برای فرار از سنگینی نگاهها ، از اون چیزی که فکر میکردم سختتر بود . حضور توجمعی که هنوز برای فهمیدن دلیل جدایی من و آرمین کنجکاوی میکردن واقعا سخت بود. خواهر زن عمو همراه پویا و پریا وارد شدن. پریا با دیدن من پوز خند مسخره ای زد و باعث بهم ریختن اعصاب من شد. پویا نزدیک شد و گفت:

_بیبه سلام ببین کی اینجاست؟؟

بی تفاوت به حرفش فقط سلام کردم. که باز گفت:

_ببین چه بلایی سرخودت آوردی، اگه منو قبول میکردی الان به این وضع نمیوفتادی .

نزدیکتر اومد وزیر گوشم ادامه داد:

_البته هنوزم دیر نشده، درست نامزد دارم ولی صیغه رو واسه این موقه ها گذاشتن. توهم که دیگه مشکلی نداری

وسر تا پامو برانداز کرد. خوردن نفسش به گوشم حالم رو بد. کرد خودم رو عقب کشیدو با حقارت نگاهش کردم، دستمرو مشت کردم و دندونامرو

بهم سایدم، ولی حرفی نزد. فقط از اون دور شدم. کنار مامانو هما ایستادم که سخت مشغول صحبت راجب کاره جدید محسن و شرایط بهتر

اونها، بودن. نمیخواستم این شادیرو بخاطر حرفهای نامربوط به احمق بهم بزنم. خودم رو با شنیدن حرفهای هما مشغول کردم، الان دلیل نفرت

علیرو از پویا فهمیدم بیچاره حق داشت .

همه ی مهمونها اومده بودن و تحمل اون جو با نگاههای جور واجور، برای من سختتر شد. پوز خندهای پریا، نگاه هیز پویا و پیج های بقیه حسابی

منرو کلافه و عصبی کرده بود. برای فرار، در حال رفتن به بالا بودم که نرسیده به پله دره سالن باز شدو با ورود آخرین مهمان، قوام رو به کل از

دست دادم. روی نزدیکترین صندلی ولو شدم، نازی خانم با دیدن آرمین دستهایش شل شدو آریا که حسابی کلافه شده بود، از بغل نازی خانم

پایین پرید و به سمت آرمین دوید، با صدای بلند گفت:

_سلام بابایی

همه با تعجب به آریا و آرمین نگاه کردن و بعد نگاهها سمت من چرخید، تلاشم برای طبیعی رفتار کردن بی فایده بود.

آرمین خم شدو آریا رو از زمین بلند کرد و گفت:

_سالاااا، بدون من خوش میگذره؟

آریا سرش رو خاروند و گفت:

_نه اصلا

ارمین اریا به بغل به جمع نزدیک شد. سرم رو پایین گرفتم و چشمهامرو بستم. تحمل دیدن تحقیر شدنشرو نداشتم. واقعا باخودش چی فکر کرده که باز پاشو تو این خونه گذاشته، چرا اومدی آرمین، چرا؟ دوست داری تحقیر بشی؟ جلو این همه چشم دوست داری بت توهین بشه؟ به چه جراتی اومدی تو جمعی که هیچ کس چشم دیدنترو نداره؟

شنیدن سلام و احوال پرسى باعث باز شدن چشمهام شد. سرم رو بلند کردوبهت زده شدم از واکنش عادى بقیه نسبت به ارمین.

اینجا چه خبره؟؟؟ چه اتفاقی داره میوفته؟ ارمین یکی یکی بهمه سلام کردو تو این بین فقط پدرو مادرش بودن که خشک رفتار کردن.

ارمین تو جمع نگاه چرخوندو بعداز دیدن من، با قدمهای مطمئن، بستمم اومد. هنوز توان بلند شدن نداشتم. تو یه قدمی من ایستاد. سربلند کردم، نگاه پراز سوالرو به اون دوختم گفت:

_سلام، مشتاق دیدار

نگاهم به پایین کشیده شد و رو یقه اش ثابت موند، و این کروات چقدر برای من آشنا بود. ارمین نگاه متفکر مرو دید. دست به کروات کشیدو گفت:

_خوش سلیقه ای!!

همین حرف کافی بود تا یاد هدیه تولدش بیوفتم، هدیه ای که هیچ وقت تقدیم نشدو هیچ وقت باز نشد. نگاهم متعجب شدو اون بی تفاوت از کنار نگاه متعجبم گذشت.

هنوز همون جا تو افکارم غوطه ور بودم. واقعا عجیب بود بر خورد بابا وعمو، عمو که هیچ وقت با کار مریم کنار نیومد. پس الان چی شده همه راحت اونو قبول کردن؟ چرا کسی من رو از این سردرگمی درنمیاره؟ چرا کسی من رو نمیبینه که این گوشه دارم جون میدم؟ تواین افکار بودم که آهنگ آروم پخش شد.

جوونهادست به دست هم وسط رفتن. پویا در کمال وقاحت جلو اومد گفت:

_افتخار یه دور رقص میدی بانوی زیبا...

نگاهم به اخمای درهم ارمین افتاد ودست مشت شده اش. با گفتن " نه " از جابلند شدم و برای فرار از جو که با اومدن ارمین بدترهم شد به

سمت بالا رفتم. بی اختیار به سمت اتاق سابقم رفتم. دستمرو برای باز کردن در به سمت دست گیره بردم که بین راه توقف کرد. من میتونم با

اون همه خاطره که اینجا داشتیم باز هم برم تو اتاق؟ سخته ولی میتونم. به دست خشک شدم حرکت دادم و تردیدرو کنار گذاشتم. درو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاقی که چهارماه پذیرای من بود. چهارماه شاهد غمو شادی من بود. شاهد عاشق شدنم بود. شاهد اولین ب*و*س*ه ام بود نگاهم به تراس افتاد و من بی اراده به سمتش کشیده شدم. صدای دختره ساده ای تو گوشم پیچید. "بخدا اولین بارم بود" بعدش خندهای که از روی شادی نبود. خندههای اون موقعی ارمین از روی پیروزی بود. پیروزیه نزدیکتر شدن به هدف.

قلبم توان این همه درد و نداشت. سنگین شد. از این دنیایی بیرحم، از ارمین، از خودم سنگین شد، صدای باز شدن دراتاق، شنیده شد. وارد اتاق شدمو با ارمین روبه شدم. گفتم:

_ تو اینجا چکار میکنی؟؟?

بی توجه به حرفم نگاهشرو دور اتاق چرخوند. میدونستم اونهم یاد خاطرهامون افتاده، ولی از زاویه ی تلاش واسه رسیدن به اهداف شومش... باحرص گفتم:

_ میبینی.

دستم رو بلند کردم وبه دور تا دور اتاق اشاره کردم و ادامه دادم:

_ اینجا همون جاییه که تو به خواسته ات رسیدی و منو عاشق خودت کردی

با فریاد ادامه دادم:

_ نگام کن واز نتیجه ی کارت لذت ببر

اروم گفت_ من واسه همین اینجا، واسه جبران

بلندتر فریاد زدم و اشکهام سرازیر شدن

_ چپو میخوای جبران کنی؟ بدبختیمو، اوار گیمو، غربتمو کدوم؟؟ یا نگاه مردای هیز، به زن بی ش....

بایه قدم بلند نزدیک شد. فاصله رو از بین برد و مهر سکوت به دهنم زد و حرفم نیمه تموم موند. دلیل این نزدیکی بعد از چهار سال چی

بود؟ جلوگیری از گفتن حقیقت؟ تحمل نداشتن حرف حق شنیدن؟

با این کار میتونستم گذشته رو فراموش کنم و اروم بشم؟؟ محاله...

نباید این اجازه رو به اون بدم. دستهام اینبار بجای گردشیدن دور گردشش، برای پس زدنش روی سینه اش قرار گرفتن. باخودم گفتم الان وقت باختن نیست. قدرتمرو تو دستهام ریختمو هلش دادم و دستم اخ، که دستم بی اختیار به شدت، صورتش رو نشونه رفت. ارمین ناباور بمن نگاه کرد. عقب گرد کردو از اتاق خارج شد. بارفتنش، رویتخت ولو شدم. سرمرو تو دستهام گرفتم واز کاری که کردم پشیمون شدم. چرا اینکارو کردم چرا؟؟؟

دوباره کسی وارد اتاق شد. به خیال اینکه ارمینه، سریع سرمرو بلند کردم. با دیدن علی شوق چشمهام از بین رفت. علی گفت:

_منتظر کسی بودی؟؟

فقط به نشونه ی نه سرمرو تکون دادم. گفتم:

_اینجا چه خبره علی چرا...

علی کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت وگفت:

_میدونم تعجب کردی حق هم داری، راستش...مکت کرد

_چی بگو...

_راستش همه ی ما میدونستیم ارمین اومده سراغ تو

باتعجب گفتم _چی؟؟ میدونستین؟؟

_اره. ارمین این دفعه میخواست از راه درست وارد شه. قبل از اینکه بیاد سراغ تو، اومد سراغ بابا و عمو. کلی از شون عذر خواهی کرد. بعد از شون

اجازه خواست که از نو شروع کنی.

_بابا و عمو هم تا گفت قبول کردن، واقعا مسخره اس.

_خب به این راحتی که قبول نکردن. ارمین چندبار اومد رفت اخرم یه سیلی از بابات خورد تا اجازشو گرفت.

_چییی؟؟ بابا به ارمین سیلی زد؟؟؟

_اره، ارمینم گفت بخاطر هلیا بیشتر از اینارو بچون میخرم، راستشو بخوای درسته مریم خواهرمنه ولی هیچ وقت حس خواهر و برادری بین ما

نبود. من هیچ وقت بخاطر دروغی که گفت اونو نمیخشم

باکنگی گفتم_ چه دروغی؟

_ارمین گفت که اون هیچ وقت بامریم نرفته بود

با تعجب گفتم:

_ نرفته بود؟؟؟ پس اون حرفای تو نامه

_اره نرفته بود. فقط اینو میتونم بگم که دروغ بوده. بهتر بقیه ی حرفارو از خود ارمین بشنوی و تصمیمتو واسه ادامه ی زندگی بگیری ولی اینو

بدون ارمین همه پیشو سر هیچ و پوچ از دست داد، حتی پدر و مادرش، اونا گفتن وقتی بخشیده میشی که با هلیا بیایی

_پس چرا کسی چیزی بمن نگفت؟

_میخواستن خودت بدون دخالت کسی تصمیمتو بگیری، اگه به مننه که میگم اول حسابی اذیتش کن بعد ببخش که حساب کار دستش بیاد

خندیدو ادامه داد _خب دیگه من برم نباید مهمانی بدون میزبان بمونه....

از اتاق بیرون رفت و منرو با افکار درهمم تنها گذاشت. این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم. شادی بعد از مدتها وارد قلبم شد. خبر نرفتن

ارمین با مریم، قلب پزمرده ام رو زنده کرد، قلبی که تو تمام این سالها، از فکر باهم بودن اونها درد میکشید. از طرفی از سیلی خوردن ارمین

ناراحت شدم و من بازهم کار بابا رو تکرار کردم.

یه هفته از برگشت به شیراز گذشت و خبری از ارمین نبود. حتی برای بردن اریا به مهد هم نمیومد. عجیب بود که اریا سراغی از اون نمیگرفت

و حرفی نمیزد. من هم سعی میکردم به اون فکر نکنم. بودن و نبودن اون نباید برای من مهم باشه با اینکه حرفهای علی ارومترم کرده بود، ولی

هنوز از ارمین دلگیر بودم و هنوز تصمیمی برای بخشیدن اون نگرفته بودم. کنار کتابخونه مشغول جابجایی کتابهام بودم. میخواستم هرچه زودتر

برای ازمون فوق درسم رو شروع کنم. همینطور که مشغول چیدن کتابها بودم به اریای که در حال تخلیه ی انرژیش بود گفتم:

_اریا بشین الان میوفتی

لجوجانه گفتم:

_نمیوفتم من اسپایدرمنم

_انقدرنپر از اون بالا، تازه شام خوردی حالت بد میشه

بی توجه به من از روی مبلا پرید

با داد گفتم:

_اریا بشین دیگه

ولی اون بالای دسته ی مبل رفت و قبل از اینکه من برای گرفتنش حرکتی بکنم، زیر پاش خالی شد و سرش به دسته ی مبل اصابت کرد و نقش زمین شد. جیغ بلندی کشیدم و سراسیمه خودم رو به اون رسوندم. که اریارو بی هوش روی زمین دیدم. با دیدن تن بی جونش شروع به گریه کردم، به صورتش ضربه زدم و گفتم:

_اریا، اریا چی شدی مامان؟

وقتی حرکتی از اون ندیدم، دوباره از ترس و استرس لرز گرفتم. بی حال کنار اون افتادم. ولی الان وقت ضعف نیست هر طور شده باید اون رو به بیمارستان برسوندم. باتمام ضعفم از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. تو اون مسافت کم چند بار سکندری خوردم ولی، سریع به شال و مانتوم چنگ زدم. اونهارو تن کردم که صدای گوشیم بلند شد. بی تفاوت به گوشی اریارو بغل کردم و با عجله از پله ها پایین رفتم. دستهای ضعیفم رو محکم دورش پیچونده بودم که مبادا از اونها سر بخوره. به در که رسیدم یه دستم رو از کمر اریا برداشتم و به سمت در دراز کردم. درو که باز کردم وبا چهره ی نگران ارمین رو به رو شدم. بادیدن اریای بی هوش تو بغلم گفتم:

_چی شده؟؟

همینطور که هق میزدم با ناله گفتم:

_ارمین بچمون...

گفت_زود سوارشو

این حرفرو زدو به سرعت بسمت ماشین رفت. منمهم اریا به بغل سوارشدم، ارمین با سرعت میروند. من هق میزدم، صدای نفسهای عصبیش بین هق هقم تو اتاقک ماشین گم میشدن. به صورت رنگ پریده اریا نگاه کردم گفتم:

_اریا مامانی عزیزم چشماتو باز کن. تورو خدا چشماتو باز کن

هق هق میزدم. زیر لب خدا خدا میکردم، ارمین عصبی بخاطر ترافیک بوق میزد و مشت به فرمون میکوبید.

بلاخره به بیمارستان رسیدیم و اریا تو یه چشم به هم زدن خوابیده رو برانکارد از جلو چشم ما دور شد. بادور شدن اریا قوامرو از دست دادم، پاهام تحمل وزنمرو نداشتن و با زانو به زمین افتادم. ارمین خم شدو دستشرو دور شونم حلقه کرد ومنرو از زمین بلند کرد وبه سمت صندلی برد. هردو روی صندلی نشسته بودیم، با بغض گفتم:

_اگه بالای سر بچه ام بیاد من میمیرم. من بدون اریا نمیتونم زندگی کنم من....

حرفمرو قطع کرد

_هشش، این حرفها چیه میزنی؟ اریا خوب میشه مطمئن چیزیش نیست

اشکهام دوباره روون شدن. ارمین سرمرو روی شونش گذاشت. چقدر اون لحظه به این شونه ها نیاز داشتیم. به یه تکیه گاه به اینکه بعضی وقتها بگم نمیتونم. کم اوردم. از این تنهایی خسته شدم. از تنها بدوش کشیدن مشکلات خسته شدم. بی صدا رو شونهی ارمین اشک میرختم و اون اروم پشت دستم رو نوازش میکرد. بی حرف سعی داشت من رو اروم کنه.

دکتر از اتاق خارج شد. از جا بلند شدیم و با دو به سمتش رفتیم

ارمین زودتر برسید :

_حالش چطوره؟؟

دکتر بالبخند، نگاهی به هردوی ما کرد و گفت:

_نگران نباشید، فقط پاش ضرب دیده

گفتم_پس چرا بی هوشی شده؟

_بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده .کم کم بهوش میاد، ولی واسه اطمینان تا فردا اینجا باشه که خیاله ماراحت باشه

هر دو نفس راحتی کشیدیم ،ودکتر از ما دور شد .

کنار تخت اریا نشستیم و دستشرو تو دستهام گرفتم ارمین بالا سراون ایستاده بود.به پیشونیش ب*و*س*ه زد،حرف دکتر ارومترم کرده بود

ولی هنوز کمی لرز داشتیم .اما سعی کردم در برابر ارمین ضعفم رو پنهون کنم .

دوباره به قالب خودم برگشتم رو به ارمین گفتم:

_ ممنون که اومدی، میتونی بری

جوابی نشنیدم .سر مرو بلند کردم و نگاهم به چشمهای دلخورش افتاد که گفت:

_ امشب میمونم

_ احتیاجی نیست، من هستم

ارمین محکمو جدی گفت:

_ من میمونم چون نسبت به شما مسؤلوم .توهم نمیری تو اون خونه تکوتنها

از صدای محکمو جدیش ترسیدم ادامه داد:

_ همین الان میری وسایتو جمع میکنی میریم خونه من،دیگه صلاح نیست تنها باشید

با اعتراض گفتم_ نه...

حرفمرو قطع کردوگفت:

_ دیگه چه بالای باید سرتون بیاد که سر عقل بیایی؟

با سرتقی گفتم:

_ الان وقتش نیست .فردا راجبش صحبت میکنیم

با عصبانیت نفسشرو بیرون داد واز اتاق بیرون رفت.

با این اتفاقی که افتاد دیگه محاله هزاره تنها بمونیم. اینبار حقرو به اون میدادم، ولی نمیتونستم خودمرو به رفتن راضی کنم. زندگی دوباره با ارمین برای من سخت بود، کناراون بودن واسم کشنده بود. ارمین نیم ساعت بعد، دوباره وارد اتاق شد. باز همون جای قبلی بالا سر اریا ایستاد و من هنوز کنار تخت اون نشسته بودم که ارمین گفت:

__ با دکتر اریا صحبت کردم. فردا مرخصه. شماهم باید بیاید خونه ی من

بدون نگاه کردن به اون زیر لب گفتم:

__ نمردیمو معنی نگرانیه فهمیدیم، یه هفته سراغی از اریا نگرفته، به فکر احساس بچه نیست

__ شنیدما!؟

اینبار سر بلند کردم و نگاهش کردم

__ بلند گفتم که بشنوی

__ واسه دیدن پسرمدلیلی نداره برم خونه، همون که برم مهد کافیه

نزدیکتر اومد. خم شد و توافصله ی یه وجبی صورتم گفت:

__ ولی انگار باید نگران احساس مادر بچه باشم نه خود بچه

بدجور مچمرو گرفت، ولی خودم رو نباختم، چشم غره رفتمرو برگردونم. پس تو این مدت میرفت مهد دیدن اریا، مثلاً اقا قهر کرده.

از جا بلند شدم و به سمت یخچال رفتم. در یخچالرو باز کردم و بطری ابرو کشیدم بیرون، که ارمین از پشت سر دسته کلیدی مقابلم گرفت و گفت:

__ برو وسایلتو جمع کن ببر خونه، امشبیم اونجا بمون اپارتمانیه امنه

به سمتش چرخیدم، باز میخواستم اعتراض کنم که گفت:

__ حق اعتراض نداری. نگران غرور و شخصیتت هم نباش با این چیزا خورد نمیشه. تا زمانی که اینجایی خونه من میمونی بعدهم میری خونه

بابات، نگران چیزی هم نباش

سر تا پامرو نگاه کرد و گفت:

_گرچه چیزی واسه نگرانی نداری

حرف اخرش رو نشنیده گرفتم. عملاً زن بودنم رو به رخم کشید. ولی چاره ای جز قبول کردن نداشتم کلید گرفتمو گفتم:

_اوکی فقط بخاطر اریا

خندیدو گفت :

_اره فقط اریا...

آرمین

خیره به چراغ روشن خونه ی هلیا ،توی ماشین پارک شده تو کوچه ،نشسته بودم.برای من سخت بود تنها گذاشتن اونها ،با این همه ناامنی .بارفتن هما آروم قرار نداشتم و هلیا با سرسختی هاش من رو مجبور به این کار کرده بود.برای من سخت بود تنها گذاشتن اونها منی که غیر از یه سال اول هیچ وقت اونهارو تنها نگذاشته بودم و بعداز فهمیدن جاومکان اونها کارو زندگیم رو به این شهر اوردم تا دورادور مراقب اونها باشم.

چهارساله پیش

نمیدونم ،از کی اینطوری شدم .نمیدونم از کی قلبم با دیدن هلیا تپش میگیره ،نمیدونم از کی با دیدن اون هیجان زده میشم ،فقط میدونم اینروزا کمتر به مریم فکر میکنم ،یکی درمیون جواب تماس هاشو میدم وبیشتر دوست دارم تمام فکرو ذکرم مختص هلیا باشه .با فکر کردن به اون اروم میشم.با دیدن گونه های سرخ از خجالتش بی اختیار خنده رو لبام میاد.خنده ای که از وقتی مریم رو شناختم با اون غریبه شدم .باخودم میگم مگه عاشق مریم نبودى ؟پس این توجهت به هلیا برای چیه؟اگر عاشق مریم بودم پس احساسم به هلیا فقط عذاب وجدانه ولی ...این بیشتر از یه عذاب وجدانه ،پس اگر عشق باشه، احساسم نسبت به مریم چی بود ؟بین دو احساس درگیرم خدایا کمکم کن .من همیشه دوست داشتم یه حامی برای مریم باشم،کسی که اون رو از تمامه سختی ها نجات بده وقتی به اون نگاه میکردم بادیدن غمش ،قلبم از درد مچاله میشد .ولی بادیدن هلیا قلبم تپش میگیره ،بی قرار میشه ،اسرار به دیدن بیشتر اون داره،هیچ وقت این حالتهارو با دیدن مریم نداشتم ،چشمهام رو که

رو هم میزارم تصویر هلیا با اون خنده ی قشنگش پشت پلکام ظاهر میشه، برق نگاه هلیا با نگاه مریم نسبت به من زمین تا آسمون فرق میکنه. خنده های هلیا نگاههای عاشقانه اش همه و همه به من حس زندگی میده. حس بودن خواستن، من رو از انجماد درمیاره. دوست دارم اون رو برای همیشه کنارم داشته باشم، نه فقط برای یه مدت کوتاه.

تو اتاق استراحت اساتید بودم که گوشیم تو جیبم لرزید. میلی به جواب دادن نداشتم و میدونستم کی پشت خطه، این پنجمین تماس مریم بود و من دیگه نمیتونستم اون رو بی جواب بزارم. باکراه دست تو جیبم کردم و گوشی رو بیرون کشیدم. با دیدن شماره مریم اخم کردم و انگشتم رو روی گوشی کشیدم.

_بله

_معلوم هست کدوم گوری هستی؟

از صدای بلندش، گوشی رو از گوشم فاصله دادم. پوز خنده بی صدای زدم، مریم مدتی با احساس کردن دودل شدم، کم کم داره روی اصلیش رو نشون میده و دارم پی به حماقتم میبرم.

_کجا باید باشم؟ دانشگاه، کاری داشتی؟

_تا نیم ساعته دیگه کافی شاپ باش

_نمیتونم کلاس دارم

با عصانیت گفت _اون روی سگ منو بالا نیار، میدونی سگ بشم هیچی حالیم نیست

مدتی با حس کردن دودل شدم، برای رسیدن به خواستش به هر دری میزنه. ولی من با بی تفاوتی و پشت گوش انداختن حرفهای غیرمستقیم به اون فهموندم قصد جدایی از هلیا رو ندارم.

با کلافگی گفتم _مریم گفتم که کار دارم

_بین، به نفعته که بیایی، چون اگه نیایی همین الان با هلیا تماس میگیرم و همه چیو بش میگم، دیگه تحملم تموم شده

مطمئن بودم که اینکارو میکنه و حرفهایش برای ترسوندن من نیستن

با بی میلی گفتم _باشه، تا نیم ساعته دیگه اونجام

تماس رو قطع کردم و با عصبانیت نفس رو بیرون دادم. از جا بلند شدم، کتم رواز پشت صندلی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. از عصبانیت، سلامهای دانشجوهارو بی جواب میزاشتم. بسرعت به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت کافی شاپ که مدتها پا توی اون نذاشته بودم رفتم.

ماشین رو پارک کردم و دزدگیرش رو فعال کردم. به سمت کافی شاپ رفتم، باورودم نگاه چرخوندم و مریم رو تو دنجترین جای کافی شاپ دیدم. کارکنها به احترام از جا بلند شدن و سلام کردن، سرتکون دادم و به سمت مریم رفتم، به میز که رسیدم ایستادم، و سلام کردم

با دست به صندلی اشاره کردوگفت:

_ترس، بشین لولو نیستم

بی حرف صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. به چهره اش دقیق شدم، با اینکه سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه ولی از حرکت عصبی دستش

میتونستم دوز بالای عصبانیتش رو تشخیص بدم. قبلاچند باری به اون گفته بودم این حالتها موقعه عصبانیت طبیعی نیست و بهتر به روان

شناس مراجعه کنه ولی اون عصبی تر میشد میگفت من دیونه نیستم. ولی الان لرزش بیشتر دستش، نشونه بیدتر شدن حالش بود. با نگاه بی

تفاوت گفتم:



_بگو میشنوم

پوزخند زد و بی مقدمه گفت_ کی جدا میشی؟

ابروهامو بالا دادم. ولی چیزی نگفتم، عصبی مشت به میز کوبیدوگفت:

_جوابه منو بده. چند وقته هی میگم تو سوالمو بی جواب میزاری

_جوابی ندارم که بدم

_یعنی چی؟ درست حرف بزن

گارسون سینی به دست نزدیک میز شدوگفت:

_این دفه سفارش نگرفتم، میدونستم همون همیشگی

اینبار من پوز خند زدم. گارسون فنجونهای قهوه رو مقابل ما گذاشت وبعداز تعظیم فاصله گرفت. مریم تا دور شدن اون درحال جویدن لبش

بود. با رفتن گارسون گفت:

__بگو

فنجون قهوه رو از روبه روم کنار زدم و دستهام رو به میز تکیه دادم و گفتم:

__بین مریم، بزار حرفام رو راحت بزنم، میدونم توهم متوجه شدی. من نسبت به طلاق دودل شدم، البته دودل که نه من مطمئنم، نمیخوام جدا

شم من زن و زندگیمو دوست دارم، توهم سعی کن دیدت رو نسبت به شوهرت عوض کنی. اون تورو خیلی دوست داره چطور میتونی چشمتو رو

همه این خوبی ها ببندی؟

چشمهاتو بست و دندونهاتو بهم سایید. چندتا نفس عمیق کشید وبعداز کمی که به خودش مسلط شد. چشمهاتو باز کرد و به نگاهش رنگه

التماس داد. گفت:

__ارمین من، من تورو دوست دارم

دستش رو به سمت دستم دراز کرد که نرسیده، دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

__متاسفم

__به اون همه قول و قرار پشت پا میزنی؟ میدونی من تو این زندگی دووم نمیارم

__سعی کن با شوهرت بسازی، زندگیتو خراب نکن

دوباره عصبی شد، ولی سعی داشت خودش رو کنترل کنه و گفت:

__بخدا اگه هلیارو طلاق ندی خودمو میکشم

سرم رو به دوطرف تکون دادم و گفتم. __این حرفهاو تهدیدهارو بزار کنار، تموم کن این مسخره بازیو

از تعجب چشمهاتش گرد شدن. انتظاره این حرفهارو از من نداشت. گفت:

__حالا دیگه مرگ و زندگی من برات مهم نیست، زندگیت همش شده هلیا

_متاسفم مریم

با شدت از جا بلند شد و صدای بلندی به زمین خورد. نگاه ها همه به سمت ما چرخید و من شرمنده از کار مریم سرم رو پایین انداختم. ولی هنوز سنگینی نگاههای کنجکاو رو روی ما احساس میکردم. مریم خم شد و صورتش رو تو یه وجبی صورتش گرفت و از بین دندونهای کلید شده گفت:

_ نه اصلا چرا خودم، تا فردا بت مهلت میدم فکراتو بکنی، اگه باز جوابمو ندادی و پشت گوش انداختی مطمئن باش منم آرام نمیشینم، میدونی که برای رسیدن به هدفم هرکاری میکنم

خیره به نگاه عصیانش بودم و ترجیح دادم سکوت کنم. سکوت کنم به این همه نفرت و کینه. سرش رو فاصله داد و صاف ایستاد. بعد از تحویل دادن پوز خند کیفیتش رو از میز برداشت و به سمت در خروجی رفت. معلوم نیست باز میخواد چکار کنه، شاید بخواد به هلیا همه چیز و بگه، پس بهتر نیست خودم زودتر بگم؟ ولی اگه هلیا ترکم کرد چی؟ نه امکان نداره اون قلب مهربون و بخشنده ای داره شاید یه مدت دلخور بشه ولی ترکم نمیکنه.

خسته از فکر زیاد و تنش دوروز پیش چشمهامرو رویهم گذاشته بودم. سرم رو به پشت مبل تکیه داده بودم، صدای بلند تلویزیون حسابی داشت رو مخم رژه میرفت. مهلتی که مریم گفته بود تموم شد و من باز هم به تهدیدش بی تفاوت بودم. تواین دوروز باخودم کلنجار رفتم که همه چیز رو به هلیا بگم، ولی سختتر از چیزی بود که فکر میکردم. از سردرد اخم به پیشونیم نشسته بود و کم شدن صدای تلویزیون باعث باز شدن چشمهام شد. نگاه به هلیای سینی بدست و بیرهن صورتی عروسکی به تن، همراه لبخند ملیح افتاد. خیره نگاهش کردم. من واقعا میتونم از هلیا بگذرم؟ سکوتم رو که دید گفت:

_ خسته نباشی آقای اخمو

دیدن اون قیافه ی پراز آرامش و این لبخند کافی بود، تا تمام خستگی هامرو از یاد ببرم. اخمهام رو باز کردم و لبخند زدم، هلیا خم شد و چایی تعارف کرد. دستم رو دراز کردم و چای لیوانی مخصوص خودم رو برداشتم، اون هم چایشرو برداشت و سینی رو روی میز گذاشت گفت:

_ امروز نزدیک بود بی هلیا بشی.

ابروبالا دادم و گفتم _ چی؟

_هیچی بابا، ماشینمو پارک کردم، میخواستم از خیابون رد شم یه ماشین از فرعی با سرعت پیچید. نزدیک بود زیرم کنه

باخته اضافه کرد: به قصد کشتهها!!!

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

_چیزیت که نشد؟

_نه خداروشکر. لحظه ی آخر یه مردی دستمو کشید. منکه از ترس وسط خیابون خشکم زده بود

نفس راحتی کشیدم. تیکه ای از موهای آزادش رو پشت گوشش گذاشتم و گفتم:

_خداروشکر، از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن

شونه بالا انداخت و گفت:

_من حواسم بود خیابون خلوت بود. این نمیدونم یهو از کجا ظاهر شد. بعد وقتی چیزی میگن، بمون بر میخوره

_چطور؟

_راننده زن بود.

_زن؟

_آره

از چیزی که تو ذهنم چرخ میخورد وحشت داشتم. نه امکان نداره کاره خودش باشه، اون شاید کینه ای باشه ولی نه تا این حد.، میخواستم بپرسم

قیافه اشو دیدی ولی سوال احمقانه ای بود، اگه اونرو دیده بود که میشناخت. با عصبانیت از جام بلند شدم. باید مطمئن بشم کاره خودشه

یا نه؟ نمیتونم سکوت کنم، بیشتر از این نمیتونم سکوت کنم. مخصوصا وقتی پای هلیا وسط باشه. به سمت اتاق رفتم و گوشی رو از روی عسلی

برداشتم و به سمت در خروجی رفتم که هلیا گفت:

_چی شده؟ کجا داری میری؟

_الان برمیگردم

بی تفاوت به لباسهای راحتی که تنم بود، از درحیات بیرون زدم و وارد پارک روبه روی خونه شدم. عصبی بودم و سریع شمارشرو گرفتم. ولی جواب نداد کم کم داشتم مطمئن میشدم. دوباره شمارشرو گرفتم. بوقهای پشت سر هم اعصابم رو از چیزی که هست بیشتر بهم میریختن که بالاخره جواب داد:

_چیه؟

_کاره تو بود؟

این بار اون اروم بود و چیزی نگفت که غریدم

_گفتم کاره تو بود؟

_گفته بودم که اروم نمیشینم، دیدم حیف جوونی و خوشگلی من بره زیر خاک. ولی چرا نزارم هلیا تا اخر عمر ویلچر نشین بشه

فریاد زدم_ لعنتی، لعنتی، لعنتی، دست از سر من و زندگی بردار. تورو نمیخوام نمیفهمی

پوزخند زد_ منم عاشق چشم و ابروت نشدم. فقط میخوام از زندگی هلیا بری بیرون. درضمن اینبارو شانس اوردم ولی دفه های دیگه نمیدونم.

قهقهه زدو تماس رو قطع کرد. با عصبانیت و خشم نفرت فریاد بلندی کشیدم و گوشه رو به درخت روبره روم کوبیدم، دولاشدم و سرم رو بین دستهام گرفتم و به موهام چند زدم، دوباره سرم بلند کردم بلند گفتم:

_خداااا! خدایا کمکم کن

روی زمین چهار زانو نشستم. چکار کنم خدایا چکار کنم؟ نمیتونم از زندگی هلیا برم بیرون و نمیتونم بزارم بالای سرش بیاد، پس چکار کنم؟ من

رو از این دوراهی نجات بده، داغونم خدا داغون. با این حرف مریم به چیزی که شک داشتم ایمان پیدا کردم. اون هیچ وقت من رو دوست نداشت و از من فقط برای رسیدن به هدفش استفاده میکرد.

صدای جیغ هلیا که از خونشون اومد، من رو از افکار بیرون کشید. با وحشت از ماشین پیاده شدم و گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم. سریع

شمارشرو گرفتم، ولی جواب نداد. به سمت در رفتم که صدای قدمهای تندش رو از پشت در شنیدم. با نگرانی دستم رو به زنگ بردم که نرسیده، در باز شد. هلیا رو با چشمهای اشکی و اریا به بغل دیدم، با دیدن اریا به اون شکل قلبم از جا کنده شد و گفتم:

_چی شده؟

_آرمین بچمون

بچمون؟ بچمون؟ واین اولین بار بود که هلیا به من رو پدر بچه ی خودش خطاب میکرد...

پیدا کردن خونه ی ارمین، که دو خیابون بالاتر از آموزشگاه بود کاره سختی نبود. کلیدرو تو در انداختم.

بعداز ورود به خونه مشغول واریسی اتاقها شدم. نمیدونستم باید وسایلمرو کجا بزارم. دراتاق اولو باز کردم اتاق با تخت دونفره بود.. پوزخند رو

لبهام نشست. سراغ اتاق دوم رفتم. اتاق کوچیکتر باتخت یه نفره، باخودم گفتم باید وسایلمو اینجا بزارم. بادیدن اتاق سوم خشکم زد. فکر همه

جارو از قبل کرده بود. چقدر از خودش مطمئن بود که برای اریا هم اتاق پراز اسباب بازی و وسایل بچگونه گذاشته بود. شاید هم از عشق من

مطمئن بود. برهر حال مهم اینکه به خواستش رسید.

وسایل اریارو تو اتاقش گذاشتم و به سمت اتاق دومی رفتم. که صدای گوشیم بلند شد. به صفحه ی گوشی نگاه کردم ارمین بود جواب دادم



_الو

_سلام.....رسیدی؟؟

_اره

_راحت پیدا کردی؟

_اره

_تنهایی نمیترسی؟

_نه .

احساس کردم بی دلیل میخواد مکالمه رو طول بده ولی با جوابهای یه کلمه ای من کلافه شده. هردو سکوت کردیم. که باز گفت:

_از خونه خوشت اومد؟

_واسه دوماه بد نیست

این بار اون سکوت کردومن سکوت رو شکستم

_اریا چطوره؟

_خوبه ،بهوش اومد

_پس گوشی بده باش صحبت کنم

_پاش درد میکرد مسکن زدن خوابید

دوباره سکوت

_خب کاری نداری؟

اروم گفت:

_هلیا

هلیا گفتنش قلبمرو از جا کندو بغض تو گلوم نشوند،بهمون شکل گفتیم:

_هوم

_میتونی از اتاق بزرگه استفاده کنی

_باشه ،خداحافظ

_مواظب خودت باش

_باشه



مکالمه قطع شد. لباسهام رو تو کمدم چیدم. احساس ضعف کردم ولی بی تفاوت به این گشنگی به سمت حمام رفتم. از بودن تو خونه ی ارمین معذب بودم. نمیدونستم چکار کنم. بعد از حموم سراغ اشپزخونه رفتم و یخچال و کابیت واریسی کردم. باید برای اریا چیزی درست میکردم ولی خستگی مانعم شد. تصمیم گرفتم صبح زود بیدارشم ونهار درست کنم. با این فکر بسمت اتاق رفتم.

سرمرو که روی بالشت گذاشتم، شامه ام پراز بوی ارمین شد، حالمر و دگرگون کرد. قلبم سنگین شد. نمیتونستم روی بالشتی که به ارمین تعلق داره بخوابم.

در حال بلند شدن قلبم به التماس افتاد، فقط امشب، خواهش میکنم همین یه شبو بام راه بیا. کمی مکث کردم، مردد به بالشت نگاه میکردم که بالاخره در برابر اصرار قلبم کوتاه اومدم. دوباره سرمرو روی بالشت گذاشتم و صورتمرو توش فرو کردم. باتمام وجود بوی ارمینرو به ریه هام فرستادم. آرامش به سراغم اومد و پلکام رو هم افتادن.

باورود به اتاق اریا، با ارمین که سرشرو رو بیتخت اریا گذاشته و به خواب رفته بود، رو به رو شدم. بی اختیار نزدیکتر شدم. به صورت خسته اش خیره شدم. نارومی تو صورتش بیداد می کرد. چرا سهم ارمین از این دنیا همش غمو نارومیه؟؟؟

بادیدن موهای سفید رو شقیه اش قلبم ریش شد. چشمم به گردنبد با اویز اریا که هنوز تو گردنش بود افتاد. چقدر اون لحظه دوست داشتم همه چی رو کنار بزارم و اونرو ببخشم، ولی مگه این غرور لعنتی میزاره. مگه میتونم اون همه سختی رو فراموش کنم؟ مگه میتونم لحظه ی دنیا اومدن آریارو فراموش کنم؟ لحظه ای که از درد توان نفس کشیدن نداشتم و اون روز بیشترین زمان نیاز من به ارمین بود، تا من رو اروم کنه. مگه میشه نگاه ترحم امیز بقیه رو تحمل کنم که مدام میپرسیدن چرا تنهایی پس بابای بچه ات کو؟ مگه میتونستم تب های اریا رو فراموش کنم؟ تنها بزرگ کردنش، هرچند که هما بود. ولی باز هم احساس تنهایی میکردم. مگه میشه گریه های شبونم رو فراموش کنم؟

الان اومدی واسه چی؟ اومدی چی رو جبران کنی؟ گذشته رو؟ واقعا میشه؟

همینطور که به ارمین خیره شده بودم چشمهایش باز شد و نگاهش به من افتاد. با دستپاچگی یه قدم عقب تر رفتم و گفتم:

_م..میخواستم بیدارت کنم

_سلام صبح بخیر

_ببخشید سلام...

_خواب نبودم خستم بود چشمهامو رو هم گذاشتم

_یعنی کل دیشبو نخوابیدی؟

_من چندین شبه خواب ندارم....

نگاهش کردم ادامه داد:

_به این شب بیداریا عادت دارم، وقتی شب تا صبح کیشیک خونه تورو میدم

از حرفش چشمم گرد شد. تا صبح دم در خونه ما کیشیک میده؟! پس واسه همین دیشب پشت در بود حتما صدای جیغمو شنیده بود. از جا بلند

شدم و گفتم:

_من برم کارای ترخیص رو انجام بدم

واز اتاق خارج شد. اریا چشمهانش رو باز کردو من بسمتش رفتم. موهانش رو با انگشتام شونه زدم و گفتم:

_سلام پسر نازم خوبی قربونت برم؟

_سلام مامانی، یکم پام درد میکنه

_فدات شم دکتر گفت زودی خوب میشی، سرت درد نمیکنه؟

_نه خوبم

_خب حالا پاشو صبحونه تو بخور تا بابایی برگرده

_نمیخوام

_اذیت نکن مامانم بخور دیگه.

_میخواهم برم خونه.

_تا بخوری باباهم اومده میریم خونه...

باکلی اصرار بالاخره موفق شدم دوتا لقمه تو دهنش بزارم

تا کارهای ترخیص انجام شد، ظهر شده بود. ارمین اریارو بغل کردو باهم از بیمارستان بیرون رفتیم، با رسیدن به خونه ی ارمین و

وارد شدن اریا با متعجب گفت:

_چرا اومدیم اینجا؟

ارمین گفت_ از این به بعد اینجا زندگی میکنید

اریا با ذوق رو به من گفت:

_مامانی واقعا اینجا زندگی میکنیم؟

_یعنی اونجا بد بود که انقد خوشحال شدی؟

_نه خب دوست داشتم پیش هر دوی شما باشم

ارمین_ از این به بعد پیش هر دوی مایی

رو به ارمین گفتم_ البته تا فقط تا دوماه

ارمین با خنده نزدیکتر شدو در گوشم گفت:

_البته اگه مثل اون دوماه خواهی، برادری واسه اریا نیاد

سرمر و فاصله دادم، با حرص لبمر و گاز گرفتم و با چشمهام خط و نشون کشیدم. حیف که اریا اینجا بودو نمیتونستم چیزی بگم. ابروهاشرو بالا دادو از این حرص خوردنم لذت برد .

دستهامرو سمت اریا که هنوز بغل ارمین بود، بردم و گفتم:

_ اریا جان بیا بریم حمومت بدم

_ ا مامان نمیخوام

_ یعنی چی نمیخوام محیط بیمارستان الودس باید حموم کنی

_ مامان من هنوز مریضما!!

از این بهانه اش خندم گرفت، ولی با اخم گفتم:

_ نخیر! شما از منم سالمتری

اریا رو از بغل ارمین گرفتم و به سمت حمام رفتم. بعداز بیرون اومدن حسابی خشکش کردم که باز سرما نخوره و کار دستمون بده. بعداز خروج

اریا، ارمین به سمت حمام رفتو من تو این فاصله میز نهارو چیدم. اریا رو گذاشتم رو صندلی پشت میز غذاخوری و مشغول غذا دادن به اون شدم،

که ارمین وارد اشپز خونه شدو گفت:

_ امممم، عجب بوی منو دعوت نمیکنید

درحاله لقمه گرفتن واسه اریا بدون نگاه کردن به ارمین گفتم:

_ تو خونه ی خودت احتیاج به دعوت نداری، این مایم پرروی کردیم.

از حرفم دلخور شدو گفت:

_ هلیا این حرفا چیه، خودت بهتر میدونی اینجا خونه ی شما هم هست

سرمر رو چرخوندم و خیره به چشمهانش گفتم:

_این خونه شاید خونه ی اریا باشه، ولی خونه ی من نه!

_تاوقتی اسمت تو شناسنامه ی منه، پس هست

_اونم بزودی خط میخوره

از حرفم جاخورد لب باز کرد که اریا وسط بحثمون اومدو گفت:

_اووو چقد بحث میکنید.بابا بشین نهار بخور دیگه

با اخم گفتم_اریا خان جدیدا شما خیلی بد شدی، میدونی یانه؟ این چه طرز حرف زدنه؟

روبه ارمین گفتم_همش تقصیر تو انقد پرروش کردی

ارمین با ناراحتی گفت:

_پشیمون شدم. کلا اشتهاام کور شد.

واز اشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش،عذاب وجدان گرفتم.بیچاره گرسنه اش بود. چه با ذوق اومده بود. رو به اریا گفتم:

_پرو بابا رو صدا کن

اریا شونه هاشو داد بالاو گفت:

_شما ناراحتش کردین، پس شما هم باید معذرت خواهی کنی

این حرفی بود که همیشه من به اریا میگفتم واینبار اون منرو تو منگنه گذاشته بود. اگه معذرت خواهی نمیکردم میرفتم زیر سوال، اریا باز گفت:

_پاشو دیگه

با چشم غره از جابلند شدم. پشت دراتاق مکث کردم، چندتا نفس عمیق کشیدم و ضربه به در وارد کردم.

_بیاتو

درو باز کردم و تو چهار چوب در ایستادم. رو تخت پشت به در دراز کشیده بود. با این پاواون پا گفتم:

__بیا نهار بخور

__نمیخوام. خستم میخوام بخوابم

__اریا منتظره پاشو

غلط زد و به سمت من چرخید، از تخت بلند شد. نزدیک اومد، خم شد و گونه اشو نزدیکتر آورد. بادو انگشت به گونه اش زدوگفت:

__اول ب**و**س تا راضی شم

سرمر و عقب کشیدمو ابروهامرو بالادادم. گفتم__چه خوش اشتهها!

واز اتاق بیرون و به سمت اشیپز خونه رفتم. اون هم باخنده پشت سرم وارد اشیپزخونه شد. پشت میز نشستیم اریا گفت:

__اشتی کردین؟

__ارمین_قههر نبودیم

__پس چرا رفتی؟

__گفتم_غذاتو بخور

__باتخسی گفت:

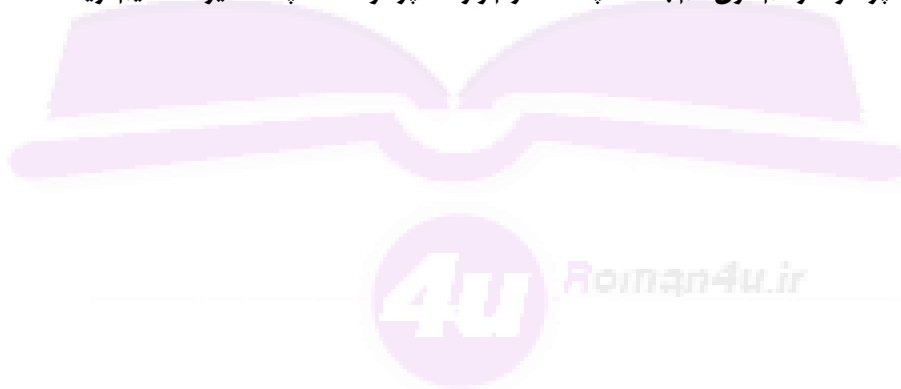
__منکه دارم میخورم

با نگاه ساکتش کردم. برای ارمین غذا کشیدم که گفت:

__این همه رو کی درست کردی؟

__صبح زود

__افرین کدبانو شدی



چشمه‌های رو محکم بست و نفسش رو با حالت فوت بیرون داد. باز چشمه‌های رو باز کرد و گفت:

_ هلیا نمیخواهی این زخمه زبوناتو تموم کنی؟

_ نه!

_ پس همه رو بیهو بگو راحت کن

اریا گفت:

_ مامان الان بابا باز قهر میکنه شما باید دوباره نازشو بکشی

محکم و با اخم رو به آریا گفتم:

_ شما دخالت نکن!

این بار من عصبانی شده بودم. قاشق تو دستم رو به بشقاب کوبیدم. میخواستم از جام بلند شم که ارمین مچ دستم رو گرفت و گفت:

_ باشه، فعلا غذامونو بخوریم، بعد هرچی خواستی بگو.

یعنی اگه میگفت کوفتمونو بخوریم بهتر بود. واقعا کوفت شده بود. با غذام بازی میکردم که گفت:

_ بخور بازی نکن

چندتا لقمه خوردمو از جا بلند شدم. بشقابمرو گذاشتم تو سینک که آریا گفت:

_ مامان پام درد میکنه منو ببر اتاقم

_ باشه عزیزم

اریا رو بغل کردم و از اشیپزخونه بیرون رفتم.

سه روز اومدنمون به خونه ی ارمین گذشت .پای ضرب دیده ی اریا بهتر شده بود، ولی هنوز لنگ لنگان راه میرفت .تو این سه روز مهد نمیرفت و وقتیهای که من آموزشگاه بودم ارمین کناره اون میموند وبا اومدنم اون میرفت،ولی کجاشرو نمیدونم .هنوز سر از کارش در نیورده بودم،زیادهم برای رفت و آمدش کنجکاو میگردم. ولی اون انتظاره سوال کردن من رو داشت واین رو وقت بیرون رفتن از خونه تو چشمهائی میخوندم. مشغول درست کردن شام بودم که ارمین وارد خونه شد .ارمین واسه نزدیک شدن به من هرکاری میکرد ولی هنوز روی خوش از من ندیده بود .اریا بادیدن ارمین لنگ لنگان به سمتش رفت وگفت:

_سلام بابایی خسته نباشی

_سلام عزیزم خوبی شما؟

خم شد اون رو ب*و*سید و از زمین بلند کردوبسمت اشپزخونه اومد.باورود به آشپز خونه گفت:

_سلام خانمی خسته نباشی

پشت به گاز دادم وبه سمت اون چرخیدم وگفتم:

_سلامت باشی

اریارو زمین گذاشت نزدیکتر اومد وب*و*س*ه به پیشونیم زد، منرو با این حرکت غافلگیر کرد .این امروز چش شده؟؟اریا اجازه ی فکر کردن نداد وگفت:

_مامان منم

سرم به پایین متمایل شد ،به اریا نگاه کردم وگفتم :

_چی توهم؟

_منم بب*و*سمت

لبخند زدم، خم شدم و اون هم پیشونیمرو ب*و*سید که ارمین باخنده گفت:

_عجب حسودیه پدرسوخته، حواسم باشه کاره دیگه ای پیشش انجام ندم

اریا گفت_ مثلاً چکاره دیگه ای؟

ارمین از این سوال سرگردون شد، باعجز نگاهم کرد و با نگاه از من کمک خواست. من همشونه بالا انداختم و همینطور که بسمت اجاق گاز

میچرخیدم گفتم:

_خودت جواب بده توجیهش کن!

هنوز نمیدونه هر حرفیرو نباید پیش بچه زد. اونهم بچه ی به این باهوشی. ارمین به سمت سالن رفتواریا پشت سرش راه افتاد. با سوالاتش اون

روکلافه کرد. از این کلافگی لذت بردم. حقش بود تا اون باشه سر به سرمن نزاره.

صدای سوال و جواب اونهارو از تو آشپزخونه میشنیدم. اریا هیچ جوهره قانع نمیشد و من با اعلام حاضر بودن شام ارمینرو از این مخصصه نجات

دادم. هردو دوباره وارد آشپزخونه شدن که ارمین اروم لب زد.

_یکی طلبت

لبخند محوی روی لبهام نشست. هر سه مشغول خوردن شدیم که اریا گفت:

_بابا فردا منو میبری مهد؟دیگه خوب شدم. تو خونه هم حوصله ام سر میره

_مطمئنی خوب شدی میتونی بری؟؟

_اره مطمئنم

_باشه

بعد از شام طبق عادت همیشگی و با به یاد داشتن علاقه ارمین به خوردن چای لیوانی، چایی دم کردم. بعداز ریختن چای برای من و ارمین

وریختن شیر برای اریا، سینی بدست به سمت سالن رفتم. ارمین بادیدم لبخند زد و تشکر کرد، بدون لبخند با سر جواب تشکرش رو دادم و روی

مبل کناری با فاصله از اون نشستم. بی حرف و البته تنش اروم مشغول دیدن فیلم بودیم. همین که فیلم به صحنه ی مثبت هیجده رسید ارمین

ریموت رو از میز برداشت و سریع کانالرو عوض کردو رو به اریا گفت:

_ شما نمیخواهی بخوابی؟

اریا جرعه ی اخر شیرش رو نوشید و گفت:

_ نه میخوام فیلم ببینم

_ پاشو وقت خوابه

_ منکه میدونم الان چکار میکنن. ولی کاره شما زشته میخوان من برم که خودتون ببینید

ارمین با اخم گفت:

_ اریا اتاق!

اریا با نارضایتی لیوان خالی رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد، شب بخیر گفت و به سمت اتاق رفت.

ارمین روبه من گفت:

_ میخوای بقیشو ببینی؟

با این حرف خاطره یچهار ساله پیش برای من زنده شد. اون موقعه علی جای اریابود. ولی نه خبری از خجالت و سرخ شدن من بودو نه خندهای

ارمین، بجاش هردو لبخند تلخ زدید. میدونستم اونهم یاد اون موقعه ها افتاده. بی حرف از جام بلند شدمو به سمت اتاق رفتم.

با یادآوری گذشته دلم گرفت. هربار از یادآوری سادگی خودم، دلم میگرفت. عجیب امشب دلم هوای گریه داره.

روی تخت دراز کشیدم. سرم رو روی بالشت گذاشتم، ته مونده ی بوی ارمین که روی بالشت مونده بودو باتمام وجودم بلعیدم واشکهام سرازیر

شدن. اشک ریختم تا قلب بی تابم اروم بگیره.

انقدر اشک ریختم تا اینکه سردرد گرفتم. برایخوردن مسکن از اتاق خارج شدم. سالن نیمه روشن بود و به خیال خواب بودن ارمین به سمت

اشپزخونه رفتم. بین راه نگاهم به ارمین افتاد که مشغول خوردن م*ش*ر*و*ب، غرق درافکارش بود. منم احساس کردم تو این لحظه واقعا

به خوردن نیاز دارم. نزدیکتر شدم و کنار ارمین نشستم. ارمین که تازه متوجه حضورم شد گفت:

_ چرا نخوابیدی؟

_ خوابم نمیبره

پیک نیمه پر رو از دستش گرفتمو خوردم. از حرکت جاخورد. گفتم:

_ اینطوری نگام نکن، این رفیق سالهای سخته منه

پیک خالی رومقابلش گرفتم گفتم:

_ بریز

ریخت و سر کشیدم، بازم تکرار کردم بازم سر کشیدم، چندین بار خوردم. نجواگونه گفت:

_ بسه دیگه زیاده روی نکن

_ تترس ظرفیتت بالاست بریز

نریخت. بطریو از دستش کشیدم. شروع به ریختن برای خودم کردم. کم کم تاثیرش رو گذاشت. زبونم شل شده بود. اروم، خیره به پیک تو

دستمگفتم:

_ توهم با من موافقی؟

_ راجب چی؟

_ اینکه من احمقم

چیزی نگفت

_ چرا جواب نمیدی چون واقعا احمقم نه؟؟

_ نه!

نگاهش کردم، نگاهامون قفل شد به هم خیر شدیم که

اشکهام دوباره خودنمایی کردن. نگاهش از دیدن اشکهام رنگ غم گرفت. دستش رو به سمت صورتم دراز کرد، میخواست اشکهام رو پاک کنه، سرم رو عقب کشیدم. دستش رو مشت کردو از صورتم فاصله داد. سرش رو پایین انداخت، با بغض گفتم:

_ولی من احقم، احقم، احقم که با اون همه بلایی که سرم آوردی بازم الان کنارتم

سرم رو به دو طرف تکون دادم و اشکهام رو با پشت دست پاک کردم، دوباره خوردم و تاثیرش بیشتر میشد، آرمین توان نگاه کردن به من رو با اون حال نداشت ادامه دادم:

_من احقم که با اون همه سختیهای که کشیدم هنوزم... هنوزم...

سکوت کردم میخواستم باز بخورم، دستم رو به سمت بطری دراز کردم و ریختم. بطری رو از دستم کشید. پیک و به قصد خوردن بالا بردم که مچ دستم رو گرفت و مانع خودنم شد. پیک از دستم روی میز افتاد و ریخت. با خواهش گفت:

_هنوزم چی بگو هلیا...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم شروع به ضربه زدن به سینه اش کردم. میخواستم تموم زجرهای که کشیدم، تموم دلنتگیهای که تو این چندسال کشیدم رو با این ضربه های بی چون تلافی کنم که گفت:

_بزن، هر قدر که میخوای بزن ولی حرف بزن بگو هلیا خواهش میکنم.

دست از زدنش کشیدم و پیک چپه شده رو از میز برداشتم، باز ریختم و خوردم. اون لحظه از شدت غم و سنگین شدن قلبم فقط میخواستم اروم بشم ولی حتی با این همه خوردن اروم نشده بودم. گفتم:

_یعنی تو نمیدونی؟؟

_نمیدونم هیچی نمیدونم میخوام تو بگی

نفسهاس به صورتم میخورد و گرم شده بود. نگاهم از چشمهای غمگینش به پایین سرخورد و متوقف شد. نیروی منرو بسمتش کشوند و جواب سوالش رو با ب* و *س*ه دادم. با تمام بی حالی، لرزش تنش رو به وضوح احساس کردم.

خودشرو عقب کشید ولی نگاه تب دارش حس درونشرو لو داد. بسختی خودشرو کنترل میکرد. باز هم برای خودم ریختم که دستم رو کشید که باز مانع خوردن بشه و منی که کنترل نداشتم، سرم صاف رو سینه ی پهنش نشست. اشکهام پیرهن سفیدش رو خیس میکرد و نفسهای داغم

به سینه ی که بشدت بالا پایین میشد برخورد میکردن. که یهو خودمرو معلق توهوا احساس کردم و رو دستهای ارمین به سمت اتاق رفتم. توان مقاومت نداشتم یا بهتره بگم به این اتفاق رقت داشتم.

با سردرد و خشکی گلو از خواب بیدار شدم. نگاهم به ساعت افتاد، بادیدن ده و نیم از جا پریدم. والی من چرا انقد زیاد خوابیدم. بسرعت برای رفتن به آموزشگاه از تخت پایین اومدم که نگاهم بخودم افتاد و با دیدن وضعم متعجب شدم. بعداز کمی اتفاقات دیشب جلو چشمهام رژه رفت. دوباره رو تخت ولو شدم. وای خدایا! دیشب چکار کردم من چکار کردم؟! سرم رویین دستهام گرفتم، دیگه بدتر از این نمیشه .

غرورم فریاد کشید چرااا هلیا چرا؟؟؟

به خودم گفتم احمق چه کردی؟ تو چرا باش خوردی که از خودبی خود بشی؟ کلافه و عصبی شده بودم. این اتفاق نباید میوفتاد. از جابلند شدم و بی هدف طول اتاق رو قدم میزدم و ریزو درشت بار خودم میکردم. ولی...ولی، تقصیر من نبود. همش تقصیر خودش بود. من تو حاله خودم نبودم اونکه بود. با اینکه میدونستم دارم خودم رو گول میزنم ولی راضی به قبول کردن اشتباهم نبودم و سعی داشتم اشتباه رو گردن اون بندازم تا غرورم رو حفظ کنم. با قبول به اینکه اشتباه از طرف اون بود، خشمم نسبت به خودم کمتر شدو نسبت به اون بیشتر، باید تکلیم رو با اون روشن کنم. به سمت در بسته ی اتاق رفتم و گوشم رو به اون چسبوندم، هیچ وقت صبح ها خونه نبودم که بدونم ارمین همچین موقعه های خونه هست یانه ؟ گوش هام رو تیز کردم .

صدای از بیرون نمیومد بسمت کمد رفتم . حولم رو برداشتم ،از اتاق خارج شدم و به سمت حموم رفتم. با خروج از حموم صدای از اتاق ارمین شنیدم . هنوز امدگی دیدن اون رو نداشتم ،با قدمهای اروم و بی سروصدا به سمت اتاقم رفتم که نرسیده به اتاق دستهای ارمین از پشت رو شکمم حلقه شدوزیر گوشم گفت:

_صبح بخیر خانمی.

خشکم زد. از نگاه کردن به اون خجالت میکشیدم ولی ، سعی کردم خجالت رو بزارم کنار، نفس عمیقی کشیدم . حالت تهاجمی به خودم گرفتم . محکم، خودمرو از اغوشش بیرون کشیدم و باعصبانیت به سمتش برگشتم . گفتم:

_تو...تو با جراتی اون کارو کردی؟

ارمین متعجب گفت:

_چی می گی هلیا باز چت شده؟

_بازم چم شده؟؟ یعنی تو نمیدونی؟

بلند داد زدم

_به چه حقی دیشب نزدیکم شدی؟

_هلیا دیشب خودت به من اجازه دادی وگرنه من هیچ وقت اونکارو نمیکردم

اختیار زبونم دست خودم نبود فقط میخواستم عصبانیتم رو سراون خالی کنم

_واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ من دیشب تو حاله خودم بودم؟؟؟هان! تو حاله خودم بودم؟؟ یعنی یه ذره هم از خودت اراده نداری؟؟

از عصبانیت فکش منقبض شد ولی حرفی نزد که ادامه دادم:

_یعنی فرق بین ادم مست و هوشیارو نمیدونی، باور کنم؟؟؟

_اروم باش الانم چیزی نشده!

فریادم تو کل خونه پیچید

_چیزی نشده! دیگه چی میخواستی بشه؟ دیگه حق نداری به من نزدیک بشی...وای بحالت...وای بحالت اگه حتی سر انگشتت به طور اتفاقی

به تنم بخوره.

بسرعت از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. درو محکم بهم کوبیدم. تنم از عصبانیت میلرزید. ههه صبح بخیر خانمی چی فکر کرده با خودش

.اینکه دیشب تو عالم مستی یه غلطی کردم یعنی همه چی تمومه، کور خوندی آقا ارمین، حالا حالاها باید بکشی.

صدای بسته شدن در که نشونه ی بیرون رفتن ارمین بود شنیده شد. پورخند زدم بزاره بره یه بادی به کله اش بخوره از این توهم خارج شه. من

اون رو ببخشم؟ هرگز!

ولی اینها حرف دل من نبود حرف غرورم بود که برای حفظ خودش دستو پامیزد. بین دو احساس درگیر بودم. احساسهای که بشدت باهم مقابله میکردن وسیعی تو نابودی همدیگه داشتن .

با احساس ضعف از اتاق بیرون رفتمو برای رفع گرسنگی به سمت آشپزخونه رفتم . بعداز خوردن صبحونه یاد آموزشگاه افتادم. با آموزشگاه تماس گرفتمو بخاطر غیبتم عذرخواهی کردم . که با شنیدن حرف مدیر تعجب کردم . تماس رو قطع کردم و همون جا روی کاناپه نشستم ، به همه جا فکر کرده . پیشونیم رو با دوانگشت ماساژ دادم و صدای مدیر تو گوشم پیچید .

_ همسرتون تماس گرفتن نمابین

تو صداتش تعجب موج میزد و کنجکاو بود راجب مسائل خصوصی من بدونه . چیزی که هیچ وقت راجبش با کسی صحبت نکرده بودم . آرمین معنی اینکارها چیه ؟ با نشون دادن خودت به همه میخوای من رو تو عمل انجام شده قرار بدی ؟

مشغول درست کردن نهار بودم که اریا وارمین باهم وارد شدن اریا با انرژی به سمتم اومد گفت:

_ سلام مامانی

از گاز فاصله گرفتم خم شدم دولا شدم ، اون رو ب*و*سیدم و گفتم:

_ سلام عزیزم ، پات بهتره

_اره

کمر راست کردم و از توی آشپز خونه ، نگاهم به آرمین افتاد که برخلاف هر دفعه وارد آشپز خونه نشد . نیم نگاهی به من انداخت و سلام زیر لبی کرد ، منم با تکون سر جواب دادم و صورتم رو برگردوندم . خدارو شکر اریا حواسش به این رفتار ما نبود .

در حاله چیدن میز نهار بودم که اریا وارد آشپزخونه شد گفت:

_ مامان گشتمه

_ نهار امادست بشین واست بکشم

_پس بابا چی؟

_برو صداش کن!

_چرا شما صداش نمیکنی؟

بی تفاوت گفتم _همینطوری، بدو پسره خوب برو باباتو صدا کن.

پشت میز نشست و از آشپزخونه بلندارمین رو صدازدو گفت:

_بابا... ماما میگه بیا نهار!

|||اخرخخخ بچه ی سرتق، باحرص نگاهش کردم. وحسابی از این کارش عصبی شدم .

ارمین بدون نیم نگاه واردشد. صندلی رو عقب کشیدو پشت میز نشست، برای خودش غذا کشید. از اخمی که داشت معلوم بود حرفهام خیلی

واسش گرون تموم شده. بی تفاوت شونه بالا انداختم مهم نیست.

هرسه تو سکوت مشغول خوردن شدیم که اریا گفت:

_مامان حالت بده

باتعجب گفتم _چی؟؟

امروز صبح میخواستم بیدارت کنم بابا نذاشت. گفت حالت بده، خودش واسم صبحونه درست کرد.

به ارمین نگاه کردم بی تفاوت مشغول خوردن بود که اریا دوباره گفت:

_مامان چی شده بودی؟

_هیچی عزیزم سرم درد میکرد!

_الان خوبی؟

_اره خوبم!

ارمین بدون توجه و حتی تشکر از جا بلند شد. اریا هم بعد از تموم کردن غذایش از اشپزخونه بیرون رفت و من در حال جمع کردن میز به فکر رفتار سرد ارمین بودم. حتی اگه تظاهر کنم مهم نیست ولی فکرم رو مشغول کرده بود. رفتاری که از وقتی برگشته بود با اون غریبه بودم. ارمین بعد از برگشتش انقدر خوب بود و در برابر رفتارهای تندم گذشت کرده بود که این رفتار برای من قابل تحمل نبود. فکر میکردم باز هم این خودشه که برای معذرت خواهی پیش قدم میشه، ولی با سردی رفتارش خط بطلان به افکارم کشید...

اریا خسته از فعالیت زیاد، خوابیده بود و ارمین مثل همیشه این موقعه روز بیرون از خونه بود.

مشغول جمعوجور کردن خونه بودم که یاد هما افتادم. گوشی بی سیمرو برداشتم و همینطور که بسمت اشپزخونه برای دم کردن چایی میرفتم شماره ی همارو گرفتم.

_الو.

_سلام خانم بی معرفت. رفتی حاجی حاجی مکه .

_سلام هلیا جان خوبی فدات شم باور کن...

وسط حرفش گفتم:

_هیچ عذرو بهونه ای قبول نیست. یعنی تو این چند روز ده دقیقه وقت نداشتی؟

_راست میگی عزیزم حق داری. خب گلگیو بزار کنار تو چطوری اریا چطوره؟؟

_ماخوبیم... شما چه خبرا؟

_هیچی مثل همیشه مشغول سروکله زدن با مانیومحسن. تو چکار میکنی باتنهایی؟

_اممم... راستش راجب این موضوع میخواستم صحبت کنم... ما دیگه تو اون خونه نیستیم. چند روزیه یه جا دیگه ایم.

_یعنی چی چرا؟ کجاین؟

_یه اتفاقی واسه اریا افتا...

پریدوسط حرفم و با نگرانی گفت:

— چیبی؟؟ اریا چی شده؟؟؟

— هیچی نگران نباش .

— بگو جون به لب شدم.

— چندروز پیش اریا افتاد پاش ضربه دید...

— الان حالش چطوره؟؟ اذیت که نیست؟؟

— هما جان میزاری حرف بزنم یانه؟

— اره اره بگو.

— خدا رو شکر بهتره.

نفس راحتی کشید و گفت:



— خدا رو شکر ... حالا چرا از اون خونه رفتین.

— وقتی این اتفاق افتاد ارمین... مکث کردم

— ارمین چی؟

— اممم... گفت دیگه صلاح نیست تنها باشم... اومدیم پیش خودش

جیغ بنفشی کشید

— چیبی؟؟؟ پیش ارمین؟ یعنی بخشیدیش؟

— نه هنوز.

پس چی؟

تا وقتی برگردم کرج اینجام تا یکی دوماه.

با شیطنت گفت:

اونوقت این اقا ارمین مغز خر خورده هزاره تو از خوش بری؟

خب چیزی بینمون نیست فقط هم خونه ایم.

از دروغی که گفتم لبرو به دندون گرفتم

اره جون عمه ی نداشتت منکه تووو میشناسم.

جدی میگم هما.

بین هلیا جان من قصد دخالت تو زندگیو ندارم. ولی وقتی اجازه دادی اریاو ارمین همدیگرو بین پس ته دلت به برگشت راضی بودی، بعدش

اونطوری که من شنیدم ارمین زیادم تو این ماجرا مقصر نیست، یعنی هست ولی نه اونقدری که بخشیده نشه

4u Roman4u.ir

باخنده گفتم:

مثلا قصد دخالت نداشتی.

بیاو خوبی کن...دارم راهنمایت میکنم.

میدونم شوخی کردم. بزار بینم سرنوشت مارو به کجا میرسونه.

بی خود سرنوشتو قاطی این ماجرا نکن. این گره فقط به دست تو باز میشه اریا هم حق داره یه زندگی عادی داشته باشه به اونم فکر کن.

اره راست میگی ولی الان نه.

خوددانی عزیزم زندگی خودته.

خب مزاحمت نشم کاری نداری؟

نه عزیزم اریا رو بب*و*س خداحافظ

قطع کردم و گوشه رو روی میز غذا خوری گذاشتم. احساس خستگی کردم. بعد از دم کردن چایی، بسمت اتاق رفته روی تخت دراز کشیدم. به حرفای هما فکر میکردم که چشمهام گرم شد و به خواب رفتم.

با تکون دست و صدای اریا از خواب بیدار شدم.

_مامان ماما چقد میخوابی.

_چشمهام رو باز کردم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_از دست تو! اگه گذاشتی یکم بخوابم

_مامان یکم چیه؟ بیدار شدم خواب بودی بابا اومد باز خواب بودی

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_همش یه ساعت بودااا

_مامان دارم از گشنگی میمیرم.

از جابلند شدم و گفتم:

_باشه الان شام آماده میکنم

از جا بلند شدم و دست به دست اریا از اتاق خارج شدیم. به سمت اشیپزخونه رفتیم ارمین روبروی تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانالرو بالا

پایین میکرد باورود به اشیپزخونه به اریا گفتم:

_به بابا بگو چایی نمیخواد.

_نمیخوام تو بگو.

_لوس بازی در نیار اریا.

_قهترین؟؟



_نه!

_تابلوه قهرین.

_گفتم نه!

_مامان الان دوتا کار زشت کردی.

_چه کارای؟

_هم قهر کردین هم دروغ گفتین، مگه همیشه نمیگفتی قهر و دروغ کار زشتیه؟

اریا راست میگفت و من نمیدونستم به این قیافه ی حق به جانب چی باید میگفتم.

_اممم، خب ماقهر نیستیم فقط از هم ناراحتیم.

صدای گوشی اجازه ی حرف دیگه ای به اریا نداد و من باینکه هیچ وقت گوشی خونه رو برنمیداشتم برای فرار از سوالهای اریا گوشی برداشتم

، که با پیچیدن صدای ظریف دخترونه تو گوشم بهت زده شدم.



_سلام استاد جونم...

قبل از زدن حرفی، بدون نگاه کردن، گوشی رو مقابل ارمینیکه تازه وارد اشپزخونه شده بود گرفتم، گوشی رو از دستم گرفت و بعد از الو گفتن

باشنیدن صدای دختر نگاهش به سمت من چرخید. نیم نگاهی به اون انداختم و برخلاف آشوب درونم، بی تفاوت رو برگردوندم و مشغول

آماده کردن شام کردم. ارمین گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت، رو برگردوندم و به رفتنش نگاه کردم، به سمت اتاق رفت و درو بست

.بابستن در، برای مسلط شدن به خودم محکم چشمهام رو بهم فشار دادم و نفسم رو بیرون دادم ولی، بااین حرکت ارمین، افکار منفیم از

سرگرفته شدن.اره خب انقد کم محلی کردی که ازت زده شد. اونم کی ارمینی که با اون همه خوبی، بتو پشت کرد و رفت. الان چه انتظاری داری

؟ حالا هم اکه داره تحملت میکنه فقط و فقط بخاطر اریاست. همین امروز فرداست که دست یکی دیگه رو میگیره میاره خونه، پس بهتر نیست

خودت احترام خودتو حفظ کنی و از این خونه بری بیرون؟

با فکر اینکه بازهم یکی وارد زندگی ارمین شده بغض گلم رو گرفت .

بااینکه خودمرو مشغول آماده کردن شام کرده بودم ولی همه ی حواسم به اتاق و مکالمه ارمین و اون دختر بود که زیادی طول کشیده بود.

منو اریا شروع به خوردن کردیم که ارمین وارد شد. با دست موهای اریا رو بهم ریخت و سربه سرش گذاشت. از این سرحالی پوز خنده زدم. ارمین پشت میز نشست. بدون توجه به من بشقابش رو برداشت و برای خودش غذا کشید و شروع به خوردن کرد.

با اینکه اشتها کاملاً کور شده بود، ولی برای حفظ ظاهر غذا خوردم. فکرم درگیر اون صدای ظریف بود که عسوه هم داشت.

یعنی کی بود؟ چرا ارمین هربار به خودش اجازه میده به یه نحوی منو خورد کنه؟ یعنی باز هم میخواد من رو ترک کنه؟ صدای اریا اومد

_مامان حواست کجاست، یه ساعت دارم صدات میکنم.

انقدر تو افکار غوطه ور بودم که اصلاً صدای اریا رو نشنیدم. گفتم:

_ببخشید حواسم نبود... بفرما عزیزم کار تو بگو.

_اب میریزی بی زحمت.

همین، فقط اب میخواد، یعنی ارمین نمیتونست یکم دستشو دراز کنه و اسش اب بریزه؟ پارچ اب رو از کنار برداشتم و لیوان رو پر اب کردم و

مقابل اریا گذاشتم. اریا لیوان رو برداشت و بروی ارمین گذاشت گفت:

_بفرما بابا.

ابروهام از این همه پرروی ارمین بالا رفت. این دفعه شمشیر و بدجور از رو بسته. نگاه از اونها گرفتم و دوباره مشغول خوردن شدم که ارمین

گفت:

_اریا جان نمکو میدی.

_نمک پیشه مامانه.

حرفشون رو نشنیده گرفتم و به غذا خوردم ادامه دادم. به من چه بزار غذا شو بی نمک بخوره.

ارمین از جا بلند شد و از کابینت نمکدون برداشت که اریا قاشقش رو محکم به میز کوبید و گفت:

_آه شورشو دراوردین، به شما هم میگن پدر و مادر، اصلاً دیگه نمیخورم.

اینو گفت از پشت میز بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت. با تاسف به ارمین نگاه کردم. پشت سر اریا رفتم. وارد اتاق شدم، اریا پشت به من روی تخت دراز کشید، ارمین هم بعد از من وارد اتاق شد. نزدیک تخت اریا رفتم و رو زانو نشستم، سرش رو نوازش کردم و گفتم:

پاشو غذاتو بخور مگه گشنه ات نبود؟

نمیخوام سیر شدم.

تو که چیزی نخوردی؟

گفتم نمیخوام الان شماهم تنهام بزارین.

ارمین اریا پاشو نیایی ماهم از اینجا بیرون نمیریم.

نمیام شماهم برید بیرون نمیخوام بینمتون.

جدی گفتم اریا با پدرت درست صحبت کن.

اریا به سمت ما برگشت و روی تخت نشست. گفت:

شماهم فقط بلدین به من بگین اینکارو بکن اونکارو نکن خودتونو نمیبینید. دروغ میگید، باهم دعوا میکنید، قهر میکنید... این کارا واسه من بد واسه شما خوب.

هردوسکوت کردیم حرف حق جواب نداشت. از وقتی ارمین برگشته بود، حواسم به رفتارم پیشاریا نبود. منی که انقدر به تربیت اریا حساس بودم، ناخواسته رفتاری انجام دادم که نباید.

ارمین گفت:

خب الان دقیقا مشکله تو چیه؟؟

آریا دستهایش روی سینه قلاب کرد و گفت:

باید اشتهی کنید.

ماکه قهر نیستیم

_بفرما ، شما هم مثل مامان داری دروغ میگی .

_باشه تو راست میگی، ماقهریم الان استی میکنیم قبوله؟؟

_اره قبوله.

ارمین دستشو رو روبرو گرفت وگفت:

_اتش بس!

دستم رو تو دستش گذاشتم وگفتم:

_باشه.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد ،لبخند زد ولی نگاهش هنوز دلخور بود.

اریا با ذوق دستهایش رو به هم کوبید. بلند شد وگفت:

_حالا شد. بریم که خیلی گشتمه.



بعد از جمع و جور کردن اشپز خونه تا وارد سالن شدم، گوشی ارمین باز زنگ خورد. با نگاه به صفحه ی گوشی از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. با دیدن این حرکت از عصبانیت گرگرفتم. مثل گرمای انبار کاهی که در حال آتیش سوزی باشه. بدون معطلی برای اروم کردن خودم به سمت حمام رفتم. خودمرو زیر دوش آب سرد گرفتم ولی از گرمای وجودم کم نشد. بیرون اومدمو با ندیدن ارمین تو سالن خشمم بیشتر شد. شب بخیری به اریا گفتم و وارد اتاق شدم. باموهای که اب از اون میچکید ، سرمرو روی بالشت گذاشتم. از عصبانیت نفسهام تند تند شده بود. کلافه بودم ،عصبی بودم، برای خالی کردن خشمم، به بالشت چندتا ضربه زدم و بعد از کلی فکر کردن و بدویی راه گفتن به خودمو ارمین وصاحب اون صدای عشوه گره به خواب رفتم.

تو خواب احساس میکردم دارم از گرما آتیش میگیرم. تنم خیس عرق بود. سرم خیلی سنگین شده بود. بی اختیار ناله میکردم و حرفای میزدم که خودمم معنیشونرو متوجه نمیشدم. یه لحظه چشم های سنگینم نیمه باز شد و ارمین رو بالای سرم دیدم و دوباره ،چشمهام روی هم افتادن.

غلط زدمو به یه چیزی اصابت کردم .چشمهامرو باز کردم،بادیدن ارمین که کنارم خوابیده بود،چشمهام از تعجب گرد شد.ارمین باحرکتتم از جا

پرید،دستش رو روی پیشونیم گذاشت وگفت:

_حالت بهتره؟

دستشو پس زدمو گفتم:

_تو اینجا چکار میکنی؟

ارمین رو لبه تخت نشست گفت:

_این بجای تشکرته دیگه...

ابرو بالا انداختم وگفتم_تشکر؟؟؟

_اهوم،دیشب تا خود صبح داشتم پاشویت میکردم که تبت پایین بیاد،البته ناگفته نماید این طب سنتیو از تو یاد گرفتم

حرف اخرو باخنده گفت

بی توجه به شوخی اون جدی گفتم_مگه تب کرده بودم؟

_اره بدجور .دیشب داشتم میرفت گلاب به روت دست به اب،که صدای ناله هاتو شنیدم،دیگه هرچی فشار یک و دو بود از سرم پرید

شوخیش گرفته اول صبحی

نگاهم به ساعت افتاد انگاری اوله صبحم نبود،زیر لب گفتم :

_وای آموزشگاه.

حرفم رو شنید وگفت _نگران نباش اوکیش کردم

یاداریا افتادم گفتم:

_نمیخوای بری دنبال اریا ؟

_نه با همونی که رفت برمیگرده

با تعجب گفتیم:

با کی فرستادیش؟؟

با اژانس، نگران نباش مطمئنم.

دوباره دست به پیشونیم گذاشت گفت:

خدارو شکر پایین اومده، راستی چرا موها تو خشک نکرده بودی خیس خیس بود

حوصله نداشتم

صدام میکردی من خشک میکردم

بی اختیارو با فراموش کردم موقعیتم با دلخوری گفتیم:

شما با گوشیتون مشغول بودین

چشمهاتش از حرفم برق زد. بینمرو بادو انگشت کشیدو گفت:

حسودم که شدی.

ابرو بالا انداختم وگفتم:

فکر کن یه درصد من به دخترای اویزون حسودی کنم

سرشو بالا پایین کردوگفت:

بله کاملاً مشخصه.

ادامه داد_ اون دختر...

پریدم وسط حرفش



و اسم مهم نیست.

چون مهم نیست میخوام بگم.

اون دختر یکی از دانشجوهامه. من چندسال تو دوتا از دانشگاههای اینجا تدریس میکنم. اون هم دانشجومه هم، دختر استادم. کلا اخلاقش اینطوریه باهمه زود میجوشه و اسش هم مهم نیست طرف مقابلش کیه. چندتا مشکل درسی داشت تماس گرفت که منم دیشب بش گفتم با کله احترامی که به پدرت دارم، ولی لطفا دیگه خونه ام تماس نگیر... باخنده اضافه کرد:

بش گفتم یه خانم کوچولوی حساس دارم دلم نمیاد ناراحتش کنم که بعداز ناراحتی بخواد با خودش لج کنه و باموهای خیس بخوابه، اونوقت مریض بشه.

نه انگار که اون دختر شوخ طبیعیه شما رو فعال کرده.

خندیدو گفت بعد میگه حسود نیستم. حالا خانم خانما ابهام برطرف شد؟؟

منکه حرفی نزدم.

رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون.

با این حرف از جا بلند شدو از اتاق بیرون رفت و من لبخند زدم، ته دلم خوشحال شدم، از اینکه اون چیزی نبود که فکر میکردم. بعداز کمی، ارمین سینی به دست وارد شد. دوباره همون جا نشست. کاسه ی سوپرو بلند کرد و شروع به هم زدن اون با قاشق و خنک کردنش، کرد. گفت:

اینم سوپ ارمین پز واسه خانم خوشگل بد اخلاق.

قاشقرو پراز سوپ کردو گفت:

آآ

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

ا ارمین نکن، مگه بچه ام خودم میخورم.

بله شما واسه من همیشه اهو کوچولویی

میخواستم قاشق رو از دستش بگیرم که یه ذره از سوپ رو شلوارش ریخت و گفت :

_آخ بین چکار کردی؟

لبم رو به دندون گرفتم. آرمین برگ دستمالی، از جعبه ی روی عسلی بیرون کشیدو سوپ ریخته شده رو پاک کرد. دستمال مچاله شده رو توی سینی گذاشت و دوباره قاشق رو پر کرد.

_زود باش دهننتو باز کن.

اینبار بدون لج بازی دهنمو باز کردم. اون هم مثل پدری که به دخترش غذا میده، شروع به غذا دادن به من کرد. بعداز تموم شدن سوپ دهنم رو با دستمال پاک کرد. سینی بدست از جا بلند شد، که میج دست ازادش رو گرفتم، برگشت و منتظر نگاهم کرد. با من من گفتم:

_اممم، بابت بابت ، حرفای اون روز معذرت میخوام، عصبانی بودم یه چیزی گفتم، اتفاق اون شب تقصیر تو نبود.

لبخند زد. خم شدو صورتش رو نزدیک آورد به پیشونیم ب*و*س*ه زد. چشمهام، از این حس قشنگ روهم افتادن. کمی تو اون حالت موند و بعد از من فاصله گرفت و از اتاق خارج شد. چشمهام رو باز کردم. لبخند زدم، احساس کردم الان دیگه وقت خاتمه دادن به این بازیه، بخاطر اریا، بخاطر عشقمون، باید از نو شروع کنیم. دوست داشتیم همراه اریا برگردیم به خونه ی خودمون. خونه ای عاشقش بودم خونه ای که چهار سال سپردمش دست علی. دیگه تنبیه بسه، تنبیه کسی دنیاهم بخاطر اشتباهش اونرو تنبیه کرد، بسه. الان وقت بخشیدنه وقت ساختن ، من عاشق آرمینم ونمیتونم این عشق رو انکار کنم. حتی اگه تلاشم رو بکنم بازهم موفق نمیشم اون رو فراموش کنم ، این عشق باعث چشم پوشی از اشتباه اون میشه، حتی اگه اشتباهش باعث از دست رفتن بهترین سالهای عمرم باشه. صدای زنگ خونه اومدن اریا رو اعلام کرد. بسختی از جا بلند شدم . هنوز سرم کمی دوران داشت ، از اتاق بیرون رفتم. آرمین درو باز کردو اریا با دیدنم به سمتم دوید که آرمین بین راه اون رو متوقف کرد. اریا معترض گفت:

_میخوام برم بغل مامان.

_ نه همیشه مامانت حالش خوب نیست.

اریا مظلومانه گفت:

_حداقل بزار ب*و*سمش.

_نمیشه.

_چرا؟؟

اینبار ارمین مظلومانه گفت:

_چون من حسودیم میشه.

_خب شماهم بب*و*سش.

_مامانت نمیزاره من بب*و*سمش.

_من واست اجازه میگیرم.

_اجازه نمیده.

_ناراحت نباش، خودم راضیش میکنم.

اریا رو به من که تو سکوت به حرفاشون گوش میدادم کردو گفت:



_مامانی اجازه میدی بابا بب*و*ست کنه؟

لبخند دندون نمایی زدم وگفتم_بخاطر تو اجازه میدم.

اریا پیروزمندانه بسمت ارمین برگشت و گفت:

_دیدی راضیش کردم.

اریا نزدیکم اومد.رو زانو نشستم،اریادست دور گردنم انداختو منو بب*و*سید.از من فاصله گرفت و رو به ارمین گفت:

_بابایی بیا.

ارمین با زیرکی به من نگاه کرد گفت:

_من میزارمش یه وقت دیگه.

اریا با تخیسی گفت:

_مثلا کیی؟؟

ارمین مثل اریا گفت:

_مثلا وقتی شما نباشین.

اریا با خم گفت:

_چرا من نباشم؟ اصلا شما حق ندارین وقتی من نیستم مامانو ب*و*س کنید.

ارمین رو به من گفت:

_بفرما اقا بالا سرم پیدا کردیم.

با اعتراض گفتیم:

_این حرفا چیه به بچه میزنی؟

_واسه اینکه اگه راستشو نگم با سوالاتش مخمو میخوره.

اریا دستمرو گرفتو رو به آرمین گفت:

_اصلا تقصیر منه راضیش کردم، اصلا اول مامانه من بود.

ارمین نه دیگه اقا پسر اینجارو اشتباه کردی اول زنه من بود.

اریا با مظلومیت روبه من گفت:

_مامان مگه نه اول مامانه من بودی؟

_اره عزیزم اول مامانه تو بودم

ارمین | چرا به بچه دروغ میگی



_ارمین اذیت نکن بچمو

اریا همینطور که منو به سمت اتاق میکشوند به ارمین گفت:

_اصلا تو دیگه بابام نیستی دیگه دوستت ندارم.

اریا وارد اتاق شدومن تو درگاه مکث کردم. رو به سمت ارمین که با لذت به ما نگاه میکردم برگردوندم. لبخند زد واروم گفت:

_خودم درستش میکنم.

این روزا احساس میکنم خوشبختی نم نم داره بمن رو مباره...

رابطه ی منو ارمین خوب شده بود. دیگه از بحث و قهر و نیش و کنایه های من خبری نبود. همه از برگشتن ما بهم باخبر شده بودن ومادر ارمین

کلی از من بخاطر بخشیدن پسرش تشکر کرد.علی از این برگشت ابراز خوشحالی کرد.بابا ومامان،فقط گفتن خودت صلاح خودتو بهتر میدونی.

ولی تنها چیزباقی مونده اتاقهامون بود، که هنوز یکی نشده بودن. من منتظر حرکتی از ارمین بودم واون نگاهش پراز تردیدبود.تردید برای

4u

خواستن،برای خواستن چیزی که ممکنه زود باشه.

جمعه بودو عاشق صبح های جمعه بودم. اریا و ارمین با کلی اسرار بازم نتونستن منرو باخودشون بیرون ببرن، درآخر ارمین تسلیم شدو گفت

"پس حق ورود به اشپز خونه رو نداری،از این به بعد،جمعه ها روز تعطیلی کامله تو"

تنها بودم و بی هدف تو خونه چرخ میزد، تا شاید کاری برای انجام دادن پیدا کنم که گوشی خونه به صدا دراومد. بدون توجه به شماره جواب

دادم.

_الو...الو

صدای نشنیدم بی تفاوت قطع کردم. هنوز دوقدم برنداشته بودم که باز گوشی زنگ خورد.

_الو...الو

_الو هلیا....

صدای که به گوشم رسید، لرز به چهار ستون بدنم انداخت. خدایا من تازه روی آرامشو دیدم این باز چی میخواد از جون من، با صدای لرزون
گفتم:

بله

سلام بی معرفت یه وقت سراغی از من نگیری!!!

این دیگه چجور ادمیه؟! واقعا به صحت عقلش شک کردم. فقط گفتم:

سلام

خوبی... چه خبرا؟

خوبم شکر

تو که میدونی من از مقدمه چینی بدم میاد یه چیزای شنیدم تماس گرفتم مطمئنشم

چی؟

تو و ارمین به هم برگشتین؟

اره

اخه من چی بگم به تو دختر، تو یا احمقی یا خودتو زدی به حماقت. درسته من دل خوشی از تو و بابات ندارم، ولی خب بلاخره حکایت گوشت و
استخوانه دیگه.

خب منظور؟

تو چرا واسه خودت شخصیت نمیزاری؟ واقعا غرور نداری؟ تو ندیدی اون سری چطور تورو از زندگیش پرت کرد بیرون بازم میخوای غرورت
خورد شه؟

از عصبانیت و حرص به پیرهنم چنگ زدم و اون رو توی دستم مجاله کردم، سعی کردم اروم باشم و گفتم:

دیگه این اتفاق نمیوفته.

خنده ی بلندی کردوگفت:

_ تو دیگه چقد ساده ای، واقعا باور کردی ارمین عاشقت شده؟! کسی که زمین و زمانو بهم دوخت تا به من برسه .باور کن من از اینکه برگشتین خیلی خوشحال شدم.چون همه چی بین ما تموم شده بود، ولی دیروز که تماس گرفت ازم خواست دوباره شروع کنیم دیگه نتونستم تحمل کنم چیزی نگم.بمن گفت دیگه با وجود پسرش هیچ مشکلی نداریم .

با شنیدن این حرف پاهام سست شدن و روی زمین افتادم .پسرش !یعنی چی اریا ...اون میخواد اریارو از من بگیره؟؟

_ الو...الو...هلیا کجایی؟

اب دهنمرو قورت دادم .دستم حتی توان نگه داشتن گوشیرو نداشت. با بی حالی گفتم:

_ هستم بگو!

_ خوب تو که جریان سقط بچمو میدونی بعداز اون دکتر گفت که دیگه نمیتونم بچه دارشم دلیل جدایی منو ارمین هم همین بود. نمیخواستم به پای

من بسوزه.

_ ولی اون هیچ وقت باتو جایی نرفته.

اینبار قهقهه زد وگفت:

_ توهم این دروغارو باور کردی؟پس حسابی خرت کرده.

بحرفهایش ،زخم تازه التیام پیدا کردم سرباز کرد .خدایا چرا من نباید روی ارامشو ببینم ؟یعنی حرفای مریم واقعا راسته؟ نمیتونم حرفاشو باور

کنم من به ارمین اعتماد دارم.

یه چیزی تو وجودم فریاد زد چهارساله پیش نداشتی؟ دیدی چطوری به اعتمادت خ**ی**ان*ت کرد .

نه این بار فرق میکنه مطمئنم.

_ هلیا صدامو میشنوی؟

_اره.

_ هلیا باور کن من بخاطر تو گفتم نمیخوام ولی اون دست بردار نیست. فقط اینو میگم مواظب پسرت باش دیگه از من گفتن بود. خوددانی. کاری نداری عزیزم؟

بدون جواب دادن، مکالمه رو قطع کردم. اصلا از اولش هم نباید به مضخرفات اون گوش میدادم. ولی... ولی، اگه یه درصد، فقط یه درصد حرفاش راست باشه چی؟ اگه ارمین اریارو ازم بگیره و اای خدایا نه نمیتونم، نمیتونم، اگه اریارو نداشته باشم خودمو میکشم. جهنم که از این زندگی بدتر نیست، هست؟؟؟

ولی نه مریم از من بدش میاد، میخواد اتیش به زندگی بندازه. نمیتونه بیینه دارم راحت زندگی میکنم.

باز دوا احساس شروع به نبرد کردن و من این بین در حال نابود شدن بودم. سره سنگین شده ام از فکر رو بین دوتا دستهام گرفتم و خدارو صدا کردم.

یا چرخش کلید توی در و ورود اریارو ارمین سریع از جا بلند شدم، سعی کردم خودم رو آرام جلوه بدم. گرچه آرام بودن تو این شرایط سختترین کاره دنیا بود. اریا به سمت من دویدو گفت:

_ سلام مامانی خیلی خوش گذشت حیفا که شما نبودین.

لبخند زورکی زدمو گفتم:

_ همین که تو خوش باشی کافیه.

ارمین پرسه های غذارو روی کانترا گذاشت و به سمتم اومد.

_ سلام خانمی خوب استراحت کردی؟

_ سلام اره.

بخاطر ترس از پی بردن به عالم سریع نگاهم رو دزدیدم. به سمت اشپزخونه رفتم. اریا تو سرویس بهداشتی مشغول شستن دستو صورتش بود. ارمین از این تنهایی استفاده کرد. پشت سرم وارد اشپزخونه شد. دستهایش رو دور شکمم حلقه کردو گفت:

_ چیزی شده عزیزم؟

_ نه چطور؟

_ مثل همیشه نیستی.

چشمهام رو روی هم گذاشتم. خدارو شکر نمیتونست قیافه ی درهمم رو ببینه. باز برای عادی جلو دادن با صدای سرحال گفتم:

_ نه خوبم .

میخواستم از اغوشش پیام بیرون که حلقه ی دستهایش رو محکمتر کرد. گفتم:

_ الان اریا میاد، ولم کن یه چیزی بت میگه ها.

_ غلط کرده پدر سوخته واسم شاخ شده.

_ اون بچه است سربه سرش نزار.

_ پاش بیوفته من بچه ترم.

صدای دلخوره اریا از پشت اومد.

_ مامان...

سریع از هم جدا شدیم وبه سمت اریا برگشتیم، اریا نگاه طلبکارانه ای به ارمین انداخت و رو به من با تخیسی گفت:

_ گشمنه.

_ بانسه الان میکشم.

همینطوری که رو صندلی مینشست غرغر میکرد. از وقتی

رابطه ی من و ارمین بهتر شده بود، اریا هم حساس تر شده بود ومدام رفتارو حرکات مارو زیر نظر داشت. گهگاهی با ارمین میزدن به تیپ هم،

ارمین از این حسادت اریا لذت میبرد و بیشتر حرصشو درمیپورد. اریا زیر لب گفت:

_ نه به اون قهرو دعوا، نه این کاراشون.

ارمین گفت:

_ شما زیر لب چی میگی؟

اریا با تخیسی نگاهش کردو گفت:

_ هیچی شما بکارتون برسین .

صدای گوشه‌ی ارمین اجازه‌ی ادامه‌ی بحث و نداد. ارمین با نگاه به صفحه‌ی سریع از اشپزخونه به سمت اتاق رفت. دلشوره‌ی عجیبی گرفته‌ام.

ریتم قلبم دوباره تند شد و پاهام سست. خودمرو روی صندلی انداختم. سرمرو بین دستهام گرفتم. دیگه از صدا کردن خدا خسته شدم. این

حرکت ارمین یعنی تایید حرفای مریم وگرنه دلیل نداره واسه صحبت کردن از کناره ما بره .

نه! من تا با گوشه‌های خودم حرفاشونو نشنوم باورم نمیکنم.

از سنگینی این افکار کلافه شدم. سرم رو به شدت برای دور کردنشون، به دو طرف تگون دادم. اریا گفت:

_ چی شده مامانی؟

_ هیچی.

ارمین دوباره به ما ملحق شد. با اینکه حالت طبیعی ندانست ولی سعی داشت ظاهرش رو حفظ کنه. بالبخت نگاهم کردوگفت:

_ هلیا!

_ بله.

_ چی شده، رنگت پریده؟

_ نه خوبم .

باشک نگاهم کرد، ولی حرفی نزد. شروع به خوردن غذا کردیم. تو طول نهار ارمین سربه سر اریا میزاشت و باهم میخندین، من بی توجه به

خندهای اونها غرق تو افکارم بودم که دست ارمینرو روی شونه ام احساس کردم . از جا پریدم که گفت:

_ دیدی یه چیزیت هست؟؟

از کوره در رفتم و گفتم:

_ دست از سرم بردار میگم چیزیم نیست.

بابهت نگاهم کردوگفت:

_ هلیا چرا یهو عصبانی شدی؟

صندلی رو عقب کشیدم و جا بلند شدم. گفتم:

_ هیچی.

به سمت اتاق رفتم. ارمین پشت سرم اومد. تو چهارچوب اتاق توقف کردم. به طرفش برگشتم. گفتم:

_ میخوام تنها باشم، خواهش میکنم.

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و من وارد خلوتگاهم شدم. باخودم گفتم تو چت شده؟ چرا حرفای کسی که دشمنیش با تو عیانه رو باور

کردی و میخوای اوقاتتو تلخ کنی؟ میخوای زندگی تازه سرو سامون گرفته رو خراب کنی؟ خب جواب ندادن گوشه پیش تو دلیلی به راست بودن

حرفهای مریم نمیشه. سعی کن آرام باشی و اون حرفهارو فراموش کنی.

باز شدن در اتاق من رو از افکارم بیرون کشید. اریا وارد اتاق شد نزدیک اومد و گفت:

_ مامانی چی شدی چرا غذا نخوردی؟

به اریا نگاه کردم و دلم ریش شد. یعنی من میتونم دوریشو تحمل کنم؟ محکم اریا رو تو بغلم گرفتم و بو کردم. ارمین تو چهارچوب در ایستاده

بود. همینطور که اریارو بغل کرده بودم، نگاهش کردم. لبخند زدو این لبخند به من آرامش تزریق کرد. نه ارمین نمیتونه بد باشه، نمیتونه.

لبخند کم رنگی زدم. اریا با گفتن "مامان خفه ام کردی" از من فاصله گرفت و ارمین گفت:

_اروم شدی؟؟

_اوهوم .

من نباید حرفهای مریمرو باور کنم نباید.ارمین بیار اشتباه کرد دیگه اون اشتباه رو تکرار نمیکنه.اون الان قدر زندگیش رو میدونه و اون رو از دست نمیده.با این حرفها ارومتر شدم و درو بروی افکار منفی بستم .

اریا و ارمین مشغول میچ انداختن بودندو من درحال خوندن درس ،که صدای گوشی ارمین دوباره به صدا دراومد.من که به این تماس حساس شده بودم، سریع سرمرو از کتاب بلند کردم .ارمین دوباره به طرف اتاق رفت و درو بست .با تکرار اون حرکت ،تمام تلاشم برای اروم شدن دود شد .هرطور شده باید بفهمم کی پشت خطه.از جابلند شدمو پشت در ایستادم.گوشم رو به در نزدیک کردم، که با شنیدن صدای ارمین دنیا رو سرم آوار شد.

_مریم...مریم ازت خواهش میکنم....

_مامان...

صدای اریا مانع شنیدن بقیه ی مکالمه شد.

دیگه همه چی تمومه، پس حرفای مریم واقعا راست بود .دیگه کافیه ،هرچی خودمو گول زدم بسه، ارمین بازهم منو به بازی گرفت و من بااون همه ادعا بازهم بازی خوردم .ولی الان وقت ماتم گرفتن نیست .وقت ضعف نشون دادن و عزا گرفتن برای له شدن غرور نیست ،باید هرچی سریعتر بچمو از این ادم دور کنم .قبل از اینکه دیر بشه.

اریا و ارمین خوابیده بودن و من همینطور که اشک میریختم ،لباسهام رو توی چمدون میزاشتم .نمیدونستم کجا برم که دست ارمین به اریا نرسه .خدایا راهی جلو پام بزار چوب ختم دیگه پر شده .به اریا چی بگم خدایا!!

چند ضربه به در خورد. ارمین بلافاصله وارد شدومن فرصت هیچ عکس العملی نداشتم. ارمین خیره به چمدون گفت:

_جای میخوای بری؟؟

حرفی نزدم جلوتر اومدو باز گفت:

جریان این اشکها و چمدون چیه؟

بازهم حرفی نزدم. هنوز به حفظ غرورم اسرار داشتیم، دوست نداشتیم بدونه از همه چی خبر دارم. بازومرو گرفت گفت:

جریان چیه هلیا؟

درحالی که صدام رو پایین نگه داشته بودم، که مبادا صدام اریارو از خواب بیدار کنه با عصبانیت گفتم:

به من دست نزن .

بازومرو از دستش بیرون کشیدم واز اون فاصله گرفتم. دوباره مشغول جمع کردن لباسهام شدم. که ارمین پیرهنرو از دستم کشیدو گفت:

درست حرف بزنی بینم باز چی شده؟

باحرص گفتم:

باز چی شده؟ از خودت بپرس، فکر کنم تو بهتر بدونی. میخوام برم جایی که تو رو نبینم. حاله از ادمای خائن بهم میخوره. تویی که یه جورحمو

مروت تو وجودت نیست .

محکمتر گفتم:

ازت متنفرم... متنفرم. نمیزارم دوباره زندگیمو ازم بگیری. من احمق باور کردم سرت به سنگ خورده، باید از اولم میفهمیدم همش بخاطر

اریاست، اومدی بیریشو بری تا خوشبختیه تو مریم جونت کامل شه.

بهت زده گفتم:

این مزخرفات چیه میگی؟

متاسفانه حقیقته، منم فردا از این جا میرم که از شر تو خلاص شم. ولی تنها لطفی که بت میکنم اینه که به پسرت نمیگم که گرگ صفتی، اونم

نه بخاطر تو بخاطر خود اریا...

دوباره نزدیکتر اومدم، دستشرو روی شونم گذاشت. محکم خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_دست کثیف تو به من نزن .حالم ازت بهم میخوره برو بیرون.

_تا حرف نزنم نمیرم .

_اگه نری به جون آریا ،یه بلایی سرخودم میارم .

محکم گفت:

_گفتم نمیرم ،باید حرفامو بشنویی.

نگاهمرو به سمت علسی چرخوندم .بادیدن لیوان، سریع به سمتش رفتم .باحرص اونرو به دیوار کوبوندم.قبل از اینکه آرمین بتونه حرکتی کنه و

مانعم بشه،یه تیکه از شیشه رو برداشتم و روی گردنم گذاشتم .همینطور که تنم از عصبانیت لرز گرفته بود گفتم:

_اگه نری بخدا،همین الان خودمو میکشیم .دیگه حرفی باتو ندارم. فقط از زندگی من برو بیرون.

نگاهش به دست لرزونم بود .دستی که فقط یه تکون کوچیکی میخواست، تا شیشه رو وارد گردنم کنه.گفت:

_باشه...باشه میرم تو اروم باش ...اما تو بمون. این منم که باید برم. قرار بود تا دوماه اینجا بمونی .من میرم که تو راحت باشی.

با گفتن این حرف ،عقب گرد کردواز اتاق بیرون رفت. من بادست خونی رو تخت افتادم ،دستم میسوخت ولی دربرابر سوزش قلبم دردش ناچیز

بود .یه لحظه ترس به دلم افتاد .

الان که آرمین میدونه من همه چیو فهمیدم نکنه شبونه اریارو ببره ؟جمع کردن لباسارو نیمه کاره ول کردم وبسرعت به اتاق آریا رفتم .

خودمرو روی تختش جا دادم و کنارش خوابیدم .اونرو بغل کردم آریا چشمهانش رو نیمه باز کردو خواب الود گفت:

_مامان اینجا چکار میکنی؟

_تنهایی میترسم اودم پیشت بخوابم.

صبح خودم اریارو به مهد بردم و در برابر سوالهای ریزو درشت اریا بسختی مقاومت کردم، که حرفی راجب ارمین نزنم. به مهد که رسیدم با تحویل اون به مربی، تاکید کردم که موقعه برگشت به هیچ کس اجازه ی بردنشرو نده. برای جمع کردن بقیه ی وسایل دوباره به خونه برگشتم. با ورود به خونه با ارمینه چمدون به دست روبه رو شدم. بی تفاوت از کنارش گذشتم که گفت:

_ همیشه قبل از رفتن صحبت کنیم؟

بی توجه به حرفش گفتم:

_ تو باید اینجا بمونی احضاریه دادگاه اینجا میاد.

_ هلیا خواهش میکنم حالا که تصمیمتو گرفتی حداقل بزار حرفامو بزنم.

اینبار نگاهش کردم. نمیدونم تو نگاهش چی بود که مردد شدم. نگاه مرددم رو دیدم و باز گفت:

_ خواهش میکنم

قبول کردم. روی مبل نشستم و اون چمدون رو وسط سالن رها کردو رو بروم نشست. گفت:

_ نمیخوام این حرفارو بزنم که به خیال خودت بازم گولت بزنم. تصمیم داشتم بعد از بخشیده شدن کامل از طرف تو، بگم. ولی انگار قسمت

نیست ما باهم باشیم. هرچی هم تلاش کنم بازم به جای کار میلنگه بزار از اولش بگم.

دروغ نمیبگم عاشق مریم بودم. یعنی فکر میکردم عاشقشم. اون اولین دختری بود که پا تو خلوتم گذاشت. من اهل عشق و عاشقی نبودم. فقط

خودم بودمو کارو درس. تا اینکه مریم هر بار با عمه میومد انقد اومدو رفت تا کم کم یخمو اب کرد. از سختیایی که کشیده گفت از ظلمهای که

پدرت بش کرده. کم کم تصمیم گرفتم وانش شاهزاده ای باشم که اونو از دست ادم دیو صفت نجات میده، دوست داشتم به اون کمک کنم و

اونو شاد ببینم. تجربه ای تو عاشقی نداشتم و فکر میکردم این احساسی که به مریم دارم عشقه، تا اینکه یه روز مریم اومد وگفت پدرت اونو

مجبور به ازدواج کرده، از من خواست کمکش کنم که جدا شه منم هم برای احساس خودم هم برای خوده مریم که از این بدبختی نجات پیدا کنه

قبول کردم. ولی وقتی مریم پیشنهاد تورو داد هیچ جوهره نمیتونستم خودم رو قانع کنم که با زندگی کس دیگه بازی کنم. اون روز با تمام

التماسهایش و تهدید به خودکشی بازهم قبول نکردم. ولی اون دست بردار نبود. هر روز اسرار و خواهش اما من با اینکه دودل بودم ولی مقاومت

کردم. تا اینکه تورو توی جشن علی دیدم، وقتی اون خنده ی رولباتو دیدم، یاد چشمهای اشکی مریم افتادم واون روز از این تفاوت بین تو و اون

عصبانی شدم و با خودم گفتم چرا دختر مردی که این همه به مریم ظلم کرده باید شادو سرحال باشه و مریم انقد غمگین، که حتی اجازه ی صحبت با مادرش رو نداره. از پدرت کینه گرفتم اون عشقم رو از من گرفته بود. اون لحظه عاقلم از کار افتاد و احساسم افسار و بدست گرفت. وجدانم رو هم با حرف "خب بش دست نمیزنم" خفه میکردم. بلاخره تصمیمم رو گرفتم و وارد زندگیت شدم. اولش تمام فکرم عاشق کردن تو بود. که تو کارمو خیلی راحت کردی کم کم با دیدن خوبیات

وجدانم بیدار شد. اما باز اونو خفه میکردم. ولی تو خیلی بهتر از این چیزی بودی که وجدانم بخواد خفه بشه. تا ازدواج تصمیم همون بود ولی اون شب بعد از مدتها حس کردم که شادم و میتونم شاد زندگی کنم. اون شب با تمام وجودم تورو خواستم و شب بات گذروندم. ولی صبحش خودمو سرزنش کردم که چرا این اتفاق افتاد.

کم کم مریم تو زندگیم کم رنگ شدو تو جاش گرفتی. تو بمن آرامش میدادی دوست داشتنو مهربونیو یادم دادی در صورتی که مریم همش از نفرت میگفت از کینه از انتقام. من عشق واقعی رو باتو تجربه کردم .

روز به روز علاقه ام وابستگیم به تو بیشتر میشدو مریمو اینو حس کرده بود. چندبار با تهدید به خودشی میخواست کارشو پیش ببره ولی بی تفاوتی منو که دید باتو تهدیدم کرد. اونموقعه بود که کم اوردم. تو بی گناه و وارد این ماجرا شده بودی من نمیخواستم اسیبی بت برسه. همه میگن من عقل کلم ولی تو عشق عاقلم کار نکرد. تنها چیزی که به ذهنم رسید محافظت تو بود، برای اسیب نرسیدن به تو، مثل یه احمق آسونترین راهو انتخاب کردم. همه چیز یهویی شدو نمیتونستم فکرم رو جمع و جور کنم. به مریم گفتم از زندگی هلیا میرم بیرون ولی باتو زندگی باتو نمیزارم. اونم بی تفاوت گفت که فقط از زندگی هلیا برو بیرون و اونجا بود که فهمیدم این وسط فقط طعمه بودم برای نابودی دونفر. دلیل انتخاب من از طرف مریم و مادرش فقط نبود کردن عمه بود اون با من تیری با دونشون زد. هم از پدرت انتقام گرفت و هم خانواده ی عمه رو از چشم همه انداخت. اون اسرار داشت طلاق بدم ولی من جرات اینکارو نداشتم. حق طلاق رو به تو دادم و این تصمیم رو به عهده ی تو گذاشتم، که بعد از فهمیدن همه چی خودت انتخاب کنی. چند بار خواستم همه چیز بگم ولی جرات نداشتم. وقتی رفتم اون موقه بود که تونستم درست فکر کنم بدون تشویش و نگرانی، تا وقتی پیش تو بودم بخاطر تهدیدهای مریم نمیتونستم درست فکر کنم. هر لحظه ممکن بود بتو آسیبی برسه و این ترس اجازه ی درست فکر کردن به من نمیداد. ولی اونجا آروم بودم تصمیم گرفتم برگردم و باتو بریم جای که دست کسی به ما نرسه. ولی وقتی برگشتم تو نبودی نمیتونستم کجا رفتی. نمیتونستم از کسی کمک بگیرم حتی علی. یکسال جلو خونتون کیشیک میدادم. تا اینکه تورو بچه به بغل دیدم اون روز هزار بار شکستم. از خودم متنفر شدم و اینبار باید خودم رو تنبیه میکردم. این همه خوبی حقه من نبود. من تو بازی مریم تبدیل به یه ادمه کثیفی شده بودم و لیاقتت بیشتر از ادمی مثل من بود. باز میخواستم برم میخواستم خودم رو گم و گور کنم. دوست داشتم یه

جوری به خودم ضربه بزنم که این خشم نسبت به خودم یکم اروم بگیره ولی تنونستم .باخودم گفتم بدترین چیز برای یه مرد اینکه خانوادش جلو چشمش باشن و نتونه به اونا نزدیک بشه ،بدترین چیز اینه پسرت تورو شناسه .بدترین چیز اینه ببینی کسی به ناموست نظر داره و تو فقط نگاه کنی و نتونی حرفی بزنی .به بدترین شکل خودم رو تنبیه کردم. تا شیراز دنبال تو اومدم و سه سال دورادور مراقب تو اریا بودم .تا اینکه کاسه ی صبرم لبریز شدولی بخاطرخودم جلو نیومدم ،جلو اومدم فقط و فقط بخاطر آریا بود وتو. نمیخواستم شما تو این تنبیه شریک باشین .متاسفانه به بودن من نیاز داشین . اول سراغ پدرتو عمو رفتم حالا راضی کردن اونا بماند که خودش کلی مکافات داشت. مرحله دوم اریا بود که باکلی اسرار و پول مدیرو راضی به دیدن اریا اونم هفته ی دوبار زیر نظر خودشون کردم. اریا که بمن وابسته شد وارد سختترین مرحله ی زندگیم که راضی کردن تو بود شدم .که بقیه رو خودت میدونی ...الانم یه دوسه روزی هست مریم مدام تماس میگیره، بی دلیل و حرفای مسخره که من اصلا به اون اهمیت ندادم.

سکوت کرد از جا بلند شد و من بفکر حرفهایی که شنیدم ،بودم. دوباره ادامه داد:

_ الان تصمیم با خودته ،طلاق میخوای باشه .هر وقت بگی میام که از هم جداشیم. که خودتو از شر ادمی به اسم ارمین خلاص کنی. وقتی خودم از خودم متنفرم نمیتونم انتظاری از تو داشته باشم

سرشرو پایین انداخت و گفت:

_ امیدوارم امیدوارم، کسی که بعداز من وارد زندگیت بشه ،قدر تورو بدونه چون لیاقت تو خیلی بیشتر از این هاست .

این بغض لعنتی باز به گلوم چنگ زد و من سعی تو قورت دادنش کردم. ارمین قدم به سمت چمدون برداشت و اون رو به دست گرفت. از کنارم گذشت ،هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکردم. نرسیده به در گوشی خونه به صدا دراومدم. ارمین ایستاد ولی هیچ کدوم به سمت تلفن نرفتیم. تا اینکه رو پیغام گیر رفتو صدای عصبیه مریم تو فضای خونه پیچید.

_ ارمین ... ارمین میدونم الان هلیا خونه نیست گوشی بردار. فکر کردی گوشیتو خاموش میکنی میتونی از من فرار کنی ... فکر کردی میزارم دختر اون گفتار پیر خوشبخت زندگی کنه.

تا وقتی من نفس میکشم نمیزارم شما روی خوشبختیو ببینید... برنمیداری نه؟؟ فکر کردی به همین راحتی عقب میکشم حالا هی التماسو خواهش کن من دست از سرتون برنمیدارم .

بلاخره کوتاه اومد، ارتباط قطع شد و حرفهای مریم پکتی بود که به سرم وارد شد. پس حرفهایش همش دروغ بود. باز هم میخواست ارامشو از من بگیره. بازم دست از کینه و انتقام برنداشته. وای من چه حرفای به ارمین زده ام. از حرفهایم پیشمون شدم. از اینکه کور کورانه تصمیم گرفتم. چرا من اینطوریم؟ چرا من دیشب اون رفتارو کردم؟ آگه میزاشتم دیشب حرفهایشو بزنه الان هیچ کدوم از این اتفاقها نمیوفتاد.

ارمین زیر لب خداحافظی کردو دستشرو به سمت دربرد. احساس کردم آگه الان مانع رفتنش نشم دیگه هیچ وقت نمیتونم اون رو ببینم. با بغض و صدای لرزون گفتم:

_ارمین...

دستش رودسته ی در بی حرکت موند، ولی برنگشت. از جا بلند شدمو به سمتش دویدم. از پشت دستامرو دور شکمش حلقه کردم و با بغض گفتم:

_نروو، خواهش میکنم نرو.

بازم حرکتی نکرد. ادامه دادم:

_من بیار طعم رفتنتو چشیدم خیلی تلخه نزار دوباره بچشم،... نرو

به سمتم برگشتو بغض شکست. بدون نگاه کردن به اون شروع به زدن ضربه به سینه اش کردم و گفتم:

_اصلا کی بت اجازه داد بری، هالان؟؟ چرا با من اینکارو میکنی؟ چرا؟ هرچی هم که بگم، باید وایسی و از خودت دفاع کنی. باید از زندگیمون دفاع میکردی از عشقمون دفاع میکردی، تو...

هق هق اجازه ی حرف دیگه ای بمن نداد. دستهای مشت شدم رو سینه ای ارمین تر شدن و من نگاهم رو به بالا کشیدم. بادیدن اشکهای ارمین دستمرو به سمت گونه های ترش کشیدم. این اولین بار بود که چشمهای مردمرو بارونی میدیدم. اشکاشرو با سرانگشت پاک کردم که دستمرو گرفت، سرش رو کج کردو به کف دستم ب*و*س*ه زد. من همه احساسی که بش داشتم و دارم احساسی که با این همه اتفاقها ذره ای نسبت بش کم نشد. بلکه با وجود اریا بیشترم هم شدرو تو صدام و چشمام ریختم و گفتم:

_عاشقتم ارمین.

منرو محکم دراغوش کشید. دستهامون رو دور کمر هم حلقه کردیم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و تپش دیوانه وار قلبش رو گوش دادم و تو

گرمای این عشق ذوب شدم زیر گوشم زمزمه کرد:

_عاشقتم هلیای من.

و عشق ما از سرمای سخت زمستون گذشت و قدم به بهار گذاشت.

پایان

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید

بهار 95



با تشکر از راحیل.م عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u